

نام کتاب : بخواه زیبای من

نویسنده : ماری هیگینز کلارک

مترجم : کتایون شادمهر

« فصل ۱ »

او در جاده با احتیاط به سمت پارک موریسون می راند . پنجاه و پنج کیلومتر مسیر بین «مانهاتان» و

« راک لند کانتی»، کابوسی واقعی بود . شش بامداد بود و هنوز سپیده نرده بود . برفی که در طول شب شروع به باریدن کرده بود ، هر لحظه شدیدتر می شد و حالا یکریز به برف پاکن می خورد .

ابره‌ای متراکم و خاکستری به بادکنک های بزرگی می مانست که انگار آماده ی ترکیدن بود .

هواشناسی پیش بینی کرده بود که پنج سانتی متر برف خواهد بارید و بعد از نیمه شب از شدت آن کاسته خواهد شد .

مثل همیشه کارشناس اشتباه کرده بود .

او به ورودی پارک نزدیک می شد و به احتمال زیاد توفان هوادارن پیاده روی و دو را مأیوس کرده بود . بیست کیلومتر عقب تر از کنار یک خودرو پلیس عبور کرده بود که اکنون با تمام سرعت و آژیر کشان

از او سبقت گرفت . بی شک به سمت تصادفی می رفت که در جایی رخ داده بود و قدر مسلم کوچکترین دلیلی وجود نداشت که مأموران پلیس به محتویات صندوق عقب او توجهی نشان دهند یا شک کنند که زیر خرواری اسباب ، کیسه ای نایلونی حاوی جسد نویسنده ای معروف هست، جسد یک زن سالخورده شصت و یک ساله به نام «اتل لامبستون» که در نبرد علیه تنگی جا به لاستیک یدکی فشرده می شد.

از جاده خارج شد و فاصله ی کوتاه را که او را از پارکینگ دور می کرد پیمود . همان طور که آرزو کرده بود . محوطه عملاً خالی بود فقط چند خودرو پراکنده و پوشیده از برف در آنجا دیده می شد.

با خود گفت:

— دیوونه هایی که اومدن چادر بزنن .

مشکل این بود که با آنان برخورد نکند. در حین خروج از اتومبیل بدقت اطرافش را نگرست .

برف روی هم کپه می شد. پس از رفتنش برف رد پاهایش را می پوشاند و هر نشانه ای را از محلی که می رفت جسد رادر آنجا بگذارد، پاک می کرد .

و اگر کمی شانس می آورد ، وقتی جسد را پیدا می کردند دیگر چیزی از آن باقی نمانده بود.

ابتدا رفت تا محل را شناسایی کند . گوش های تیزی داشت و اکنون حتی الامکان آنها را تیز کرده بود

و می کوشید از میان ناله ی باد و قرچ قرچ شاخه هایی که بسرعت پوشیده از برف و سنگین می شدند صداها را از هم تشخیص دهد . در این مسیر جاده ای سرایشی وجود داشت . دورتر، در

دامنه ی تپه ای کوچک ، تلی از تخته سنگ ها بود که بر فراز آنها قلوه سنگ هایی درشت و سست قرار داشت .بالا رفتن از آن تپه ی سنگی عده ی کمی را سرگرم می کرد . آنجا برای سوارکارها ممنوع بود....

مرکز سوارکاری دوست نداشت مادران خانواده های آن اطراف که مشتری های اصلی اش بودند در آنجا زخمی شوند.

یک سال پیش حس کنجکاوی او را برانگیخته بود تا از سرایشی بالا برود و روی تکه سنگ بزرگی استراحت کند . با دست کشیدن بر روی تخته سنگ احساس کرده بود روزنه ای پشت آن هست .

مدخل غار نبود اما حفره ای بود طبیعی شبیه به بخاری دیواری . در آن زمان این اندیشه به ذهنش راه یافته بود که آن سوراخ مخفیگاهی فوق العاده است .

رسیدن به آن حفره در آن سرایشی یخ زده مستلزم تلاشی طاقت فرسا بود . اما لیز خوران و لغزان بالا رفت . حفره هنوز آنجا بود و از آنچه در خاطر داشت کمی کوچکتر اما به حد کافی پهن بود که بتواند جسد را در آن بگذارد.

حرکت بعدی از همه دشوار تر بود می بایست موقع بازگشت به اتومبیل بی نهایت احتیاط می کرد تا به هیچ وجه دیده نشود . او طوری پارک کرده بود که هیچ کس با ورود به پارکینگ نمی توانست چیزی

را که او از صندوق عقب بیرون می آورد ببیند، به هر حال یک کیسه ی نایلونی سیاه غیر عادی به نظر نمی رسید.

اتل در زمان حیات بیشتر از آنچه بود لاغر به نظر می آمد اما حالا که می خواست جسدش را در آن کفن نایلونی بلند کند گویی لباس های گران قیمتش براستی هیکل خوش فرمش را پنهان می کرد .

او کوشید کیسه را روی شانه اش بیندازد اما اتل که در مردنش نیز همانند حیاتش شریر بود به همان زودی دستخوش انعطاف ناپذیری جسد شده بود. جسدش از اینکه مطیعانه شکلی به خود بگیرد امتناع می کرد. عاقبت او در حالی که کمی آنرا می کشید و کمی آنرا حمل می کرد کیسه را تا پای تپه ی کوچک برد.

سپس آزاد شدن آدرنالین به او نیرو بخشید تا آنرا از سر بالایی بالا ببرد و به محل برگزیده برسد.

ابتدا خیال داشت آنرا در کیسه باقی بگذارد اما در آخرین لحظه تصمیمش عوض شد. اداره ی پزشکی قانونی برآستی قوی شده بود. آنان از روی هرچیزی نشانه هایی پیدا می کردند، تارهای به دست آمده از لباس یا فرش، موها یا حتی کرک هایی که هیچ چشمی نمی توانست متوجه آن شود.

بی توجه به سرما و تندبادی که بشدت به پیشانی اش می خورد و دانه های برفی که گونه ها و چانه اش را به یک توده ی یخ تبدیل کرده بود کیسه را بالای حفره قرار داد و سعی کرد آنرا پاره کند.

پلاستیک مقاومت می کرد. او با یادآوری شعاری تبلیغاتی به تلخی اندیشید: "ضحات دولایه". باتمام زور بازویش دو دستی آنرا کشید و وقتی سر کیسه باز شد و جسد اتل در معرض دید قرار گرفت ابرو درهم کشید

کت و دامن پشمی سفید رنگ اتل خونی شده بود. یقه ی بلوزش در سوراخ گشاد گلایش فرو رفته بود و یک چشمش نیمه باز بود. در آن سپیده دم نگاهش بیشتر متفکرانه بود تا کورکورانه. لبهایی که در زمان حیات اتل هرگز استراحت به خود ندیده بودند به هم فشرده بود انگار آماده ی گفتن یکی از جملات پایان ناپذیر او بود. او از سر اکراه با خود گفت:

— آخرین جمله ای که به زبون آورد اشتباه مرگبارش بود.

حتی با دستکش نیز از لمس او اکراه داشت. نزدیک به چهارده ساعت بود که اتل مرده بود. به نظرش می آمد که بویی نامحسوس و بی هویت از جسد ساطع می شود. با تنفیری ناگهانی جسد را به داخل حفره هل داد و شروع کرد به کپه کردن سنگها در دهانه ی آن. حفره از آنچه تصور می کرد گودتر بود و سنگها درست آنجایی که او می خواست می افتادند، روی جسد اتل. صعود کننده ای احتمالی هم آنها را تکان نمی داد.

کارش تمام شده بود. بوران برف به همین زودی جا پاهایش را پوشانده بود. ده دقیقه پس از رفتنش

هر نشانه ای از حضور او یا اتومبیلش محو می شد.

او روکش نایلونی رامچاله کرد از آن یک گلوله ساخت و به سرعت به سمت اتومبیلش شتافت. حالا بشدت عجله داشت که برود و از خطر دیده شدن دور بماند. در حاشیه پارکینگ منتظر ماند. همان خودروها سرجایشان بودند. هیچ جای پای تازه ای دیده نمی شد.

پنج دقیقه بعد او در جاده می راند و کیسه ی پاره و خونین، کفن اتل زیر لاستیک یدکی مجاله شده بود. حالا فضای کافی برای چمدان و ساک بزرگ و کیف دستی اتل وجود داشت. جاده یخ زده بود و ساکنان حومه هجوم خورد را شروع کرده بودند اما او تا چند دقیقه ی دیگر به نیویورک می رسید، به قلمرو منطق و واقعیت. او برای آخرین بار نزدیک جاده، لب دریاچه ای که در خاطر داشت و اکنون برای ماهیگیری خیلی آلوده بود

ایستاد، مکانی آرمانی برای خلاصی از کیف و چمدان های اتل. آنها سنگین بودند دریاچه عمیق بود

و او می دانست که آنها همراه با زباله های بسیاری که در اعماق راکد مانده بود، جاری خواهند شد.

حتی خودروهای فرسوده را آنجا انداخته بودند.

او وسایل اتل را تا دورترین جایی که می توانست پرتاب کرد و به تماشای فرو رفتن آنها در زیر سطح قیرگون آب ایستاد. حالا فقط یک کار باقیمانده بود، رهایی از نایلون پاره و خونین. تصمیم گرفت مقابل زباله دانی در خروجی "وست ساید" توقف کند. کیسه نایلونی در کوهی از زباله که فردا صبح جمع آوری می شد، گم می شد.

بازگشت به شهر سه ساعت طول کشید. تردد سخت تر شده بود و او کوشید از خودروهای دیگر فاصله بگیرد. بهتر بود به سپر خودرویی برخورد نکند. تاماهاها هیچ دلیلی وجود نداشت که کسی بفهمد او امروز از شهر خارج شده بود.

همه چیز طبق پیش بینی جلو رفته بود. او لحظه ای در خیابان نهم ایستاد و کیسه ی نایلونی را دور انداخت.

ساعت هشت خودرو را به ایستگاه پمپ بنزین خیابان دهم که اتومبیل های فرسوده را قاچاقی و فقط نقدی اجاره می داد. پس داد.

دفتر و دستکی وجود نداشت. ساعت ده، او در خانه اش بود، حمام کرده بود، لباسش را عوض کرده بود، بوربونی بدون آب می نوشید و با لرزشی ناگهانی که شروع حمله ای عصبی را اعلام می کرد، می جنگید. شب قبل را لحظه به لحظه از ثانیه ای که پا به داخل آپارتمان اتل گذاشته و به متلک ها و ریشخند ها و تمسخرهای او گوش داده بود، در ذهنش مرور کرد. سپس اتل با دیدن خنجر قدیمی که او آن را از روی میز تحریر برداشته بود متوجه وخامت اوضاع شده بود. در چهره اش نشانی از وحشت بود و به آرامی عقب رفته بود.

بریدن گلوی اتل مشاهده ی تلوتلو خوردن او از میان در آشپزخانه به عقب و افتادنش بر روی کاشی ، سرمستش کرده بود.

او هنوز هم از خونسردی خود تعجب می کرد. در را قفل کرده بود تا در اثر بدشانسی نگهبان یا دوستی که کلید داشت ، نتواند وارد شود . همه شخصیت عجیب اتل را می شناختند. اگر کسی متوجه می شد که در از داخل قفل است مطمئن می شد که اتل نمی خواهد زحمت گشودن آنرا به خود بدهد . سپس تمام لباسهای اتل را بجز لباسهای زیر او درآورده و دستکش به دستش کرده بود . اتل قصد داشت برای نوشتن کتابی از نیویورک دور شود . اگر موفق می شد او را از خانه اش بیرون ببرد همه تصور می کردند که به اراده ی خودش رفته است

هیچ کس تا هفته ها حتی ماهها به فکر او نمی افتاد.

اکنون او در حال نوشیدن جرعه ای بوربون به یاد می آورد که چگونه لباسها را از گنجی ی لباس اتل انتخاب کرد لباس خانه اش را در آورد، جوراب شلواری به پایش کرد ، دستهایش را داخل بلوز و کت کرد ؛ دگمه ی دامنش را انداخت ، جواهراتش را در آورد و بزور پاهایش را داخل کفش های پشت باز کرد . او با یادآوری لحظه ای که اتل را بلند کرده بود تا خون بلوز و کت و دامن او را لکه دار نکند ابرو درهم کشید اما این کار لازم بود . وقتی او را

پیدا می کردند - اگر پیدایش می کردند - لازم بود همه تصور کنند او با این لباس ها مرده است.

او فراموش نکرده بود مارک لباس ها را که فوراً آنها را لو می داد ، بکند . او یک کیسه نایلونی بزرگ را که احتمالاً خشکشویی آنها را همراه یک لباس شب داده بود در گنجی پیدا کرد بود . پس از آنکه بزحمت جسد را داخل آن کرده بود، شروع کرده بود به تمیز کردن لکه های خون روی فرش شرقی ، سپس کاشی های آشپزخانه را با آب ژاول شسته و چمدان ها را از لباس و وسایل پر کرده بود. وقت زیادی نداشت.....

او دوباره گیلانش را لبریز از بوربون کرد و لحظه ای را به یاد آورد که تلفن زنگ زده بود . منشی تلفنی شروع به کار کرده و او گفته های سریع اتل را شنیده بود:

– "پیغامتون رو بذارین . در اولین فرصت با شما تماس می گیرم."

کم مانده بود دستخوش وحشت شود

تماس قطع شده و او دستگاه را خاموش کرده بود . نمی خواست تلفن افرادی ضبط شود که شاید بعداً به خاطر آورند اتل با آنان خلف وعده کرده است.

اتل در طبقه همکف یک ساختمان آجری سه طبقه زندگی می کرد . ورودی مجرایش در سمت چپ

راهرویی بود که به ورودی اصلی منتهی می شد. در واقع در ورودی اش از دید عابران پنهان بود و تنها

دوازده پله ی منتهی به پیاده رو بود که لحظه ای حساس را فراهم می آورد.

داخل آپارتمان نسبتاً احساس امنیت کرده بود. پس از آنکه جسد بدقت پیچیده شده ی اتل و چمدان هایش را در زیر

تخت پنهان کرده بود ، دشوارترین لحظه ، لحظه ی باز کردن در بود . هوا گزنده و مرطوب بود و خبر

از برف می داد . باد در آپارتمان پیچیده بود . او فوراً در را بسته بود و کمی از ساعت شش بعد از ظهر گذشته بود خیابان

ها موج می زد از آدمهایی که به خانه هایشان باز می گشتند . او نزدیک به دو ساعت منتظر مانده بود . سپس یواشکی

بیرون خزیده ؛ در را دوقفل کرده و به سوی جایی رفته بود که اتومبیل های دست دوم کرایه می دادند . با اتومبیل پیش

اتل برگشته بود . شانس به او رو کرده و تقریباً توانسته بود جلوی خانه پارک کند . هوا تاریک بود و خیابان خالی . دوبار

رفتن و آمدن برای حمل چمدان ها به صندوق عقب کافی بود . سومی از همه بدتر بود . او یقه ی پالتویش را بالا داده و

کلاه کهنه ای را که کف اتومبیل اجاره ای افتاده بود ، روی سرش کشیده و کیسه ی نایلون حاوی جسد اتل را از آپارتمان

خارج کرده بود . موقعی که در صندوق عقب را می بست برای نخستین بار احساس کرده بود چیزی نمانده است در

امنیت کامل به هدفش برسد.

بازگشت به آپارتمان و اطمینان از اینکه هیچ لکه خون یا هیچ نشانی از بودنش باقی نمانده است عذاب الیم بود . او عجله

داشت فوراً به پارک برود و از شرح جسد خلاص شود ؛ اما می دانست این دیوانگی است . ممکن بود پلیس متوجه شود یک

نفر شبانه وارد پارک می شود. او تصمیم گرفته بود خودرو را شش بلوک دورتر در خیابان بگذارد ، تغییری در عادت

هایش ندهد و ساعت پنج صبح همراه با سیل اولین حومه نشینان بیرون بیاید.....

اندیشید:

— حالا همه چی روبراهه .

او در امنیت بود. در حین نوشیدن آخرین جرعه بوربون ، متوجه شد تنها مرتکب یک خطای مهلک شده

و می دانست چه کسی لاجرم متوجه آن خواهد شد.

نیو کرنی.

شش ونیم بامداد رادیو روشن شد. نیو دست راستش را دراز کرد و کورمال کورمال دنبال دگمه گشت تا صدای مصرانه وشاد گوینده را تنظیم کند و زمانیکه معنی حرفهای او در ذهنش نفوذ کرد، رادیو را خاموش کرد. در طول شب، بیست سانتی متر برف در شهر باریده بود. "غیر از موارد ضروری از رانندگی خوداری کنید. توقف متناوب فعلاً لغو می شود. تعطیلی نامنتظر مدارس."

هواشناسی پیش بینی می کرد بارش برف پیش از پایان بعداز ظهر متوقف نخواهد شد.

نیو در حالی که دوباره سرش را روی متکا می گذاشت و لحاف پر را تا روی بینی اش بالا می کشید از کوره در رفت:

— بسه دیگه .

نرفتن برای دیدن صبحگاهی باعث بیزاری اش می شد. سپس با یادآوری اصلاحاتی که امروز اجباراً می بایست انجام می شد ابرو درهم کشید. دو تا از روتوش کارها در نیوجرسی زندگی می کردند و نمی توانستند بیایند. یعنی بهتر بود هرچه سریعتر به بوتیک برود و ببند چطوری برنامه ی بتی، تنها روتوشکار را جابه جا کند. بتی در خیابان نود، کوچه دوم زندگی می کرد و هوا هر طور هم که بود، او چهار بلوک فاصله ی خانه تا بوتیک را پیاده طی می کرد. نیو علی رغم میلش جای گرم و نرمش را ترک کرد. پتو را کنار زد سرعت از اتاق عبور کرد و رو بدوشامبر اسفنجی اش را که مایلز با سماجت اصرار داشت آن را شیء مقدس جنگهای صلیبی بنامد، از داخل گنجه برداشت. او گفته بود "اگه یکی از زنهایی که برای خرید از تو کلی پول میدن، تو رو توی این

لباس پاره ها ببینه، فوراً میره لباس هاشو از کلین می خره:

نیو به او جواب داده بود:

— کلین بیست سال پیش بسته و به هر حال اگه مشتری هام منو توی این لباس پاره ها ببین خیال می کنن مده . این منو معروف تر میکنه."

او کمر بند را دور کمرش محکم کرد و ازاینکه به جای هیکل کشیده و شانه های پهن اجداد «سلت اش» ظرافت فوق العاده ی مادرش را به ارث نبره بود، مثل همیشه احساس تأسفی زودگذر کرد. سپس موهای حلقه حلقه و سیاهش، نشان خانوادگی «روزه تی» را به عقب شانه زد. او چشمان روزه تی ها را نیز به ارث برده بود، براق با عنبیه ی زرد رنگ کهربایی که حلقه ای تیره تر آن را در بر می گرفت. اما پوستش سفیدی شیری رنگ سلت ها را داشت و لکه های حنایی رنگی دو طرف بینی صافش را می پوشاند. لب های کلفت و دندانهای ردیف را از مایلز به ارث برده بود.

شش سال پیش، وقتی از دانشگاه مدرک گرفت و مایلز رامتقاعد کرد که نمی خواهد خانه را ترک کند، مایلز اصرار کرده بود که تزئینات اتاقش را عوض کند. به قدری در حراجی های "ساوت بایز" و "کریستیز" پرسه زد

تا بالأخره اسبابی مختلط شامل یک تخت فلزی یک کمد قدیمی، یک میز توالت هندی، یک عسلی ویکتورین ویک فرش قدیمی ایرانی چند رنگ گردآورد. اکنون لحاف پر قو و کوسن ها و تزئینات چین دار دور تخت سفید بود عسلی با مخمل فیروزه ای رنگ روکش شده بود که با حاشیه ی فرش هماهنگی داشت. دیوارهای سفید به تصاویر و تابلوهای زیبایی که از خانواده مادرش به او رسیده بود، جلوه می بخشید. خبرنگار "ویمنزویبر دیلی" در این اتاق از او عکس گرفته و آن را اتاقی آراسته و پراز نشاط توصیف کرده بود که سلیقه ی منحصر بفرد "نیوکرنی" در آن به چشم می خورد.

نیو پایش را داخل دمپایی های ابردوزی شده ای کرد که مایلز آنها را سرپایی می نامید، وسایبان پنجره را بالا زد. او نتیجه گرفت نیازی نیست پیشگو باشی تا خبر از توفان شدید برف بدهی. اتاقش در شواب هاوس، خیابان هفتاد و پنجم و ریورساید درایو، مستقیم مشرف به هودسون بود؛ اما آن روز صبح نیو بزحمت می توانست ساختمان های آن سوی شط را در نیو جرسی ببیند. "بزرگراه هنری هودسوت" پوشیده از برف و به همان زودی انباشته از خودروهایی بود که آهسته می راندند. ساکنان بی باک حومه ی شهر با سپیده دم راهی جاده شده بودند تا به شهر بیایند.

مایلز از قبل در آشپزخانه بود و قهوه را آماده کرده بود. نیو گونه ی او را بوسید و ترجیح داد گوشزد نکند

که قیافه ی خسته اش حاکی از این است که دوباره شب خوب نخوابیده است. نیو اندیشید:

"کاشکی قبول می کرد گهگذار به خواب آور بخوره."

نیو از او پرسید:

— "افسانه چطوره؟"

از سال گذشته که مایلز بازنشسته شده بود، روزنامه ها دائم از او به عنوان "رئیس پلیس افسانه ای نیویوک" نام می بردند، و این خشم مایلز را برمی انگيخت.

او سوال را نادیده گرفت، نگاهی به نیو انداخت و قیافه ای حیران به خود گرفت. با تعجب گفت:

— "نگو از دور زدن توی سنترال پارک صرف نظر کردی؟ سی سانتی متر برف که برای نیوبی باک چیزی نیست."

سالها آن دو باهم می دویدند . حالا که مایلز دیگر نمی توانست همراه نیو بدود ،نگران می شدکه او صبح زود برای دویدن می رفت . به هر حال نیو حدس می زد که مایلز همیشه دلواپس اوست.

مایلز تنگ آب پرتقال را از یخچال بیرون آورد ، بدون سؤال لیوانی بزرگ برای او و لیوانی کوچک برای خودش ریخت و شروع کرد به برشته کردن نان . سابقاً مایلز دوست داشت صبحانه ای کامل بخورد ، اما حالا ژامبون و تخم مرغ برایش ممنوع بود ، همچنین پنیر و گوشت گاو . به قول خودش ،نصف خوراکی هایی که به آدم میل خوردن می دهد .

یک حمله ی شدید قلبی او را مجبور کرده بود رژیم سخت بگیرد و سپس به کارش خاتمه داده بود.

آن دو درسکوتی دلپذیر نشسته بودند و اولین نسخه ی تایمز را از نظر می گذرانند.اما وقتی نیو سرش را بالا کرد ، متوجه شد که مایلز صرفاً به روزنامه خیره شده است و آنرا نمی خواند .

نان برشته و آب میوه اش دست نخورده جلوییش بود . فقط لبی به قهوه اش زده بود . نیو دومین قسمت روزنامه را زمین گذاشت و گفت:

— یاالله . همه چی رو بگو . احساس می کنی ناخوشی؟ برای خاطر خدا ، امیدوارم آنقدر باهوش باشی که ادای آدمایی رو که توی سکوت درد می کشن ، درنیاری .

مایلز گفت:

— نه خوبم . یا لااقل اگه می خوام بدونی سینه م درد می کنه یا نه ، جواب منفیہ .

او روزنامه را زمین انداخت و فنجان قهوه اش را برداشت.

— امروز نیکی سپتی از زندان میاد بیرون .

— اما خیال می کردم پارسال با آزادی مشروطش مخالفت کردن ؟

— سال گذشته اون برای چهارمین بار در دادگاه حاضر شد . بابت حسن رفتارش بهش تحفیف درمجازات دادن و تمام محکومیتش رو تا روز آخر گذرونده . امشب برمی گرده نیویورک .

نفرتی سرد چهره مایلز را درهم کرد.

— خود تو تو آینه نگاه کن ، پدر . این طوری ادامه بدی ،آماده ی دومین حمله ی قلبی می شی .

نیو متوجه شد که دستهایش می لرزد و محکم میز را گرفت . امیدوارا بود مایلز چیزی ندیده باشد و تصور نکند که او می ترسد .

— برام مهم نیست روزی که سپتی محکوم شد اون تهدید رو به زبون آورده یا نه . تو سالها خواستی اونو مسئول....

نیو ساکت شد و سپس ادامه داد:

— و هیچ نشونه ی مشکوکی برای اثبات اون وجود نداشت . تو رو خدا نمی خواد خودت رو برای خاطر من نگران کنی صرفاً چون اون آزاد شده .

پدرش بود که وقتی دادستان کل بود ، رئیس گروه سپتی را پشت میله ها انداخته بود . پس از قرائت حکم از نیکی خواسته بودند اگر چیزی برای گفتن دارد بگویند . او انگشتش را به سوی مایلز نشانه رفته و گفته:

— این طور که فهمیدم انقدر کار تو درمورد من خوب انجام دادی که رئیس پلیست کردن . تبریک میگم . در مورد تو و خانواده ت مقاله ی قشنگی توی رونا مه ی پست نوشته بودن . مواظب زن و بچه ت باش . ممکنه لازم باشه کمی بیشتر ازشون مراقبت کنی .

دو هفته بعد ، مایلز رئیس پلیس شده بود . یک ماه بعد جسد همسر جوانش " ریناتا روزه تی " سی و چهار ساله مادر نیو را با گلوی بریده در سنترال پارک پیدا کرده بودند . هیچ گاه توضیحی برای این جنایت پیدانشد .

وقتی مایلز خواست تاکسی خبر کند تا نیو با آن سر کارش برود ، نیو بحث نکرد .

او به نیو گفت :

— نمی تونی توی این برف پیاده بری سر کار .

نیو جواب داد:

— هر دو می دونیم دلش برف نیست .

او پیش از رفتن مایلز را در آغوش گرفت ، دستهایش را دور گردن او حلقه کرد و محکم او را به خود فشرد:

— مایلز، سلامتی تو تنها چیزیه که من و تو باید نگرانیش باشیم . نیکی سپتی قطعاً تصمیم نداره دوباره به زندان برگرده . شرط می بندم اگه دعا کردن بلد باشه ، دست به دامن خدا می شه تا هیچ وقت اتفاقی برای من نیفته . بجز تو ، همه ی

مردم نیویورک خیال می کنند به دزد بیچاره به مامان حمله کرده و وقتی مامان از دادن کیف پولش به اون خوداری کرده ، اونو کشته . لابد مامان به ایتالیایی به اون بدو بیراه گفته و اونو عصبانی کرده . تو رو خدا نیک سیتی رو فراموش کن . و اونی رو که مامانو از ما گرفت ، ول کن . باشه ؟ قول میدی ؟

تنها تکان سراو اندکی نیو رامطمئن کرد.

مایلز گفت:

— حالا برو .کیلومتر شمار تاکسی داره می چرخه و سریال هم الان شروع می شه.

برف روبها آنچه را مایلز آن را ماست مالی می نامید ،شروع کرده بودند تا برفی را که درخیابان « وست اند» جمع شده بود تا حدودی جمع کنند . تمام مدتی که تاکسی به کندی درجاده ی یخزده پیش می رفت و به خیابان کناری شرقی — غربی می پیچید که دربالای خیابان هشتاد و یک پارک را قطع می کرد ،نیو از اینکه بیهوده با خود می گفتکاشکی ، تعجب کرد .

ای کاش قاتل مادرش را پیدا کرده بودند شاید بمرور زمان غصه ی از دست دادن او درمایلز هم همچون نیو تسکین می یافت ،هر چند برای مایلز این یک زخم باز و همیشه خونین باقی مانده بود و همیشه از خود کینه به دل داشت که به نوحی «ریناتا» را تنها گذاشته بود . در طول تمام این سالها او بتلخی خود را سرزنش کرده بودکه چرا تهدید را جدی نگرفته بود . او این واقعیت را تحمل نمی کرد که با امکانات بی حدی که پلیس شهر نیویورک در زمان انتصاب او در اختیار داشت ، توانسته بود کثافتی را که به اعتقاد او طبق فرمان سیتی عمل کرده بود ،پیدا کند . تنها تمنای ارضاء نشده ی زندگی اش پیدا کردن آن قاتل و گرفتن تقاض مرگ ریناتا از او و سیتی بود .

نیو لرزید . داخل تاکسی سرد بود . بی شک راننده از آیینه ی اتومبیل او را دیده بود چون گفت:

— متأسفم بخاری خوب کار نمی کنه.

— مهم نیست .

او سرش را برگرداند تا از آغاز یک گفتگو اجتناب کند. «کاشکی ها» یکسره در سرش می چرخیدند. کاشکی سال ها پیش قاتل را پیدا و محکوم کرده بودند. مایلز می توانست به طور عادی به زندگی اش ادامه دهد در شصت و هشت سالگی او هنوز خیلی جذاب بود و بسیاری از زنان نشان داده بودند که به رئیس پلیس خوش اندام و تنومند با آن موهای پرپشت که زود سفید شده بود و چشمان آبی سیر و خنده ی گرم و متزلزلش

بی اعتنا نیستند. نیو به قدری غرق در اندیشه هایش بود که متوجه نشد تاکسی مقابل بوتیک ایستاده است بالای سر در آبی و عاجی رنگ مغازه با توعی فونت انگلیسی نوشته بود «مزون نیو».

دانه های برف روی شیشه ی ویتترین هایی که مشرف به خیابان مدیسون و خیابان هشتاد و هشتم بود. جاری بود و به لباس های ابریشمین بهاری که برش هایی فوق العاده داشت و برتن مانکن هایی با

ژست های بی حال نشان داده می شد، بازتابی متغیر می داد. سفارش چترهای زنانه عقیده ی او بود.

بارانی های نازک هم رنگ بایکی از نقوش پارچه روی شانه ی مانکن ها قرار داشت. نیو خنده کنان می گفت که این طرز فکرش درمورد آهنگ زیر باران برقصیم بوده است، این عقیده فوق العاده مؤثر واقع شده بود.

وقتی نیو کرایه را می پرداخت راننده پرسید:

— شما اینجا کار می کنین؟ به نظر محل ارزونی نمیاد.

نیو درحالی که می اندیشید: اینجا مال منه، عزیز، از سر اکراه سرش را تکان داد. این واقعیتی بود که هنوز خوشحالش می کرد. شش سال پیش صاحب قبلی بوتیک ورشکست شده بود و «آنتونی دلاسالوا»، دوست پدرش که اکنون طراح لباس بود، او را تشویق کرده بود آنجا را دوباره راه بیندازد. آنتونی باهمان لهجه ی غلیظ ایتالیایی اش که اکنون جزئی از شخصیتش شده بود، به نیو گفته بود:

— تو جوونی و این خودش یه مزیتیه. تو از وقتی از دانشگاه بیرون اومدی توی زمینه ی مد کار کردی. به علاوه زرنگی و مهارتش رو داری. من برای شروع بهت پول قرض میدم. اگه راه نیفتاد، از سود و زیانش می گذرم.

ولی راه میفته، تو چیزی رو که لازمه ی موفقیتت داری. به علاوه، من احتیاج به یه جای دیگه برای فروش

لباس هام دارم.

این آخرین چیزی بود که سل به آن احتیاج داشت و هردو این را می دانستند، اما نیو بابت آن به او مدیون بود.

مایلز بشدت مخالفت کرده بود که او از سل قرض بگیرد اما نیو این فرصت را قاپیده بود . نیو علاوه بر گیسوان و چشمانش ،درک ظریف از مد را از «ریناتا» به ارث برده بود . سال گذشته او قرضش را به سل پس داده بود و اصرار کرده بود که بهره اش را به نرخ قانونی به آن بیفزاید.

او وقتی بتی را در کارگاه مشغول کار دید تعجب نکرد . سرش خم بود و چین های پیشانی و ابروانش که ناشی از تمرکز بود ،همیشگی شده بود . دستهای ظریف ولاغرش سوزن ونخ را با مهارت پزشکی جراح

به کار می برد . او لب نیم تنه ای زنانه با طرحی پیچیده از مروارید را سجاف می داد .

موهای حنایی پررنگش ،ظاهر شکسته ی چهره ی او را تشدید می کرد . نیو نمی خواست ببیندیشد که بتی هفتاد را پشت سر گذاشته است و مجسم کند که روزی او تصمیم خواهد گرفت بازنشسته شود .

بتی گفت:

— خیال کردم بهتره فوری دست به کارشم . تعداد زیادی سفارش داریم که امروز باید تحویل بدیم .

نیو دستکشش را درآورد و شالش را گشود:

— به کی داری میگی . تازه ،اتل لامبستون همه چیزهایش رو تا بعد از ظهر می خواهد .

— میدونم . بمحض اینکه کاری رو که تو دسته تموم کنم ،کارهای باقیمونده ی اونو شروع می کنم . ترجیح میدم جیغ جیغش رو نشنوم .

— باید تمام زیر دامنی هاش حاضر باشه .

نیو به آرامی متذکر شد:

— کاشکی همه ی زنها مثل اون مشتری خوبی بودن...

بتی سرش را تکان داد .

— شاید . راستی ،خوشحالم که خانوم «یتز» رو متقاعد کردی این کت و شلوار رو برداره . اون یکی اونو شبیه گاوهای توی مزرعه کرده بود .

— اون یکی هزار و پونصد دلار گرون تر بود ، ولی نمی تونستم بذارم اینکار و بکنه .دیر یا زود خودش رو توی آینه نگاه می کرد .بالا تنه ی پولکی کافیه .به یه دامن لخت احتیاج داره که بریزه .

تعداد مشتری هایی که برف و پیاده روهای لیز را نادیده گرفته بودند تا وارد مغازه شوند ،غافلگیر کننده بود.

دو تا از فروشنده ها نتوانسته بودند بیایند . نیو تمام روز را درسالن کوچک گذراند . دورنمای کارش از همه بیشتر او را سرگرم می کرد ،اما سال گذشته مجبور شده بود توصیه هایش را به چند مشتری خصوصی محدود کند.

ظهر او وارد دفتر کوچک عقب بوتیک شد تا یک ساندویچ و قهوه بخورد و به خانه زنگ بزند.

به نظر می امد مایلز دوباره خودش شده است .او اعلام کرد:

— من می تونستم چهارده هزار دلار و یه کامیون «چمپیون» تو بازی گردونه ی شانس برنده شم . اونقدربردم که حتی مجسمه ی گچی ششصد دلاری سگ خالدار هم که اونا با پروویی اسمش رو جایزه گذاشتن ، حقم بود.

نیو خاطر نشان کرد:

— به نظر خیلی بهتر میای .

— با بچه ها صحبت کردم . اونا سپتی رو زیر نظر دارن . میگن اون بشدت مریضه

و خیلی هم افسرده س .

نوعی رضایت در صدای مایلز مشهود بود.

— و اونا به تو یادآوری کردن که یارو احتمالاً هیچ ارتباطی با مرگ مامان نداشته .

نیو منتظر پاسخ نشد .

... امشب با پاستا جشن می گیریم .تو فریزر سس هست ، میتونی درش بیاری؟

نیو با اندکی خاطر جمعی گوشی را گذاشت . او آخرین لقمه ی ساندویچ و باقیمانده ی قهوه اش را خورد و به سالن برگشت.سه تا از شش اتاق پرو پر بود . او با نگاهی ورزیده بخش به بخش بوتیک را از نظر گذراند .

ورودی مشرف به مدیسون یکراست به قسمت متعلقات پوشاک می رفت . نیو می دانست یکی از دلایل موفقیتش انتخاب زینت آلات و کیف و کفش و اشارپ هایی ست که مشتریانی که برای خرید یک پیراهن با یک کت شلوار می آمدند ، پیشنهاد می شود و آنان مجبور نیستند برای خرید زلم زیمبو به جایی دیگر بروند .

رنگ زمینه ی سرتاسر داخل مغازه عاجی بود و رگه هایی سرخابی روی کاناپه ها و صندلی ها

حکفرمایی می کرد . لباس های اسپرت و وسایل همراهش در اتاقک هایی وسیع چند تا پله بالای

ویتترین قرار داشت . به استثنای مانکن ها که بسیار با سلیقه لباس پوشانده شده بودند ، هیچ لباس دیگری در معرض دید نبود . مشتری ها به یک سالن کوچک مبله هدایت می شدند و یک فروشنده ، پیراهن های شب وکت و دامن ها را به آنان نشان می داد.

این توصیه های « سالوا » بود که او را راهنمایی کرده و گفته بود:

– وگرنه با خنگ هایی سروکار خواهی داشت که وقتشون رو صرف بیرون آوردن لباس ها از

قفسه ها می کنن . از همون اول تک باش ، عزیزم ، و همین طور بمون .

و مثل همیشه او درست گفته بود . نیو رنگ عاجی و سرخابی را انتخاب کرده بود . نیو به دکوراتور که سعی داشت او را وادارد برای رگه ها رنگهای تند را انتخاب کند، گفته بود:

– وقتی زنی خودش رو توی آئینه نگاه می کنه ، نمی خوام تزئینات اینجا با چیزی که سعی می کنم به اونا بفروشم ، در تضاد باشه.

بعد از ظهر از تعداد مشتری ها کاسته شد . ساعت سه بتی از کارگاه بیرون آمد و نیو گفت:

– لباس های لامبستون حاضره .

نیو خودش سفارش اتل لامبستون را که فقط لباس های بهاری بود ، مرتب کرد .

اتل روزنامه نگاری شصت ساله و مستقل بود و نویسنده ی کتابی پرفروش . روز افتتاح بوتیک او بتندی به نیو گفته بود:

— همه موضوعات برام جالبین . من با نگاهی تازه با همه چی مواجه می شم ،نگاهی جستجوگر .من می تونم زنی باشم که هرچیزی رو برای اولین بار از زاویه ای جدید نگاه می کنه.من در مورد مسایل جنسی ،رابطه ی بین آدمها ، حیوانات ، درمانگاهها ، سازمانها ، بنگاههای معاملات املاک ، داوطلبی ها،احزاب سیاسی و... می نویسم .

او با چشمان آبی تیره و براق ، موهای بلوند پلاتینه که دور صورتش پخش بود ، نفس زنان نتیجه گرفته بود:

— مشکل اینه به قدری درگیر کارمم که یه دقیقه هم برای خودم وقت ندارم . اگه یه پیرهن مشکی بخرم بالاخره اونو با کفشهای قهوه ای می پوشم . بذار ببینم ، همه چی هم که اینجا دارین . چه کار خوبی ! این منو راحت می کنه.

از ده سال پیش ،اتل مشتری مهم آنجا شده بود . دلش می خواست نیو در انتخاب حتی کوچکتترین تکه پارچه و همین طور زلم زیمبو به او کمک کند و فهرستی تدارک ببیند که به اونهاش دهد چی با چی می آید .

نیو گهگاهی به خانه ی او میرفت تا درتصمیم گیری کمکش کند که چه لباسهایی راباید سال به سال نگه دارد وکدامها را ببخشد .

سه هفته پیش نیو به آنجا رفته و کمد لباس اتل را وارسی کرده بود.فردای آن روز اتل به بوتیک آمده

و لباس های جدید سفارش داده بود . او به نیو گفته بود:

— من تقریباً مقاله م رو درمورد مد که در موردش باهات مصاحبه کردم ، تموم کردم . وقتی در بیاد ،عده ی زیادی خواستار مرگ من می شن ،اما تو اونو ستایش خواهی کرد .اون یه تبلیغ مجانی به نفع توئه .

وقتی اتل انتخابش را کرده بود ، نیو فقط درمورد یک لباس با او اختلاف نظر داشت و ابتدا لباس را از دست او گرفته بود:

— نمی خوام اینو به شما بفروشم . کار « گوردون استیو بره » .من ازدست زدن به حتی یکی ازلباس هاش هم خود داری می کنم . این لباس بایستی برگردونده می شده . من ازاین مرد نفرت دارم .

اتل قاه قاه خندیده بود.

— صبر کن تا چیزی رو که در موردش نوشتم ، بخونی .من اونو از پا انداختم . اما این لباس رو می خوام.

به ام میاد."

نیو در حال قرار دادن لباس ها در روکشهای محکم احساس کرد با مشاهده ی مارک استیوبر لبهایش را به هم می فشارد .شش هفته پیش خدمتکار بوتیک از او خواسته بود دوستی را که مشکل داشت ، راهنمایی کند . دوست مورد بحث زنی مکزیکی بود و برای نیو تعریف کرد که در یک کارگاه قاچاق در جنوب برونکس کار می کرده و صاحبش «گوردون استیوبر» بوده است.

— ما کارت اجازه ی کار نداشتیم . اون تهدید مون می کرد ما رو تحویل پلیس میده . هفته ی گذشته من مریض بودم . اون من و دخترم رو اخراج کرد و حتی حق مون رو هم نداد.

زن جوان بزحمت سی ساله به نظر می رسید.

نیو تعجب زده گفته بود:

— دخترتون چند سالشه؟

— چهارده سال .

نیو سفارشی را که بتازگی به «گوردون استیوبر» داده بود ، لغو کرده و یک نسخه از شعر الیزابت براونینگ را که به تغییر قوانین کار کودکان در انگلستان کمک کرده بود ،برایش فرستاده بود .او زیر این بند را خط کشیده بود:

"اما جوانان ونوجوانان ،آه ای برادران،آنان از درد می گریند ."

یک نفر از دفتر «استیوبر»،خبر را به روزنامه ی «ویمنز ویپر دیلی» رسانده بود . هیأت تحریریه شعر را در اولین صفحه همراه با نامه ی تند نیو برای «استیوبر» چاپ کرده بود از بقیه ی بوتیک دادن دعوت کرده بود تولید کنندگانی را که از قانون تخطی می کنند ،تحریم کنند .

آنتونی دلاسالوا نگران شده بود:

— نیو ، می گن «استیوبر» علاوه بر کارگاه های قاچاق چیزهای دیگه ای هم برای پنهان کردن داره .به علت موضوعی که توفاش کردی ،اف.بی.آی داره اظهارنامه ی درآمد هاش رو بررسی می کنه.

نیو به بتندی پاسخ داده بود:

— عالیّه. اگه اون در این مورد هم کلاهبرداری می کنه ، امیدوارم اونا بندازنش زندان.

نیو درحالی که لباس «استیوبر» را به چوب لباسی آویزان می کرد، با خود گفت: خوب ، مطمئناً آخرین تولیدات اونه که از بوتیک من خارج می شه. اوعجله داشت زودتر مقاله ی اتل را بخواند . می دانست مقاله بزودی درمجله ی "زنان معاصر" که به طور مرتب ستونی از آن به مقاله های اتل اختصاص داشت ، چاپ خواهد شد.

برای اتمام کار، نیو فهرستی برای اتل تنظیم کرد:

"کت و شلوار آبی ابریشم به همراه بلوز ابریشم سفید و زینت آلات مربوط به آن

در جعبه ی شماره یک ، سه پیس صورتی و خاکستری با کفش های خاکستری و کیف و زینت آلات هماهنگ با آن در جعبه ی شماره دو ، پیراهن شب مشکی...

درمجموع هشت دست لباس بود که همراه با متعلقاتش حدود هفت هزار دلار قیمت داشت . اتل سه-چهار بار در سال این مبلغ را خرج می کرد . او محرمانه به نیو گفته بود که موقع طلاقش ، بیست و دو سال پیش ، کمک معاش بزرگی دریافت کرده و برایش سرمایه گذاری عاقلانه ای کرده بوده است . او خنده کنان گفته بود:

— یعنی تا وقتی زنده م ، هر ماه هزار دلار بابت خورد و خوراک به ام میده . زمانی که از هم جدا می شدیم ، وضع اون روبراه بود و به وکیلش گفت تا آخرین دینار پولش رو می ده تا از شرمن خلاص بشه . توی دادگاه هم گفت که اگه زمانی من دوباره ازدواج کنم ، بهتره یارو کر مطلق باشه . اگه با بد جنسی این حرف رونزده بود ، شاید یه فرصتی بهش می دادم . اون دوباره ازدواج کرده ، سه تا بچه داره و از وقتی خیابان «کلمبوس» رونق پیدا

کرده ، کارو کاسبی اون روز به روز بدتر می شه. هی به ام زنگ می زنه و التماس می کنه که ولش کنم ، ولی من جواب می دم هنوز کسی رو پیدا نکردم که کاملاً کر باشه.

در آن لحظه چیزی نمانده بود نیو از اتل متنفر شود ، اما اتل غمگینانه افزوده بود:

— همیشه دلم می خواست تشکیل خانواده بدم . من سی و هفت سالم بود که از هم جدا شدیم . تو اون پنج سال زندگی زناشویی ، هیچ وقت نداشت من بچه دار بشم .

از آن به بعد نیو مرتب مقاله های اتل را می خواند و بسرعت هم متوجه شده بود ممکن است اتل زنی وراج و سمج با قیافه ای احمقانه باشد، اما در عین حال زنی بود که قلمی فوق العاده شیوا داشت . موضوع مورد بحث هرچه بود، واضح بود که او همواره تحقیقاتش را خیلی عمیق انجام می داد.

نیو به کمک منشی اش انتهای روکش ها را دوخت . کفش ها و زینت آلات در جعبه هایی جدا چیده شده و سپس در کارتون هایی عاجی و سرخابی قرار داده شده بود که رویشان نوشته شده بود:

"مزون نیو" .

نیو با آهی از سر رضایت شماره تلفن اتل را گرفت .

کسی جواب نمی داد و اتل منشی تلفنی را هم روشن نکرده بود . احتمالاً تا یکی دو دقیقه دیگر

خودش نفس زنان و درحالی که تاکسی را در خیابان نگه داشته بود ، از راه می رسید.

ساعت چهار دیگر حتی یک مشتری هم درمغازه نبود و نیو کارمند هایش را مرخص کرد.

او اندیشید:

اتل لعنتی .

دلش می خواست خودش هم می تواست به خانه برود . برف همچنان بی وقفه می بارید.

اگر ادامه می یافت ، حتی یک تاکسی هم پیدا نمی شد . او ساعت چهار و نیم دوباره شماره تلفن اتل

را گرفت ، ساعت پنج و نیم هم همین طور . اندیشید:

حالا چکار کنم؟

سپس فکری به نظرش رسید او تا ساعت شش و نیم ، ساعت تعطیلی همیشگی منتظر می ماند و هنگام برگشت به خانه ، بسته های خرید اتل را تحویل می داد . قطعاً می توانست آنها را پیش نگهبان امانت بگذارد . اینطوری ، اگر اتل یکدفعه دلش می خواست به مسافرت برود ، یک کمد لباس تازه در اختیار داشت.

وقتی نیو تلفن کرد، مسئول آژانس تاکسی مردد به نظر می امد:

— ما به همه ی خودروهامون گفتیم برگردن ، خانوم . تردد غیر ممکنه . اما اسم و شماره تلفنتون رو به ام بدین."

وقتی نیو نامش را گفت فوراً لحن مسئول آژانس عوض شد :

— نیو کرنی ! چرا اول نگفتین دختر رئیس پلیس هستین ؟ معلوم که واسه شما ماشین داریم.

تاکسی ساعت شش ونیم رسید. آنان در خیابانهایی که عملاً غیر قابل عبور شده بود، آهسته

پیش می رفتند. راننده از شنیدن توقفی اضافی رو ترش کرد:

— خانوم، واقعا دلم نمی خواد اینجا کپک بز نم.

هیچ کس در آپارتمان جواب نداد. نیو بیهوده برای صدا زدن نگهبان زنگ زد. چهار آپارتمان دیگر در ساختمان بود، اما او نمی دانست ساکنان آن چه کسانی هستند و نمی توانست خطر کند و لباس ها را پیش افراد ناشناس بگذارد.

عاقبت برگه ای از یادداشت روزانه اش کند، پشت آن یادداشتی نوشت و از زیر در آپارتمان اتل به داخل هل داد:

"کارهاتون حاضره. وقتی به خونه برگشتین، به ام زنگ بزنین."

او شماره تلفن خانه اش را هم زیر امضایش اضافه کرده بود. سپس در حالی که با وزن سنگین روکش ها و جعبه ها دست و پنجه نرم می کرد، به داخل تاکسی برگشت.

در آپارتمان اتل لامبستون، دستی یادداشتی را که از زیر در به داخل سرانده شده بود، برداشت، آن را خواند، به کناری انداختش و جستجوی خود را برای یافتن صد دلاری هایی که اتل معمولاً زیر فرش ها یا لای کوسن ها روی کاناپه ها پنهان می کرد، از سر گرفت.

پولی که اتل شادمانه آن را "مقرری ماهیانه ی سیموس بی دست و پا وییچاره" می نامید.

مایلز کرنی نمی توانست نگرانی و تشویشی را که از هفته ها پیش افزایش یافته بود، از خود دور کند.

مادر بزرگش همیشه حس ششم داشت. او می گفت:

"من پیشاپیش احساس می کنم که اتفاق بدی خواه افتاد."

مایلز به یاد آورد انگار دیروز بود که او ده ساله بود و مادر بزرگش عکسی را از پسر عمویش در ایرلند دریافت کرده بود.

او فریاد زده بود "مرگ توی چشم هاش برق می زنه!" دوساعت بعد تلقن زنگ زده بود . پسر عمویش دریک تصادف کشته شده بود.

هفده سال پیش مایلز تهدید نیکی سپتی را نادیده گرفته بود . مافیا قانون خودش را داشت . آنان هرگز به زن و بچه ی دشمن حمله نمی کردند . کمی بعد ریناتا مرده بود . اوساعت سه بعدازظهر ، زمانی که پیاده از سنترال پارک عبور می کرده تا نیو را از مدرسه ی « سکری-کور» بردارد، به قتل رسیده بود . یک روز سرد و باد خیز ماه نوامبر بود . پارک خلوت بود . هیچ شاهدی وجود نداشت تا بگوید چه کسی ریناتا را مجبور کرده بود خیابان را ترک کند و به پشت موزه برود.

ساعت چهار و نیم که مدیر مدرسه ی « سکری -کور »تلفن کرده بود ، مایلز هنوز در دفترش بود . خانم کرنی دنبال نیو نرفته بود . آنان تلفن زده بودند ولی او درخانه هم نبوده و می خواستند بدانند آیا گرفتاری برایش پیش آمده است؟ مایلز درحین گذاشتن گوشی با اطمینانی موحش می دانست که اتفاق بدی برای ریتانا افتاده است . ده دقیقه بعد، پلیس سنترال پارک را جستجو می کرد . مایلز با اتومبیلش به سمت شمال

شهر می رفت که تلفنی به او اطلاع دادند جسد ریناتا را پیدا کرده اند.

وفتی به پارکی رسیده بود ، یک ردیف پلیس جلوی بیکارها و کسانی را که دنبال هیجان بودند، می گرفت. خبرنگاران رسانه ها ازقبل در محل بودند . او به یاد آورد در حالی که به سمت محلی می رفت که جسد ریناتا در آنجا آرمیده بود، فلاش دوربین عکاس ها چشم ها یش را می زد . معاونش هرب شوارتز آنجا بود . او التماس کرده بود.

— "بهش نگاه نکن ، مایلز"

او بازویش را از دست هرب بیرون کشده بود، روی زمین یخزده زانو زده و پتویی را که ریناتا رامی پوشاند، کنار زده بود . ریناتا انگار خوابیده بود . در خواب ابدی ، صورتش هنوز به همان دلفریبی قبل بود و حالت ترسی که مایلز در بسیاری از چهره های دم مرگ دیده بود ، در او وجود نداشت . چشمانش بسته بود . خودش لحظه ی آخر آنها را بسته بود یا هرب این کار را کرده بود؟

مایلز ابتدا خیال کرده بود ریناتا شال گردن قرمز بسته است . اشتباه کرده بود . او به دیدن قربانی ها

عادت داشت ،اما آن روز مهارتش را از دست داده بود . نمی خواست ببیند که سرخرگ گردن ریناتا را قطع کرده وبعد گلویش را بریده اند.خون بود که یقه ی بادگیر سفید او را سرخ کرده بود . کلاه بادگیر به عقب سر خورده وصورت او را که انبوه گیسوان سیاه پر کلاغی اش

آنها احاطه کرده بود، نمایان می ساخت . شلوار اسکی قرمز ، سرخی خورش ،بادگیر سفید ،برفی که زیر جسدش توده شده بود - حتی مرده ی او نیز شبیه به عکس مانکن های مد بود.

او خواسته بود ریناتا را در بغل بگیرد و زندگی را در او بدمد ،اما می دانست نباید تکانش بدهد و به همین اکتفا کرده بود که گونه ها،چشم ها ولبان او را ببوسد . او با دست های خون آلودش بر گردن او دست کشیده و اندیشیده بود: ما خونین باهم آشنا شدیم و خونین از هم جدا شدیم .

مایلز در روز حمله ی « پرل هاربر» پلیس جوان بیست و یک ساله ای بود و فردای آن روز در ارتش نام نویسی کرده بود.

سه سال بعد،او در گردان پنجم ارتش « مارک کلارک » بود که از ایتالیا عبور می کرد .

آنان یکی پس از دیگری شهرها را تصرف می کردند . در پونتیچی ،او وارد کلیسایی شده بود

که به نظر می رسید خالی است .

لحظه ای بعد ، او صدای انفجاری را شنیده بود موجی از خون از پیشانی اش فوران کرده بود .

او دور خود چرخیده و متوجه یک سرباز آلمانی شده بود که پشت محراب در صندوقخانه ی کلیسا پنهان شده بود .

مایلز پیش از آنکه بیهوش شود ، موفق شده بود او را از پای در آورد.

وقی به هوش آمده بود ، احساس کرده بود دستی کوچک تکانش می دهد .

کسی به زبان انگلیسی و با لهجه ای غلیظ درگوشش نجوا کرده بود:

— "با من بیا"

دردهای مبهمی که در مغزش می پیچید ، افکارش را مغشوش می کرد.

چشمانش را خون خشک شده پوشانده بود. بیرون ،شب تیره بود .صدای رگبار گلوله از دور دست درسمت چپ می آمد

.

کودک - مایلز متوجه شده بود او کودک است - او را از راه های خلوت می برد .مایلز به یاد آورد از خود پرسیده بود دخترک او را به کجا می برد؟ زیرا کودک تنها بود .

او صدای جیر جیر چکمه ی سربازی اش را روی پیاده روی سنگی می شنید ،آنگاه صدای نرده های زنگ زده ای که گشوده شد و سپس پیچ شتاب زده ی توضیحات کودک .

اوحالا ایتالیایی صحبت می کرد.مایلز نمی فهمید اوچه می گوید . سپس احساس کرده بود

بازویی او را گرفت ، روی یک تخت خواباندش و او بیهوش شد . به تناوب به هوش می آمد

و نرمی دستانی را که سر او را مرطوب و باند پیچی می کرد،دریافت. اولین خاطره ی واضحش پزشک ارتشی بود که او را معاینه می کرد .

او گفته بود:

— نمی دونی چقدر خوش شانسی . اونا دیروز ما رو برگردوندن .برای کسایی که اونجا موندن خیلی بد شد .

بعداز جنگ ،مایلز از بورسیه ی سربازان قدیمی برای ثبت نام در دانشگاه بهره مند شد . مجتمع دانشگاهی «فوردهام رزهیل» فقط چند کیلومتر تا «برونکس» ، محلی که در آن بزرگ شده بود ،فاصله داشت .

پدرش ، سروان پلیس ،مردد به نظر آمده و متذکر شده بود:

— هیچوقت نمی شد کاری بهتر از فرستادن تو به دبیرستان کرد .نه اینکه مغز نداشته باشی اما هیچ وقت نخواستی سرت رو توی کتاب کنی .

چهار سال بعد ،مایلز همراه با تبریکات هیأت ژوری از دانشگاه مدرک گرفته و خواسته بود در رشته ی حقوق تحصیل کند .پدرش خوشحال بود .با وجو این هشدار داده بود

— حتی اگه صد تا مدرک مختلف بگیری ، فراموش نکن که پلیس بودن در خون توئه .

دانشکده ی حقوق ، دفتر دادستانی منطقه ای ، کار در بخش غیر دولتی . سپس مایلز متوجه شده بود که یک وکیل خوب چقدر راحت می تواند از هیأت منصفه رای تبرئه بگیرد . او اشتیاقی برای این کار احساس نمی کرد.

او فرصت پیش آمده را برای اینکه دادستان شهرستان شود دو دستی قاپیده بود .

سال ۱۹۵۸ بود و او سی و هفت سال داشت . در طی سال ها با دختران زیادی آشنا شده بود و شاهد ازدواج آنان یکی پس از دیگری بود . اما هربار که درشرف تصمیم گیری قرار می گرفت ، صدایی در گوشش زمزمه می کرد .

"از این بهتر هم هست. کمی صبر کن"

کم کم اندیشه ی بازگشت به ایتالیا به سرش افتاده بود . شبی سرمیز شام برنامه ها ی آتی اش را

مطرح می کرد که مادرش گفته بود:

— اینکه توی اروپا گلوله خوردی ، هیچ ربطی به یه سفر گردش نداده . چرا سعی نمی کنی به دیدن اون خانواده که تو رو توی پونتیچی قایم کرده بودن بری ؟ شک دارم اون موقع با وضعیتی که داشتی تونسته باشی ازشون تشکر کنی .

اون هنوز مادرش را بابت این توصیه دعا می کرد ، زیرا وقتی در خانه ی آنان را زده بود ، ریناتا در را گشوده بود.

حالا ریناتا بیست و سه ساله بود نه ده ساله . ریناتا بلند و باریک بود و اندکی کوتاه تر از او . ریناتایی که با حیرتی فراوان گفته بود:

— من می دونم شما کی هستین . شما همونین که اون شب آوردمتون خونه مون .

او پرسیده بود:

—چطوری تونستین منو بشناسین ؟

— پدرم پیش از اینکه اونا شما رو ببرن ، یه عکس از من و شما گرفته بود . من هنوز اون عکس رو دارم .

زدمش به در کدم .

آنان سه هفته بعد ازدواج کرده بودند . یازده سال از خوشترین دوران زندگی اش .

مایلز به سمت پنجره رفت و بیرون را نگاه کرد . در اصل از یک هفته پیش بهار از راه رسیده بود اما هیچ کس به خودش زحمت نداده بود این را به گوش طبیعت برساند . او کوشید فراموش کند ریناتا چقدر راه رفتن در برف را دوست داشت.

او فنجان قهوه و بشقاب سالادش را آب کشید و آنها را در ماشین ظرفشویی گذاشت. اندیشید:

اگه همه ی ماهی های تن یهو از اقیانوس ها محو بشن کسایی که رژیم دارن باید ناهار چی بخورن؟ شاید به همبرگرهای خوشمزه و خیلی مغذی رو بیارن .

این اندیشه دهانش را آب انداخت و همچنین به یادش آورد که قرار بود یخ سس را برای پاستا باز کند.

ساعت شش شروع کرده بود به آماده کردن شام . از یخچال مواد لازم برای درست کردن سالاد را بیرون آورد و ماهرانه برگهای کاهو را خرد کرد ، خیارها را پوست کند و فلفل سبزه ها را به صورت ورقه های نازک برید .

علی رغم میلش ،از این اندیشه که در جوانی تصور می کرد سالاد ترکیبی از گوجه فرنگی و کاهو با مایونز است در دل خندید .

مادرش زنی فوق العاده بود اما اصلاً آشپز خوبی نبود . او گوشت را روی آتش رها می کرد تا مثلاً

تمام میکروب هایش کشته شود ، به طوری که مایلز مجبور بود برای بریدن گوشت دنده ی خوک یا استیک ،با آن کشتی بگیرد.

این ریناتا بود که به او آموخته بود مزه های نامحسوس و لذیذ بودن خوراک پاستا و لطافت ماهی آزاد و سالاد با اندکی طعم سیر را تشخیص دهد . نیو براستی استعداد آشپزی را از مادرش به ارث برده بود اما مایلز تشخیص می داد که در دراز مدت خودش هم تهیه ی سالاد ی فوق العاده خوشمزه را یاد گرفته است.

ساعت شش و چهل دقیقه او جداً داشت از برنگشتن نیو نگران می شد.

احتمالاً تاکسی پیدا نمی شد .

خدا کنه اون تو به چنین شبی پیاده از پارک عبور نکنه !

مایلز سعی کرد با بوتیک تماس بگیرد ، اما هیچ جوابی نگرفت . لحظه ای که نیو وارد آپارتمان شد در حالی

که زیر کوهی از جعبه لباس دست و پا می زد ، مایلز آماده شده بود به کلانتری مرکزی تلقن بزند از آنان بخواهد در جستجوی او به پارک بروند . مایلز لبانش را به هم فشرد و خیلی سعی کرد که به نگرانی اش اعتراف نکند.

او حتی موفق شد در حالی که جعبه ها را از نیو می گرفت ،حالتی متعجب به خود بگیرد ، و پرسید:

— باز هم کریسمس شده ؟ از طرف نیو به نیو با ابراز محبت ؟ سود امروز رو خرج خودت کردی؟

نیو با بد اخلاقی جواب داد:

— چرت و پرت نگو مایلز . بذار یه چیزی بهت بگم . اتل لامبستون ممکنه یه مشتری خوب باشه اما

یه آدم کلافه کننده ی دست اوله !

نیو در حالی که جعبه ها را روی کاناپه رها می کرد ، خلاصه ی کوتاه از تلاشش ،برای تحویل لباسهای اتل تعریف کرد.

مایلز قیافه ای وحشت زده به خود گرفت:

— اتل لامبستون ! همون زن عصبی نیست که تو برای مهمونی کریسمس دعوتش کرده بودی ؟

— دقیقاً .

نیو بدون فکر اتل را به میهمانی کریسمسی که او و مایلز هر سال در آپارتمان شان ترتیب می دادند ، دعوت کرده بود .

اتل پس از آنکه عالیجناب «استانتو» را گوشه ای گیر انداخته بود و برای او توضیح داده بود که چرا در قرن بیستم

کلیسای کاتولیک دیگر قدرت ندارد ، متوجه شده بود که مایلز زن ندارد و تا آخر مهمانی او را رها نکرده بود.

مایلز به او هشدار داده بود:

— برام مهم نیست تو تا یه سال دیگه هم دم در خونه ش چادر بزنی ، اما نذار این زن دوباره پاشو بذاره اینجا.]

از سر تفنن نبود که دنی آدلر برای حقوقی بخور و نمیر و شندرغاز انعام در اغذیه فروشی خیابان هشتاد و سوم

«ولگزینتون» جان می کند . دنی یک مشکل داشت . او در آزادی مشروط به سر می برد .

مراقبش مایک توهی ،آشغالی واقعی بود که از اختیاراتی که دولت نیویورک به او اعطا کرده بود .

لذت می برد . دنی می دانست بدون داشتن کار امکان ندارد حتی یک سنت خرج کند . بی آنکه توهی از او نپرسد چطور زندگی اش را می گذراند . بنابراین کارمی کرد و از ثانیه به ثانیه ی کاری که می کرد ، نفرت داشت.

او اتاقی کثیف در یک آپارتمان محقر در کوچه ی یکم و خیابان صد و پنجم اجاره کرده بود . چیزی را که آقای مراقب نمی دانست این بود که دنی قسمت اعظم اوقات فراغتش را با گدایی در خیابان سپری می کند . او اغلب لباس های مبدل می پوشید و مکان ها را تغییر می داد .

گاهی به شکل بی خانمان ها لباس می پوشید ، گاهی لباس هایی کثیف و کفش های کتانی پاره ، و صورت و موهایش را با لایه ای چرک و آشغال می پوشاند . به دیوار ساختمانی تکیه می داد و یک تکه کارتن که رویش نوشته شده بود:

"به من گرسنه کمک کنین"

به دست می گرفت.

این یکی ازبهترین روش های فریب دادن احمقها بود.

درموقعیت های دیگر ، او یک شلوار خاکی رنگ کهنه می پوشید و یک کلاه گیس خاکستری می گذاشت.

عینک سیاه می زد، عصا دست می گرفت و یک پلاکارد را روی بارانی اش سنجاق می کرد:

"سرباز قدیمی بی خانمان"

بشقاب کوچک پایین پایش فروان از پول خرد می شد . دنی از این راه پول تو جیبی زیادی جمع

می کرد . اینکار هیچ قابل مقایسه با هیجان طرح ریزی خلافی واقعی نبود ، اما کمکش می کرد مهارتش را از دست ندهد. فقط یکی دو بار اتفاقی با دائم الخمری که چند دلاری داشت ؛ برخورد کرده بود، تسلیم میل به کشتن یک نفر شده بود . اما پلیس ها خیلی به دائم الخمر یا یک بی خانمان مضروب یا چاقو خورده اهمیت نمی دادند ، به طوریکه عملاً کاری بی خطر بود . آزادی مشروط او تا سه ماه دیگر به پایان می رسید . آن موقع می توانست درخفا بماند و ببیند چطوری می تواند دوباره وارد دور شود . حتی پلیسی که مسؤول مراقبت از او بود؛ خیلی شرور ظاهر شده بود . شنبه صبح «مایک توهی » سرکارش به او تلقن کرده بود .

دنی هیکل شرور او را که روی کاغذهایش در دفتر کار به هم ریخته اش خم شده بود ، مجسم می کرد.

— دنی من با صاحبکارت صحبت کردم . اون می گفت تو یکی از جد ی ترین کارگرتهاشی .

— متشکرم آقا .

اگر دنی مقابل توهی در دفتر کار او بود ، دستهایش را با حرکتی تب آلود به نشانه ی قدرشناسی به هم می مالید ،چشمان آبی کمرنگش را اشکی آلود می کرد و لبخند شتاب زده بر لبانش می نشاند .

اما حالا وقیحانه پشت تلفن سکوت کرد.

— دنی لازم نیست دوشنبه برای دادن گزارش بیای . سرم خیلی شلوغه و می دونم که می تونم بهت امیدوار باشم. هفته ی آینده می بینمت.

— چشم آقا .

دنی گوشی را گذاشت کاریکاتور لبخندی روی صورت و گونه های برجسته اش نقش بست.

اونخستین سرقتش را در دوازده سالگی انجام داده ، و نیمی از سی و هفت سال سنش را در زندان گذرانده بود . پوستش برای همیشه رنگ پریدگی زندانی ها را به خورد گرفته بود.

او با نگاه اغذیه فروشی را از نظر گذراند . میزهای ازمد افتاده که دورش صندلی فلزی چیده شده بود،پیشخوانی از جنس فورمیکای سفید ،صفحه ای که خوراکی های مخصوص روی آن اعلان شده و مشتریهای دائمی که لباس مرتب پوشیده بودند و نان برشته یا غلاتشان را درحال خواندن روزنامه می جویدند . او داشت تصور می کرد که دوست دارد با این محل و با مایک توهی چه کند،که صاحب اغذیه فروشی رؤیایش را به هم ریخت.

— هی ،آدler ،تکون بخور . سفارش ها خودشون تحویل داده نمی شن .

— بله آقا .

دنی در حالی که کت و کارتن حاوی پاکت های کاغذی را بر می داشت ، اندیشید:

بله آقا ،امیدوار باش تا موقعی که وقتش بشه .

وقتی برگشت ، صاحبکارش پای تلفن بود . او باقیافه ی عبوس همیشگی به دنی نگریست .

— قبلاً گفته بودم نمی خوام توی ساعت های کاری کسی بهت تلفن بزنه .

و ناگهان گوشی را به سمت دنی پرت کرد.

تنها کسی که آنجا به او تلفن می کرد ، مایک توهی بود . دنی زیر لب الویی گفت و "سلام دنی" خفه ای شنید. فوراً صدا را شناخت . چارلی سانتیونی بزرگ بود . ده سال پیش ،دنی با چارلی بزرگ در یک سلول بود و او یکی دو کار برایش انجام داده بود . می دانست که چارلی رابطه اش را با باند تبهکاران حفظ کرده است .

دنی به "زود باش "بی صدای صاحبکارش توجهی نکرد . دو نفر بیشتر پشت پیشخوان نبودند .

میزها خالی بود، ناگهان بهش الهام شد که چارلی چیز جالبی به او پیشنهاد خواهد کرد.

ناخودآگاه به سمت دیوار چرخید و دستهایش را طوری دور گوشی گذاشت که کسی نشنود

— بله ؟

— فردا ساعت یازده . برایانت پارک ، پشت کتابخونه . یه شورتل مشکی ۸۴ .

دنی متوجه شد که وقتی صدای کلیک پایان مکالمه را نشان داد ، از ته دل خندید.

در طول آخر هفته ی برفی سیموس لامبستون در آپارتمان خانوادگی اش در کوچه هفتاد و یکم

خیابان وست اند بست نشست . جمعه بعدازظهر به متصدی بار تلفن زده بود

— ناخوشم . از متی بخواه تا دوشنبه جای من وایسه .

در طول جمعه شب مثل خرس خوابیده بود .از لحاظ روحی خسته بود اما شنبه صبح با احساس ترسی شدید از خواب بیدار شده بود.

پنجشنبه راث با اتومبیل به بوستون رفته بود و می بایست تا یکشنبه آنجا می ماند.کوچکترین دخترشان جینی دانشجوی سال اول دانشگاه ماسا چوست بود . چک سیموس برای شهریه ی شش ماهه ی دوم به دلیل نداشتن موجودی برگشت

خورده بود . راث یک وام اضطراری از شرکتش گرفته بود همراه چک جایگزین با هول و ولا به بوستون رفته بود . پس از تماس وحشت زده ی جینی ، آن دو با هم دعوایی کرده بودند که احتمالاً تا پنج خانه آن طرف ترهم شنیده شده بود.

سیموس زوزه کشان گفته بود:

– آخه چی شده ؟ من هرکاری از دستم برمیاد ، می کنم . کاسبی خوب نیست . با سه تا بچه ی دانشگاهی تقصیر منه که کف گیرمون به ته دیگ خورده ؟ خیال می کنی می تونم با شعبده بازی پول بسازم ؟

آن دو رو در روی یکدیگر قرار گرفته بودند، ترسیده ، خسته و نا امید . او از تنفیری که در نگاه راث می خواند ، تحقیر شده بود.

می دانست داغون شده است .شصت و دو سال . قامت یک متر و هشتاد سانتی متری اش را بزور ورزش های دراز و نشست و هالتر حفظ کرده بود . اما حالا شکمی پیدا کرده بود که خیال نداشت فرو برود و موهایش که سابقاً بلند و پرپشت بود، تنک و زرد شده بود عینکش ظاهر پف کرده ی چهره اش را تشدید می کرد . اما گاهی در آینه نگاه می کرد و سپس به عکس عروسی شان، که در آن او و راث در علفوران جوانی و خوش لباسی بودند و دیوانه وار عاشق . در آن دروان کار و کاسبی میکده سکه بود و با اینکه او تا جایی که می شد

قرض گرفته بود ، شک نداشت می تواند همه را ظرف دو سال برگرداند .

پس از آنچه با اتل تحمل کرده بود ، آرامش راث و علاقه اش به نظم و ترتیب برایش پناهگاه بود.

او به وکیلش که می خواست نگذارد او پرداخت مستمری مادام العمر را قبول کند ، اظهار کرده بود:

– تا آخرین شاهی پولم را میدم تا آرامش داشته باشم .

تولد ماریس عمیقاً خرسندش کرده بود . دو سال بعد لیندا ناخواسته به دنیا آمده بود و وقتی جینی پس از او آمد ، آن دو درحالی که به چهل و پنج سالگی نزدیک می شدند، منقلب شده بودند . اندام رعنا ی راث پهن شده بود . از وقتی اجاره ی میکده دو یا حتی سه برابر شده و مشتری های قدیمی به محله ها ی دیگر می رفتند،

چهره ی گشاده ی همسرش حالت نگرانی همیشگی به خود گرفته بود . راث خیلی دلش می خواست به دخترها خدمت کند . و چیزهایی به آنان بدهد که خودشان نمی توانستند فراهم کنند.

او اغلب به راث حمله می کرد :

– چرا به جای یه عالمه اسباب بازی یه خونه ی شاد به اونا نمی دی ؟

این سال های اخیر هزینه ی تحصیل وحشتناک شده بود . پول کمی درمی آوردند . و این هزار دلارهایی که هر ماه به حساب اتل ریخته می شد ، تا زمانی که او زنده بود یا دوباره ازدواج می کرد ، عامل اختلاف شده بود ، موضوعی که تمام مدت راث را می خورد . راث ذله اش می کرد:

– تور رو خدا دوباره برو دادگاه به قاضی بگو نمی تونی هزینه ی تحصیل بچه هات رو بدی و اون انگل کلی پول در میاره . اون احتیاجی به پول تو نداره . اونقدر در میاره که نمی تونه خرج کنه.

آخرین جر و بحث هفته ی گذشته شان ازهمه بدتر بود . راث در روزنامه خوانده بود که اخیراً اتل قراردادی نیم میلیون دلاری پیش پرداخت امضاء کرده ست . اتل گفته بود کتاب مورد بحث دینامیتی است که به دنیای مد پرتاب خواهد شد.

این برای راث قطره ی آبی بود که باعث لبریز شدن ظرف شد . این و چکی که به دلیل بی محل بودن برگشت خورده بود .

– تو میری به دیدن این....این...

راث هرگز فحش نمی داد . اما انگار از ته دل ناسزا را فریاد میزد

– باید به اون بگی که من میرم وقایع نگارها رو پیدا می کنم و براشون تعریف می کنم که او شیریه ی

تو رو می کشه . دوازه هزار دلار در سال ، به مدت بیست سال!

صدای راث در هرسیلاب بالاتر می رفت:

– من دیگه نمی خوام کار کنم . شصت و دو سالمه . بزودی عروسی دخترهامون می شه . اگه این وضع ادامه پیدا کنه، وقتی می خوایم بریم توی قبر بیچاره ایم . باید بهش بگی که کلی پشت سرش حرف می زنن .

تصور نمی کنی مجله های عزیزش از اینکه یکی از نویسندگان های زنشون از شوهر سابقش اخاذی می کنه ، مورد انتقاد قرار می گیرن ؟

– این اخاذی نیست . مستمیری خوراکه.

سیموس کوشیده بود لحنی منطقی بگیرد .

— اما باشه، میرم سراغش .

راث بایستی یکشنبه اواخر بعد از ظهر برمی گشت . ظهر، سیموس از هیروت بیرون آمد و شروع کرد به نظافت آپارتمان. دو سال پیش آنان خدمتکاری را که هفته ای یک بار به خانه شان می آمد ، رد کرده و اکنون کارها را تقسیم کرده بودند ، البته در اثر غرولند های راث . او می نالید:

— جارو کشیدن آخر هفته دقیقاً همون چیزیه که بعدازمچاله شدن تو متروی خیابان هفتم بهش احتیاج دارم

هفته ی گذشته او ناگهان زده بود زیر گریه :

— دیگه نمی تونم .

ساعت چهار آپارتمان کم و بیش مرتب شده بود . آنجا احتیاج به رنگ داشت .لینو لئوم آشپزخانه کهنه شده بود . ساختمان به صورت مشاع فروخته شده بود اما آنان امکان خرید آپارتمان شان را نداشتند . بیست سالی که بجز فیش های اجاره ،چیزی برایشان باقی نمانده بود .

سیموس پنیر و شراب را روی میز اتاق نشیمن گذاشت .اثاثیه کهنه و ساییده بود اما در نور کمرنگ

اواخر بعد از ظهر ،تأثیر بدی نمی گذاشت . تا سه سال دیگر ،جینی تحصیلات متوسطه اش

را تمام می کرد . ماری آخرین سال دانشگاه بود . لیندا تازه وارد دانشگاه شده بود . سیموس اندیشید:

گذرونیدن زندگی با امید.

هر چه به ساعت بازگشت راث نزدیکتر می شد ، دستان سیموس بیشتر می لرزید . آیا راث متوجه چیزی متفاوت در او می شد؟

راث ساعت پنج و ربع رسید و با لحنی ستیزه جویانه اعلام کرد:

— ترافیک وحشتناک بود

سیموس درحالی که می کوشید به لحن صدایش توجهی نکند ،پرسید:

— چک تضمین شده رو به اونا دادی و تعریف کردی که چه اتفاقی برای اون یکی افتاده ؟

این آهنگ صدایش مخصوص توضیحات پر هیاهو بود.

– البته بذار یه چیزی رو بهت بگم موقتی برای ناظم تعریف کردم که اتل لامیستون بیست ساله هرماه از تو مقرری خوراک می گیره ،خیلی منقلب شد . اونا شش ماه پیش اتل رو به میز گردی توی دبیرستان دعوت کرده بودن و اتل بحث مفصلی در مورد برابری حقوق زن و مرد براشون کرده بود .

راث گیلان شرابی را که سیموس به سویش دراز کرد ، پذیرفت و جرعه ای بزرگ نوشید.

سیموس با تعجب متوجه شد راث عادت اتل را گرفته است که وقتی عصبانی بود ، بعد از اتمام هر جمله زبانش را روی لبانش می کشید.

آیا حقیقت داره که آدم همیشه با همون فرد ازدواج می کنه ؟ از این اندیشه نزدیک بود خنده ای عصبی کند

راث بسر دی گفت :

– خوب ،جدی صحبت کنیم .اونو دیدی؟

خستگی عظیم بر سیموس غالب شد.خاطره ی صحنه ی آخر...

– بله دیدمش.

– خوب ؟

سیموس محتاطانه کلماتش را برگزید.

– تو حق داشتی . اون نمی خواست همه دنیا بفهمن بیست ساله مستمری خوراک می گیره .دیگه کاری به کارم نداره .

راث با چهره ای متغیر گیلان شرابش را پایین گذاشت

– نمی تونم اینو باور کنم . چطوری تونستی راضیش کنی؟

خنده ی تحقیر آمیز و نیشدار اتل درمقابل تهدیدها و التماس های او ،جوشش خشم اولیه ای که بر او غالب شد، نگاه وحشت زده ی همسر سابقش ...آخرین تهدیدی که اتل بر زبان آورده بود....اوه ،خدایا

- از فردا وقتی اتل برای خرید لباس های گرون قيمت به مزون نيو کرنی میره و با حرص و ولع توی رستوران های لوکس غذا می خوره ، این تو نیستی که پولش رو می دی .

خنده ی فاتحانه ی راث زمانی که کلمات او در ذهنش نفوذ می کرد ، پرده ی گوش هایش را سوراخ کرد .

سیموس گیلان شرابش را زمین گذاشت و به آرامی از همسرش پرسید :

- چی باعث شد اینو بگی ؟

شنبه صبح بارش برف متوقف شده و خیابانها کم و بیش قابل عبور شده بود . نيو تمام لباسها ی اتل را به بوتیک برد .

بتی شتاب زده برای کمک به سوی او رفت :

- نگین که هیچ کدوم رو دوست نداشته ؟

نيو گفت:

- از کجا بدونم ؟ کوچکترین اثری از حضورش توی آپارتمانش نبود راستش رو بگم بتی وقتی فکر می کنم که چقدر عجله کردیم از ته دل می گم بره به درک .

روزی شلوغ بود . آنان در تایمز یک آگهی داده بودند که پیراهن های طرحدار و بارانی ها را نشان می داد و باز تابش پر شور بود چشمان نيو از مشاهده ی فروشنده هایش که ارقام فروش را ثبت می کردند ، برق می زد یک بار دیگر در دل از سالوا تشکر کرد که شش سال پیش او را راهنمایی کرده بود .

ساعت دو ، اوژنیا مانکنی قدیمی از نژاد سیاه که دستیار نيو شده بود ، به او یادآوری کرد که ناهار نخورده است و او به نيو پیشنهاد کرد:

- توی یخچال ماست دارم .

نیو که همان لحظه از کمک به یک آزمشری های خصوصی اش در انتخاب پیراهنی چهار هزار دلاری برای مادر عروس فارغ شده بود لبخندی کوتاه زد:

— می دونی که از ماست متنفرم ممکنه بگی یه ساندویچ تن با سبزی و یه کوکای رژیمی برام بیارن ؟

و دو دقیقه بعد که سفارش به دفترش رسید، متوجه شد که چیزی نمانده بود تا از گرسنگی بمیرد.

نیو به پادویی که برای آوردن غذا آمده بود گفت :

— این بهترین ساندویچ تن و سبزی نیویورک، دنی .

لبخندی اجباری چهره ی پریده رنگ دنی را چال انداخت :

— هر چی شما بگین ، دوشیزه کرنی .

نیو در حالی که بسرعت ناهارش را می خورد ، شماره تلفن اتل را گرفت . باز هم اتل جواب نداد . در طی بعدازظهر منشی چندین بارکوشید با اوتماس بگیرد و در پایان روز نیو به بتی گفت:

— من بازم همه ی اینا رو می برم خونه . نمی خوام یکشنبه م رو با اومدن به بوتیک خراب کنم ، چون اتل یهو تصمیم می گیره سوار هواپیما بشه و تمام چیزهایش رو ده دقیقه ای می خواد .

بتی با لحنی تمسخر آمیز گفت:

— تا اونجایی که من اونو می شناسم ،اگه به هواپیما نرسه ، هواپیما رو مجبور می کنه بیاد سالن انتظار مسافرها دنبالش.

هر دو زدند زیر خنده ، و بتی به آرامی ادامه داد:

— اون پیش احساس های عجیبی رو که بعضی وقت ها به تو دست میده ،یادت میاد، نیو؟ قسم می خورم اونا مسریه. اتل هر قدر هم اعصاب خرد کن باشه . هیچ وقت این طور رفتار نمی کنه .

شنبه شب ،نیو و مایلز برای شنیدن موسیقی «پاواروتی» به تئاتر « مت » رفتند .

وقتی پیشخدمت جینجر من صورت غذای شام بعد از تئاتر را می آورد ، مایلز گله کرد:

– تو باید با کسی غیر از من بیرون بری .

نیو نگاهی به او انداخت :

– گوش کن ، مایلز ، من از فرصتهایم برای بیرون رفتن استفاده می کنم . می دونی ، هر وقت یه آدم مهم توی زندگیم پیدا بشه ، فوری می فهمم ، دقیقاً همان طور که تو و مامان فهمیدین . حالا ، تو باید برام میگو سفارش بدی .

مایلز معمولاً زود به مراسم عشاء ربانی یکشنبه ها می رفت . نیو دوست داشت دیر از خواب بلند شود و به مراسم اصلی عشاء ربانی در کلیسای جامع برود . وقتی نیو بلند شد ، از مشاهده ی مایلز با روبدوشامبر در آشپزخانه تعجب کرد .

پرسید :

– دین و ایمان را کنار گذاشتی ؟

مایلز کوشید لحنی گستاخانه به خود بگیرد .

– نه دلم می خواست امروز با تو برم .

نیو گفت :

– این تمایل ناگهانی ربطی به آزادی نیکی سیتی داره ؟

و آهی کشید و ادامه داد :

– زحمت جواب دادن را به خودت نده .

بعد از مراسم آن دو تصمیم گرفتند در کافه ی «آرتیستز » چاشت بخورند و سپس به تماشای فیلمی در سینمای محله رفتند . به خانه که بازگشتند ، نیو دوباره شماره اتل را گرفت ، صبر کرد تا تلفن چندین بار زنگ زد سپس شانه هایش را بالا انداخت و شروع کرد به مسابقه ی همیشگی با مایلز که کی زودتر جدول کلمات متقاطع را حل می کند .

بعد از اخبار ساعت یازده شب ، نیو در حالی که روی صندلی مایلز خم می شد تا بر فرق سر او بوسه بزند ، آهی کشید و گفت :

– روز خوبی بود .

و از حالت چهره ی مایلز متعجب شد که می گفت :

– چیزی نگو .

مایلز لبانش را به هم فشرد . او می دانست که نیو حق دارد . نزدیک بود بگوید:

– حتی اگه فردا هوا خوب بود ، ترجیح میدم تنهایی برای دویدن نری .

**

یک نفر صدای زنگ مصرانه ی تلفن را در آپارتمان اتل لامبستون شنید .

داگلاس براون خواهر زاده بیست و هشت ساله ی اتل ، از جمعه بعد از ظهر به خانه او آمده بود . او با تردید این خطر را کرده بود . اما همواره می توانست ثابت کند او را از آپارتمانی که غیر قانونی مستأجری دیگر اجاره کرده بود ، بیرون انداختند .

او می توانست توضیح بدهد :

– من فقط احتیاج به جایی برای موندن دارم تا به آپارتمان پیدا کنم .

به خودش گفت بهتر است به تلفنها پاسخ ندهد . تماس های مکرر خشمگینش می کرد اما ترجیح می داد حضورش پنهان بماند . اتل پاسخ دادن به تلفن را برای او قدغن کرده بود او به داگلاس گفته بود :

– لازم نیست بدونی چه کسی باهام تماس می گیره .

شاید این را به بقیه نیز می گفت .

داگلاس مطمئن بود جمعه شب تصمیم عاقلانه ای گرفته بود که به زنگ در جواب نداده بود یادداشتی که از زیر در ورودی سرانده شده بود ، مربوط به لباس هایی بود که اتل سفارش داده بود .

داگلاس شکلکی در آورد . بی شک خریدی بود که اتل او را به دنبال آن می فرستاد .

یکشنبه صبح ، دنی آدلر بی صبرانه در کوران تند باد منتظر بود درست رأس ساعت یازده دید که شورلتی سیاه رنگ نزدیک می شود با گامهای بلند از پناهگاه متزلزل « برایانت پارک » بیرون آمد و در خیابان پیش رفت ، اتومبیل ایستاد او در طرف مسافر را گشود و به داخل سر خورد در حالی که بسرعت در را می بست ، اتومبیل شروع به حرکت کرد.

از آتیکا تا به حال موهای چارلی بزرگ جو گندمی و خودش چاق شده بود . فرمان در چین های شکمش

فرو می رفت . دنی سلام کرد بی آنکه منتظر جواب شود.

چارلی بزرگ سرش را تکان داد.

اتومبیل بسرعت وارد بزرگراه «هنری هودسون» شد و از پل جورج واشنگتن عبور کرد . دنی متوجه شد که در نیویورک برف فوراً تبدیل به گل و لای سیاهرنگ می شود ، هنوز درکناره های جاده سفید است با تمسخر اندیشید :نیو جرسی ، گاردن استیت .

بمحض عبور از خروجی سه ،چشم اندازی وسیع برای کسانی که دنی دوست داشت خاطرنشان کند که هیچ کاری جز تماشای نیویورک از آن سوی ساحل هودسون ندارند ،وجود داشت . وقتی دنی دید چارلی

در محوطه ی خلوت پارکینگ پارک کرد ،متعجب نشد . آنان در آنجا کارهایی دیگر هم تکمیل کرده بودند .

چارلی موتور را خاموش کرد . دستش را پشت صندلی برد و در اثر کوششی که کرد ،غریب او یک پاکت کاغذی حاوی دو قوطی آبجو در آورد و آنرا بین خودش پرت کرد .

— مارک مورد علاقه ت.

دنی احساس کرد سرشار از قدر شناسی می شود :

— ممنون که یادت مونده ، چارلی .

سپس از جیب بغل کتش یک پاکت بیرون آورد و گفت :

— ده هزارتا وقتی کارو تموم کردی ، همین قدر دیگه می گیری .

دنی پاکت را قبول کرد و از لمس آن لذتی شهوانی برد:

— طرف کیه ؟

— دو بار در هفته براش ناهار می بری اون توی «شواب هاوس» اون خونه گندهه توی خیابون هفتاد و چهارم ، بین « وست اند» و «ریورساید درایو» زندگی می کنه . معمولاً دو بار در هفته مسیر خونه تا سر کارشو پیاده میره . کیفش رو بگیر و خلاصش کن . پولهاشو بردار و کیف رو آب کن ، تا خیال کنن یه معتاد اونو کشته . اگه نتونستی توی پارک گیرش بندازی ، محله ی لباس فروش ها جای خوییه .اون هر دوشنبه بعدازظهر میره اونجا .خیابونا لب به لب پر آدمه . شلوغ پلوغه . کامیونا دوبله وامیستن . اونو در حال عبور هل بده و بندازش جلوی یه کامیون . عجله نکن .باید شبیه یه تصادف یا یه حمله برای دزدی به نظر بیاد . با لباس کهنه یا گدائیت اونو تعقیب کن.

صدای چارلی بزرگ زمخت و از بیخ گلو بود. انگار چربی های دور گرنش تارهای صوتی اش را خفه می کرد.

برای چارلی این صحبتی طولانی بود .او جرعه ی بزرگ دیگر آبجو نوشید .

دنی کم داشت احساس ناراحتی می کرد:

— کیه ؟

— نیو کرنی .

دنی پاکت را به سوی چارلی عقب راند. گویی محتوی بمبی ساعتی است .

— دختر رئیس پلیس ؟ دیونه ای ؟

— دختر رئیس پلیس سابق .

دنی احساس کرد پیشانی اش خیس عرق شد .

— کرنی شونزده سال سر پست بود حتی یه پلیس هم توی شهر نیست که حاضر نباشه زندگیش رو واسه خاطر اون به

خطر ندازه وقتی زنش مرد اونا حتی از آدمی که یه دونه سیب دزدیده بود بازجویی کردن

غیرممکنه .

قیافه ی چارلی بزرگ به گونه ای نامحسوس تغییر کرد .اما صدایش همان حالت از بیخ گلو و یکنواخت را حفظ کرد:

– دنی من بهت گفتم هیچ وقت چیزی رو فراموش نمی کنم اون شبایی رو که توی «آتیکا» لاف می زدی چه خلاfایی کردی، یادت میاد . فقط کافیہ یه تلفن ناشناس به پلیس بزنم و تو دیگه هیچ وقت فرصت نمی کنی اون ساندویچ های رقت بارت رو تحویل بدی . مجبورم نکن خبر چینی کنم دنی .

دنی اندیشید ، به یاد آورد و بر دهان لق خود لعنت فرستاد . او دوباره پاکت را به دست گرفت و نیوکرنی را درنظر آورد . نزدیک به یک سال بود که او غذای نیو را در بوتیکش تحویل می داد. اوایل منشی پاکت را می گرفت . اما حالا او یکراست به قسمت عقب فروشگاه به دفتر خصوصی نیو می رفت .

حتی اگر نیو پای تلفن بود لبخندی به او می زد، لبخندی واقعی نه مانند اکثر مشتری هایش که سر خود را با حالتی سرد و حقارت آمیز تکانی می دادند . نیو همیشه به او می گفت که " همه چیز عالی ست " و نیو بسیار زیبا بود.

دنی با بالا انداختن شانه کوشید احساس تأسف را از خود دور کند. او حق انتخاب نداشت چارلی او را به پلیس لو نمی داد و هر دو این را می دانستند. اینکه او از قرارداد باخبر بود اوضاع را خیلی خطرناک می کرد . نپذیرفتن به این معنا بود که او هرگز از پل جورج واشنگتن عبور نمی کرد.

دنی پول را در جیب گذاشت.

چارلی گفت :

– این بهتر شد ساعت کارت توی مغازه چیه ؟

– از نه صبح تا شش بعداظهر دوشنبه ها تعطیله .

– اون بین ساعت هفت و نیم تا هشت میره سرکار . شروع کن به پرسه زدن اطراف خونه ش بوتیک ساعت شش و نیم می بنده. یادت باشه عجله نکنی نباید خیال کنن یه قتل از پیش برنامه ریزی شده بوده .

چارلی بزرگ موتور را روشن کرد ، تا به نیویورک برگردد ، و در سکوت همیشگی اش که تنها خرخر نفس هایش آنرا می شکست ، فرو رفت. کنجکاوی غیر قابل مقاومتی دنی را می آزرده بالاخره وقتی چارلی از حومه ی «وست ساید» بیرون می رفت و از خیابان پنجاه و هفتم می گذشت ، او پرسید :

– چارلی ، می دونی کی دستور کشتن اونو داده ؟ به نظر نمیاد نیوکرنی از اون آدمایی با شه که کسی رو اذیت کنه. سیتی آزاد شده میگن حافظه ی خوبی داره .

او برق نگاه تیره ای را که چارلی بزرگ به او انداخت احساس کرد. صدای از ته گلو او ناگهان سرد و واضح شد و کلمات صاعقه وار فرود آمد:

– بی احتیاط شدی ، دنی . من نمی دونم کی جون اونو می خواد . نه کسی که با من قرارداد بسته

اینو می دونه ، نه کسی که با اون قرارداد بسته . این طوری می چرخه و سوال هم نمی کنن. تو فقط

یه بد ترکیب بیچاره ای ،دنی ،بعضی چیزها به تو ربطی نداره حالا برو .

وناگهان اتومبیل را در کنار کوچه ی هشتم و خیابان پنجاه و هفتم متوقف کرد .

دنی با حرکتی متزلزل در را گشود و گفت:

– چارلی منو ببخش فقط ...

لحظه ای بعد دنی عقب شورلت چارلی را نگاه کرد که در خیابان پنجاه و هفتم ناپدید می شد او به سمت «کلمبوس سیرکل»رفت و از فروشنده ای دوره گرد یک هات داگ و کوکا خرید وقتی ساندویچش تمام شد دهانش را با پشت دستش پاک کرد احساس می کرد . آرام تر شده انگشتانش پاکت پر حجمی را که در جیب کتش بود ، نوازش می کرد .با خود زمزمه کرد:

"منم باید شروع کنم به کسب معاش " و از برادوی به سمت خیابان هفتاد و چهار «وست اند » بالا رفت .

وقتی مقابل « شواب هاوس» رسید ، بی قیدانه در اطراف پرسه زد و متوجه ورودی مشرف به « ریورساید درایو» ساختمان شد . هیچ شانسی وجود نداشت که نیو از آنجا بگذرد ورودی مشرف به خیابان «وست اند» خیلی راحت تر بود.

او رضایتمندانه از خیابان گذشت و به ساختمان روبرو تکیه داد و نتیجه گرفت:

"بهترین جا برای زیر نظر گرفتن ."

درنزدیک به او باز شد و عده ای از ساکنان بیرون آمدند دنی ترجیح داد آنان متوجه او نشوند و بی قیدانه دور شد و نتیجه گرفت با لباس مستان و در محیطی دور از انظار در انتظار نیو کرنی خواهد ماند

ساعت دو و نیم در حالی که به سمت شرق شهر می رفت، از مقابل صفی از آدمها که جلوی گیشه ی سینما منتظر بودند . عبور کرد چشمان تنگش از تعجب گشاد شد. نیو کرنی در صف در کنار مردی با موهای سفید که دنی قیافه اش را شناخت ایستاده بود . پدرش .دنی با سری که در شانه هایش فرو رفته بود ،قدمهایش را تند کرد اندیشید:

حتی دنبالش هم نرفتم .این راحت ترین کار ممکن بود.

دوشنبه صبح نیو با دستانی که دوباره پر از لباسهای اتل بود ،در سرسرا ایستاده بود

که تسه -تسه ،هنرپیشه ی بیست و سه ساله شتابان از آسانسور بیرون آمد .موهای بلوند حلقه حلقه اش مثل موهای «فیلیس دیلر» در آغاز کارش آرایش شده بود. به پشت چشم هایش سایه ی بنفش مالیده بود و لبان کوچک و زیبایش به لبان عروسک باربی می مانست.

تسه -تسه با نام مری مارگریت مک براید متولد شده و همیشه در نمایش های اوان گارد برادوی که اکثرشان بیش از یک هفته طول نمی کشید ،حضور داشت.

نیو چندین بار برای تماشای او رفته بود. با تعجب مشاهده کرده بود که تسه -تسه براستی هنرپیشه ای خوب است. تسه -تسه می توانست یک شانه اش را تکان دهد ، لب پایینش را قهر آلود جلو دهد ، رفتارش را عوض کند و آدمی کاملاً متفاوت شود . گوش هایی فوق العاده برای گرفتن لهجه ها داشت و می توانست از صدای زیر «باترفلای مک کوپین» به صدای خشن و آهسته ی «لون باکال» تغییر لحن دهد. او در آپارتمانی کوچک در «شواب هاوس» با یک هنرپیشه ی بالقوه ی دیگر شریک بود و مقرری ناچیزی را که علی رغم میلش والدینش با انجام کارهای موقت برایش می فرستادند ، افزایش می داد او نپذیرفته بود پیشخدمت شود وسگها را به گردش ببرد و ترجیح می داد کارهای خانه را انجام دهد او برای نیو توضیح داده بود:

— پنجاه دلار برای چهار ساعت بدون اینکه مجبور باشی با کسی پرسه بزنی که مدفوع سگ ها را جمع می کنه .

نیو سفارش تسه -تسه را به اتل لامبستون کرده بود و می دانست که دختر جوان چندین بار در ماه خانه ی اتل را نظافت می کند. بنابراین همچون فرستاده ای از آسمان از او استقبال کرد و در خلال مدتی که تاکسی در راه بود،مشکلش را با او درمیان گذاشت.

تسه -تسه نفس زنان گفت:

— قراره فردا برم اونجا ، راستش ، نیو ، اونجا برای اینکه دوباره هوس گردوندن سگها رو بهم بده ، کافیه .

من تا جایی که می تونم اونجا رو تمیز می کنم و هردفعه همون طور بهم ریخته س .

نیو با قیافه ای متفکر گفت:

— می دونم گوش کن اگه اتل امروز دنبال لباس هاش نیومد ، فردا صبح با تاکسی تو رو می برم اونجا تا اینا رو بذاریم
توی کمدهش گمون کنم کلید داری .

— او شش ماه پیش یکی بهم داد. خبرم کن خداحافظ .

تسه -تسه بوسه ای برای نیو فرستاد و دوان دوان وارد خیابان شد. در حالیکه با گوشواره های طلایی و آرایش عجیب و
کت پشمی بنفش و جوراب شلورای قرمز و کفشهای ورزشی زرد رنگش می درخشید.

در بوتیک بتی به نیو کمک کرد تا دوباره لباس های اتل را روی جالباسی لباس های امانی در کارگاه روتوش آویزان کند
. او درحالیکه پیشانیش از نگرانی چین خورده بود به آرامی گفت:

— این دیگه از سهل انگاری های عادی اتل فرا تره. گمون نمی کنین ممکنه تصادف کرده باشه ؟ شاید ما باید مفقود
شدنش رو اطلاع بدیم ؟

نیو جعبه های متعلقات لباس های اتل را کنار ردیف لباسها چید و گفت:

— می تونم از مایلز بخوام گزارش تصادفات رو بررسی کنه اما هنوز خیلی زوده که به مفقود شدنش اشاره کنیم.

بتی لبخندی زد :

— شاید اون بالاخره یه دوست پسر پیدا کرده و به یه تعطیلات عاشقانه رفته .

نیو از میان در باز نگاهی به سالن کوچک انداخت اولین مشتری اش رسیده بود و فروشنده ی جدید لباس هایی را به او
نشان می داد که ابداً بهش نمی آمد.

نیو لبانش را گزید .او شخصیت عصبی ریناتا را به ارث برده بود و می دانست که باید خودش را کنترل کند:

— گفت از صمیم قلب اینو برای اتل آرزو می کنم .

سپس با لبخندی خوش برخوردانه به مشتری و فروشنده نزدیک شد و گفت:

— ماریان تو باید لباس موسیلینی سبز رنگ دلارزا رو به خانم نشون بدی .

در طول روز بوتیک خالی نشد .منشی چندین بار شماره ی اتل را گرفت .وقتی یک بار دیگر به نیو اشاره کرد که او جواب نمی دهد،نیو برای لحظه ای گذرا اندیشید که اگر اتل بالاخره با مرد زندگیش برخورد کرده باشد هیچ کس به اندازه شوهر سابقش که بیست و دو سال است هر ماه برای او مقرری

خوراک می فرستد ،خوشحال نخواهد شد.

دوشنبه روز تعطیلی دنی آدلر بود او پیش بینی کرده بود آن روز را صرف تعقیب نیوکرنی کند . اما یکشنبه شب از باجه ی تلفنی که در راهروی ساختمان محل سکونتش بود به یک تلفن جواب داد صاحب اغذیه فروشی بود که می خواست خبردهد فردا به او احتیاج دارد . صندوقدار اخراج شده بود:

— من دفاتر حسابداری رو بررسی کردم اون کثافت از صندوق کش می رفته امیدم به توئه.

دین درسکوت ناسزا گفته بود اما نپذیرفتن احمقانه بود . بتندی گفته بود:

— میام .

در حین گذاشتن گوشی نیوکرنی را در ذهن آورده بود و به یاد لبخند ی افتاده بود که نیو دیروز هنگام تحویل ناهار به او زده بود ،و هاله ای که گیسوان سیاهش اطراف صورتش ایجاد می کرد و برجستگی سینه هایش در زیر پولیور شیکش . چارلی بزرگ به او گفته بود که نیو هر دوشنبه بعدازظهر به خابان هفتم می رود . معنی اش این بود که فایده ای نداشت پس از پایان ساعت کارش سعی کند او را گیر بیندازد. شاید این طوری بهتر بود برای دوشنبه شب با پیشخدمت بار روبرویی قرار ملاقات داشت و دلش نمی خواست آن را به هم بزند.

وقتی در راهروی سرد و نمناک که بوی بد ادار می داد ،جلو می رفت تا به اتاقش برود به یاد ترانه ای کودکانه افتاده و با خود گفته بود :

تو دیگه یکی از بچه ها ی روز دوشنبه نخواهی بود ، کرنی .

کودک روز دوشنبه چهره ای با نمک داشت ،اما پس از چند هفته ماندن در قبرستان دیگر زیبا نبود.

نیو معمولاً دوشنبه ها بعدازظهر را درخیابان هفتم سپری می کرد . او جوش و خروش باور نکردنی محله ی لباس فروش ها پیاده روهای شلوغ ، کامیون هایی که در خیابان باریک دوبله می ایستادند تا جنس تحویل دهند پادوهای که با چابکی جا لباسی ها را از میان راه بندان به جلو می راندند ، و این حس را که همه عجله داشتند و زمانی برای هدر دادن وجود نداشت ، دوست داشت.

او هنوز هشت سالش نشده بود که برای اولین بار همراه ریناتا به آنجا رفته بود ریناتا به اعتراضات

سرگرم کننده ی مایلز توجهی نکرده و در بوتیکی در خیابان هفتاد و دوم ، که فقط دو بلوک تا خانه شان فاصله داشت ، به صورت پاره وقت کار گرفته بود . کمی بعد صاحب مغاره که خیلی پیر شده بود ، زحمت خرید لباس برای بوتیک را به او محول کرده بود. نیو هنوز ریناتا را به یاد می آورد که وقتی یک خیاط سمج می کوشید او را متقاعد به خرید لباس به جای لباس دیگر کند سرش رابه علامت نفی تکان می داد . ریناتا می گفت:

— زنی که این لباسو بپوشه وقتی می شینه بالا تنه ی لباس توی کمرش چین می خوره .

و بمحض اینکه چیزی چشمش را می گرفت لهجه ی ایتالیایی اش ظاهر می شد :

— زن باید لباس رو بپوشه خودشو توی آینه نگاه کنه و مطمئن بشه که لباسش پارگی نداره و جاییش نشکافته و بعدش فراموش کنه که چیزی پوشیده لباس باید مثل پوست تن آدم باشه .

اما ریناتا نسبت به طراحان جدید نگرش درست داشت . نیو سنجاق سینه ای را که یکی از آنان به ریناتا هدیه داده بود نگه داشته بود ریناتا اولین کسی بود که مجموعه لباس های آن طراح را فروخته بود « جاکوب گلد» از صمیم قلب به نیو یادآوری می کرد .

" مادرت بود که منو راه انداخت . زنی دلربا که مد رو می شناخت مثل تو . "

این زیباترین تعریف بود و حالا نیو در حالی که کوچه پس کوچه های سی تا چهل غربی را با شروع از خیابان هفتم طی می کرد متوجه شد، به گونه ای مبهم افسرده است . اندوهی دردناک و عمیق برقلبش

سنگینی می کرد او خود را سرزنش کرد :

با این رفتار، می شم یکی ازاین ایرلند ی های خرافاتی که در اولین مشکلی که پیش میاد

یه» نشونه» پیدا می کنن.

نیو به سراغ آرتلس ، تولیدکننده ی پوشاک اسپرت رفت و کت های اسپرت نخی و برموداهای هم رنگ سفارش داد.

او زمزمه کرد:

" من رنگهای ملایم رو دوست دارم اما باید به اونا جلوه داد "

— ما این شومیزها رو پیشنهاد می کنیم .

کارمند آنجا در حالی که دفترچه ی سفارش ها را در دست داشت ردیفی از شومیزهای نایلونی در رنگهای روشن را به او نشان داد که دگمه های سفید داشتند.

— هوم... بیشتر به درد محصل ها می خوره تا اونا رو زیر سارافون بپوشن .

نیو نمایشگاه را گشت و مقابل تی شرتی ابریشمی در چند رنگ ایستاد:

"این اونی که دنبالش می گشتم"

او تعداد زیادی از آنها را با طرحهای رنگی متفاوت برداشت و کنار کت و شلوارها قرار داد.

"این یکی با هلوپی رنگ ،اون یکی با بنفش کمرنگ حالا چیزای خوبی داریم."

نزد ویکتور کاستا ، او پیراهن هایی رومانتیک از جنس ابریشم با یقه های قایقی انتخاب کرد، که با لطافت روی چوب رختی ها در اهتزاز بود .دوباره خاطره ی ریناتا به ذهنش آمد .ریناتا درلباسی از مخمل مشکی کار ویکتورکاستا. آماده ی رفتن به میهمانی اولین روز سال نو به همراه مایلز بود .او هدیه ی کریسمسش را بگردن آویخته بود .گردنبندی مرواید با خوشه ای از الماسهای ریز . نیو به او گفته بود

— " تو مثل یه پرنسسی مامان ."

آن لحظه در ذهنش حک شده بود .او چقدر به پدر و مادرش افتخار می کرد. مایلز شق و رق و شیک با موهایی که زود سپید شده بود. ریناتا بسیار لاغر با گیسوان سیاه پر کلاغی شینیون شده.

اول ژانویه سال بعد، تعداد اندکی به خانه ی آنان آمده بودند. پدر «دوین استانتون» که اکنون اسقف بود و عمو سالوا که در آن زمان می کوشید در مارک های معروف مطرح شود، «هرب شوارتز» معاون مایلز و همسرش. ریناتا هفت هفته قبلش مرده بود

نیو متوجه شد که کارمند «ویکتور کاستا» بی صبرانه منتظر اوست عذر خواهی کرد:

— تو هپروت بودم و الان وقتش نیست مگه نه؟

اوسفارزش راداد، بسرعت نزد سه تولید کننده ی دیگری که نامشان را در فهرستش نوشته بود، رفت و با فرارسیدن شب، به ملاقات همیشگی اش با عمو سالوا رفت.

نمایشگاه های «آنتونی دلاسالوا» اکنون در تمام محله ی لباس فروشی ها گسترده شده بود. طرحهای اسپورتش در کوچه ی سی و هفت غربی بود. ملحقات در خیابان سی و پنجم، دفاتر فروش در خیابان ششم. اما نیو می دانست که او را در دفتر اصلی اش در خیابان سی و شش غربی پیدا خواهد کرد. او از آنجا با دو اتاق خیلی کوچک شروع کرده بود و امروز سه طبقه ی باشکوه و مرتب را اشغال می کرد. آنتونی دلا سالوا که با نام «سالوادور اسپوزیتو» متولد شده بود و بومی «برونکس» بود، طراح لباس بود. با همان شهرت بیل بلس، کلین کلین و اسکار دو لارینتا.

نیو در حال عبور از خیابان سی و هفتم علی رغم نارضایتی وافرش با گوردون استیوبر رو در رو شد. اوبا دقتی زیاد لباس پوشیده بود. کت کشمیر شتری رنگ. پولیور ژاکارد بلوطی و کرم در زیر آن شلوار قهوه ای تیره و کفش مارک گوچی. گوردون با آن موهای حلقه حلقه ی بلوطی صورت لاغر با خطوط منظم و اندام باریک

و چهار شانه اش می توانست مانکنی موفق شود. در عوض در چهل سالگی تاجر خبره ای بود که استعدادی خاص در کشف طراحان جوان و گمنام و بهره کشی از آنان داشت تا وقتی که آنان بتوانند خود را مجاز به ترک او بدانند.

به لطف این مبتکران جوان، مجموعه ی پیراهن ها و کت و شلوارهای زنانه ی او جالب و تحریک کننده بود.

او به حد کافی پول به دست می آورد، که احتیاجی به کلاه گذاشتن سر کارگرهای غیر قانونی نداشته باشد. نیو درحالی که بسرودی به او می نگریست اندیشید: و اگه همون طور که سل اشاره می کرد اون

با اداره ی مالیات مشکل داشته باشه، حقشه!

آنان بدون بیان کلامی از کنار هم رد شدند، اما نیو احساس کرد خشم در تمام وجودش می جوشد او به یاد آورد که می گفتند آدم ها از خودشان تشعشعاتی صادر می کنند و اندیشید: ترجیح میدم ندونم چه فکری توی کله شه . و بسرعت بسوی دفتر سل رفت.

بمحض اینکه منشی سالوا او را دید . با دفترشخصی رئیس تماس گرفت لحظه ای بعد آنتونی دلا سالوا، عمو سل، در آستانه ی در ظاهر شد. همین طور که با شتاب به سمت نیو می رفت تا او را در آغوش بگیرد صورت گرد و لپ های سرخش از هم باز شد.

نیو با مشاهده ی لباس سل لبخندی زد او خودش بهترین تبلیغ برای مجموعه لباس های مردانه ی بهاره اش بود . نوع خاص لباس صحرایی اش چیزی بود بین لباس چتربازی و لباس مرد جنگلی . نیو در حین بغل گرفتن او بهش تبریک گفت:

— فوق العاده س ماه آینده در ایست هامپتون فقط اینه که به چشم میاد .

— قبلاً اومده عزیزم . حتی در «آیو وای سیتی» موفقیت بزرگی به دست آورده. یه کم می ترسم . بیا راجع به چیزهای دیگه حرف بزنیم .

سالوا در مسیر بازگشت به دفترش می ایستاد تا با خریداران شهرستانی احوال پرسى کند :

— به چیزی احتیاج ندارین ؟ سوزان خوب بهتون می رسه ؟ عالیه . سوزان مجوعه ی «مو منت دو نونچلیس» رو بهشون نشون بده .اون خواهد درخشید . بهتون اطمینان میدم .

وقتی از سالن نمایش عبور می کردند، نیو پرسید:

— عمو سل ، می خوای بری به اونا برسی؟

— ابدأً .اونا دو ساعت وقت سوزان رو هدر میدن و آخر سر هم سه چهار تا از ارزون ترین دو پیس ها رو می خرن.

او با آهی از سر آرامش در دفتر خصوصی اش را بست:

— از صبح تا حالا رو پا هستیم این آدمها از کجا پول در میانن ؟من دوباره قیمت هام رو بالا بردم .قیمت ها خیلی بالان و تازه اونا برای سفارش سر و دست می شکنن .

او خوشحال به نظر می رسید. صورت گردش در این سالهای اخیر پف کرده و چشمانش زیر سنگینی پلک ها چین خورده بود تا حدی که تقریباً دیده نمی شد . او و مایلز و اسقف هر سه در محله ی برونکس بزرگ شده بودند. با هم بیسبال بازی کرده و در دبیرستان کریستوفر کلمبوس تحصیل کرده بودند .با تردید می شد باور کرد که سالوا هم شصت و هشت سال دارد.

مجموعه ای ساعت روی میز سالورا بود :

— می تونی تصویرش رو بکنی ؟ اخیراً از ما خواستن داخل مدل کوچیک شده ی مرسدس رو برای بچه های سه ساله طراحی کنیم .من وقتی سه سالم بود یه کامیون قرمز دست دوم داشتم که دائم یه چرخش در می رفت. هر بار پدرم کتکم میزد که چرا از اسباب بازی هام مراقبت نمی کنم .

نیو احساس کرد خلقتش باز می شود :

— عمو سال هرچی بخوای می دم که بذاری حرفاتو ضبط کنم می تونم با حق السکوت گرفتن ازت پولدار بشم ". — تو خیلی خوبی بشین و یه قهوه بخور تازه دمه .

— می دونم خیلی گرفتاری عمو سال فقط پنج دقیقه .

نیو دگمه های کنش را باز کرد.

— ممکنه این داستان «عمو» رو کنار بزاری . إنقدر پیر شدم که احتیاج به احترام ندارم .سالوا با نگاهی منتقدانه به او نگریست:

— مثل همیشه خیلی خوشگلی کار و بار چطوره ؟

— عالی !

— مایلز چی می کنه ؟ شنیدم که نیکی سپتی جمعه آزاد شده گمونم این مایلز رو خیلی وحشت زده کرده.

— جمعه نگران بود . اما در طول هفته آروم شد. امروز رو نمی دونم .

— توی این هفته منو واسه شام دعوت کن یه ماهه اونو ندیدم .

— باشه .

نیو به سالوا نگریست که در فنجان هایی که در سینی روی میز کناری قرار داشت ،قهوه می ریخت او نگاهی به اطرافش انداخت :

— عاشق این اتاقم .

دیوار کوب پشت میز کپی طرح «بارییر دو پاسیفیک» بود طرحی که باعث معروفیت سالوا شده بود.

سالوا اغلب برای او تعریف می کرد که آن مجموعه را از کجا الهام گرفته است:

— گوش کن نیو من مشغول دیدن آکواریوم شیکاگو بودم . سال ۱۹۷۲ بود اون سال مد واقعاً فاجعه بود همه از مینی ژوب خسته شده بودن هیچ کس جرأت نداشت چیز تازه ای ابداع کنه .طراح های درجه یک کت و شلوارهایی که برشی مثل کت و شلوارهای مردونه داشت . برمودا و کت و دامن های تنگ بدون آستر رو به نمایش می داشتن ،رنگ های کمرنگ رنگ های تیره چیزهای چین داری که به درد محصل ها می خورد. چیزی وجود نداشت که زنی دلش بخواد بگه می خواد اون شکلی باشه من در اکواریوم گردش می کردم و رفتم اون طبقه ای که بارییر دو پاسیفیک رو به نمایش گذاشته بودن نیو احساس می کردی زیر آب راه میری .ازکف تا سقف مخزن هایی بود، پر از ماهیهای عجیب و غریب ،گیاه ها ،مرجان ها و صدف ها و تصور می کردی که اون رنگها رو ،میکل آنژ کشیده ده ها و ده ها شکل و طرح که هرکدومش منحصر به فرد بودن، آبی نقره ای، مرجانها با رگه های سرخ . یه ماهی زرد رو یادم میاد که مثل خورشید صبحگاهی می درخشید و خطهای مشکی داشت و ظرافت حرکت ها ! فکر کردم ای کاش می تونستم اونو روی پارچه بیارم !بسرعت قلم به دست گرفتم فوری فهمیدم که فوق العاده س اون سال جایزه ی کاتی رو برنده شدم .اون تحولی توی مد ایجاد کرد .فروش باور نکردنی بود به علاوه ی جواز پخش و متعلقاتش و همه ی اینا واسه این بود که من اُنقدر زرنگ بودم که از طبیعت تقلید کنم.

او نگاه نیو را تعقیب کرد .

— اون نقاشی؟ شاهکاره ،نه ؟ نشاط انگیز، زیبا، لطیف، فریبنده ،حالا بازم بهترین چیز رو ابداع کردم .اما به کسی چیزی نگو .اوناهنوز به من نرسیدن .هفته ی آینده اجازه داری از نمایش مجموعه ی پاییزه ی من قبل از اینکه برای عموم به نمایش در بیاد دیدن کنی. دومین کار ناشی از نبوغ منه. فوق العاده س .

از زندگی عاطفی ت چه خبر؟

— هیچ خبری نیست.

— اون یارو که دو ماه پیش شام دعوتش کرده بودی ؟ دیوونه ی تو بود .

— همین که اسمش رو فراموش کردی ،خودش گویاست. اون همش داره در وال استریت ثروت جمع می کنه. تازه یه هواپیمای کوچیک شخصی و یه آپارتمان در ویل خریده .دیگه فکرشو نکن هیچ برام جالب نبود .من دائم برای مایلز تکرار می کنم وب ه تو هم میگم هر وقت مرد زندگیم پیدا بشه خودم می فهمم.

— خیلی منتظر نشو نیو . تو میون داستان عشق پریان بزرگ شدی. داستان پدر و مادرت .

سالوا با یک حرکت آخرین جرعه ی قهوه اش را نوشید.

— برای اکثریت طور دیگه ای پیش میاد.

نیو با این اندیشه که سالوا در حضور نزدیکانش بلاغت کلام را کنار می گذارد و لهجه ی ظریف ایتالیاش را از دست می دهد و زبان نا مفهوم زادگاهش را می گیرد برای لحظه ای دلش خواست بخندد.

سالوا دامه داد :

— اکثر ماها با هم آشنا می شیم و یه کم از همدیگه خوشمون میاد .بعداً یه کم کمتر . اما به ملاقات ها

ادامه می دیم و بتدریج یه اتفاقی میفته .جادویی وجودنداره .شاید فقط محبته. هرکسی خودشو با اون وفق میده .ما شاید اپرا رو دوست نداشته باشیم. اما به اپرا میریم .ما از دویدن یا ورزش کردن متنفریم. ولی شروع می کنیم به بازی تنیس یا پیاده روی . بعدش عشق مستحکم می شه . برای نود در صد مردم دنیا این طوریه نیو باورکن.

نیو به ارامی پرسید :

— برای تو هم همین طوری پیش اومده ؟

سالوا لبخندی گشاده زد .

— چهار بار . انقدر بی شرم نباش . من تمایلات خوش باورانه دارم.

نیو قهوه اش را تمام کرد و برخاست کاملاً قوت قلب گرفته بود .

— تصور کنم منم همین طور و تو اونو تحریک کردی سه شنبه برای شام خوبه ؟

— عالیّه و فراموش نکن که من مثل مایلز رژیم ندارم و به ام نگو که اشتباه می کنم .

نیو پس از بغل کردن سالوا از دفتر او بیرون آمد و بسرعت از نمایشگاه عبور کرد . در حالی که با نگاهی آزموده مدلهای به نمایش درآمده ی روی مانکن ها را بررسی می کرد . چیز خاصی نبود اما کارهای خوبی بود . به کارگیری ماهرانه ی رنگ ها و خطوط صاف و نوع آوری ، بدون ابتکار زیاد خوب فروش می رفت . او نمی دانست مجموعه ی پاییزه ی سالوا چیست و آیا به همان خوبی که خودش تأکید می کرد ، هست یا نه .

نیو بموقع به مزون برگشت تا درمورد ویتترین جدید با دکوراتور صحبت کند . ساعت شش و نیم هنگامی که مغازه را بست دوباره مجبور شد وسایل اتل را به خانه ببرد باز هم اتل هیچ پیغامی نداده بود . هیچ پاسخی به تلفنهای مکرر نداده بود . اما دست کم نیو راه حلی پیش رو داشت فردا صبح او همراه تسه - تسه به آپارتمان اتل می رفت و همه را آنجا می گذاشت .

این دورنماییتی دلخراش از شعر اوژن فیلد ، « پسر کوچولوی آبی » را به یادش آورد : اون اونا رو بوسید و اونجا ولشون کرد .

نیو در حین گرفتن روکش هایی که از دستش سر می خوردند ، به یاد آورد که پسر کوچولوی آبی هرگز دوباره اسباب بازی های زیبایش را پیدا نکرد .

صبح روز بعد ، رأس ساعت هشت و نیم تسه - تسه در راهروی ورودی به نیو ملحق شد . او موهای بافته اش را بالای گوش هایش حلقه کرده بود . یک شنل گشاد مخمل مشکی بی قیدانه روی شانه هایش افتاده بود و تا قوزک پایش پایین می آمد . زیر آن روپوش مشکی و پیشبند سفید پوشیده بود . او در حالی که جعبه ها را از دست نیو می گرفت ، گفت :

— تازه نقش یه پیشخدمت رو تو یه نمایش جدید گرفتم . فکر کردم می تونم تمرین کنم . اگه اتل اونجا باشه ، وقتی ببینه تغییر قیافه دادم ، از در پرتم می کنه بیرون .

لهجه ی سوئدی اش فوق العاده بود .

به زنگ های شدید در آپارتمان اتل جواب داده نشد . تسه - تسه در کیفش به دنبال کلید گشت . پس از گشودن در ، قدمی کنار رفت و اجازه داد نیو دنبال او برود . او با آهی از سر رضایت بسته ی لباس ها را روی کاناپه گذاشت ، صاف شد و زمزمه کرد :

— خدایا شکر .

سپس صدا در گلویش خفه شد .

مردی جوان و عضله ای در راهرویی که به اتاق و حمام منتهی می شد ، ایستاده بود . واضح بود که مشغول لباس پوشیدن است ، کراواتی در دستش بود . دگمه های بلوز سفید و تازه اطو شده اش کاملاً بسته نشده بود . چشمان سبز کمرنگش که در اثر نارضایتی جمع شده بود ، می توانست در چهره ای با حالتی متفاوت جذاب باشد . حلقه های موهایش که هنوز آشفته بود ، روی پیشانی اش ریخته بود . غافلگیری اولیه ی نیو جای خود را به این احساس داد که آن موهای آشفته ناشی از فر کردن است . نیو از پشت سرش شنید که تسه - تسه ناگهان نفسش را حبس کرد .

نیو پرسید:

— شما کی هستین ؟ و چرا به زنگ در جواب ندادین ؟

— گمون کنم این منم که باید اول سؤال کنم .

لحن کلام مرد نیشدار بود

... و هر وقت دلم بخواد زنگ در رو جواب می دم .

تسه - تسه شروع به صحبت کرد و گفت :

— شما خواهرزاده ی دوشیزه لامبستون هستین . عکستون رو دیدم .

تلفظش حداکثر لهجه ی سوئدی را داشت .

... شما داگلاس براون هستین .

— من می دونم کی هستم . ممکنه لطفاً شما بگین کی هستین ؟

لحن او همچنان نیشدار بود .

نیو احساس کرد دستخوش خشم می شود . گفت :

— من نیو کرنی هستم . اینم تسه - تسه س .اونه که کارهای خونه ی دوشیزه لامبستون رو انجام می ده . ممکنه بگین دوشیزه لامبستون کجاس ؟ اون گفته بود جمعه به این لباس ها احتیاج داره و از اون موقع من دائم دارم اینا رو می برم و میارم .

— پس اینطور ، شما نیو کرنی هستین .

لبخند مرد توهین آمیز شد :

... کفش شماره ی ۳ با کت و شلوار کرم رنگ . کیف شماره ی ۳ همراه با زینت آلات جعبه ی الف . شما برای همه ی مشتری هاتون این کارو می کنین ؟

چهره ی نیو درهم رفت :

— دوشیزه لامبستون مشتری بسیار خویبه و زنی کاملاً گرفتار . منم خیلی گرفتارم . اون اینجا هست یا نه ؟

و اگه نیست ، کی قراره برگرده ؟

داگلاس براون شانه هایش را بالا انداخت . کمی از حالت تهاجمی اش کاسته شده بود :

— هیچ تصویری از جایی که خاله م هست ، ندارم . اون ازم خواسته بود جمعه بعدازظهر پیام اینجا دیدنش . قرار بود براش خرید کنم .

نیو بتندی پرسید :

— جمعه بعدازظهر ؟

— بله . من اومدم و اون اینجا نبود . کلید آپارتمان رو داشتم و اومدم تو . اون هنوز نیومده . رختخوابم رو روی کاناپه پهن کردم و موندم . من تازه جایی رو که از یه مستأجر دیگه اجاره کرده بودم ، از

دست دادم و «ایمکا» هم راست کار من نیست .

گستاخی زیادی در توضیحاتش بود . نیو اتاق را از نظر گذراند . یک لحاف و یک بالش بالا سر کاناپه ای که او لباس های اتل را روی آن گذاشته بود ، مرتب روی هم چیده شده بود . سابقاً هر بار که او به اینجا آمده بود ، به قدری مجله و پرونده روی کوسن ها بود که دیگر رویه ی کاناپه دیده نمی شد . بریده ی جراید روی میزی که به عنوان میز

ناهارخوری از آن استفاده می شد، پراکنده بود. چون آپارتمان پنجره های قدی مشرف به خیابان داشت، پنجره ها را نرده زده بودند و حتی از آنها نیز به عنوان فایل موقت استفاده می شد. نیو به آشپزخانه در آن طرف اتاق نگاهی کرد. طبق معمول، بی نظمی بر پیشخوان ها حکمفرمایی می کرد.

دیوارها الله بختکی پوشیده از عکس های قاب شده ی اتل بود، عکس هایی که از روزنامه ها و مجلات بریده شده بود. اتل در حال دریافت جایزه ی مجله ی سال که توسط انجمن روزنامه نگاران و نویسندگان آمریکایی اهدا می شد و پاداش مقاله ی پر سرو صدایش در مورد مراکز کمکهای اجتماعی و آپارتمان های خالی بود؛ اتل

در کنار لیندون و لیدی برد جانسون.

اتل در سال ۱۹۶۴ به تبلیغات انتخاباتی او کمک کرده بود. اتل روی گذرگاه « والدورف » در کنار شهردار در مراسم گرامیداشتی که دفتر روزنامه ی زنان معاصر برگزار کرده بود.

اندیشه ای نو به مغز نیو آمد :

— من جمعه سر شب اومدم. شما گفتین کی رسیدین ؟

— حدود ساعت سه. من هیچوقت به تلفن جواب نمی دم. اتل تحمل نداره در نبودش کسی به تلفن جواب بده.

تسه - تسه گفت :

— راست می گه.

او برای لحظه ای لهجه ی سوئدی اش را فراموش کرد و سپس دوباره مثل اول شد.

... آره، آره. راست می گه.

داگلاس براون کراواتش را دور گردنش انداخت :

— من باید برم سر کار. دوشیزه کرنی، لباس های اتل رو بزارین همین جا.

سپس به سوی تسه - تسه چرخید :

— و کاشکی شما راهی برای نظافت اینجا پیدا کنین. این کار لازمه. من وسایلم رو برای موقعی که اتل تصمیم گرفت با برگشتنش لطفی در حقمون بکنه، به گوشه ای می چینم.

به نظر می آمد اکنون عجله دارد برود . او دور خود چرخید و به سمت اتاق رفت .

نیو گفت :

— به لحظه .

و منتظر شد تا داگلاس برگردد .

... شما گفتین جمعه حدود ساعت ۳ رسیدین . پس وقتی من تلاش می کردم این لباس ها رو تحویل بدم لابد شما اینجا

بودین . می تونین توضیح بدین چرا اون شب در و باز نکردین ؟ ممکن بود اتل باشه که کلیدش رو گم کرده بوده ، نه ؟

— چه ساعتی اومدین ؟

— حدود ساعت هفت .

— رفته بودم بیرون به چیزی برای خوردن پیدا کنم . متأسفم .

او در اتاق ناپدید شد و در را بست .

نیو و تسه - تسه به یکدیگر نگریستند . تسه - تسه شانه هایش را بالا انداخت :

— بهتره برم سر کارم .

او لهجه ایی خوش آهنگ گرفت .

... اوف ، با این همه خرت و پرت ، تمیز کردن استکھلم خیلی راحت تر از اینجاس .

صدایش تغییر کرد :

... توکه خیال نمی کنی اتفاقی برای اتل افتاده باشه ، هان ؟

— شاید از مایلز بخوام گزارش تصادفات رو بررسی کنه . اما باید بگم به نظر نمیاد خواهرزاده ی جذابش خیلی نگران

باشه . وقتی از اینجا رفت . این چیزها رو توی کمد اتل آویزون می کنم .

داگلاس براون لحظه ای بعد از اتاق خواب بیرون آمد . کت و شلوار آبی تیره پوشیده بود ، بارانی ای روی بازویش

انداخته و موهای پرپشتش را شانه زده بود . او علی رغم حالت اخمویش جذاب بود . انگار از

اینکه می دید نیو هنوز آنجاست ، متعجب و ناراحت شد .

او به نیو گفت :

– خیال می کردم خیلی گرفتارین . شما هم قصد دارین کارهای خونه رو انجام بدین ؟

لبهای نیو با حالتی تهدید کننده جمع شد :

– من قصد دارم این لباس ها رو توی کمد آویزان کنم تا هر وقت به اونا احتیاج داشت دم دستش باشه و بعدش تصمیم دارم برم .

و یکدفعه کارتتش را به سوی او دراز کرد .

... اگه ازش خبردار شدین ، بهم اطلاع بدین . به هر حال من کم کم دارم نگرانش می شم .

داگلاس براون نگاهی به کارت انداخت و آن را در جیبش گذاشت .

– دلیلش رو نمی دونم . دو ساله که توی نیویورک زندگی می کنم و دست کم سه بار خیال کردم اون ناپدید شده در حالی که یا توی رستوران و یا همین جا منو کاشته . از خودم می پرسم نباید اونو بستری کرد ؟

– قصد دارید تا برگشتنش اینجا بمونین ؟

– نمی دونم چه ربطی ممکنه به شما داشته باشه ،دوشیزه کرنی ،اما احتمالاً می مونم .

– شما کارتی دارین که بتونم توی ساعات کاری با شما تماس بگیرم ؟

نیو احساس می کرد عنقریب از کوره در می رود .

– بدبختانه ، در کاسمیک اوایل بیدلینگ برای افرادی که در قسمت پذیرش کار می کنن ، کارت چاپ نمی کنن. می دونین منم مثل خاله ی عزیزم نویسنده ام ،اما برخلاف اون هنوز دنیای چاپ و نشر منو کشف نکرده ، بنابراین با نشستن پشت میز پذیرش در سرسرای ورودی کاسمیک و اعلام قرار ملاقات کننده ها یه چیزی برای امرار معاش درمیارم . این کار آسونیه اما به هر حال اگه حافظه ام خطا نکنه ،هرمان ملویل (نویسنده ی آمریکایی) هم کارمند الیس آیلند بود .

– شما خودتون رو هرمان ملویل ثانی می دونین ؟

نیو سعی نکرد کنایه ای را که در صدایش بود ، پنهان کند .

– نه . موضوع کتاب هایی که من می نویسم ، فرق می کنه . اسم آخرین کتابم زندگی معنوی هیو هفنره (مدیر مجله ی پلی بوی) . تا الان هیچ ناشری متوجه ی جنبه ی مضحک قضیه نشده .

عاقبت او رفت و نیو و تسه - تسه برای لحظاتی در سکوت باقی ماندند .

بالاخره تسه - تسه گفت :

– ازش خوشم نمیاد . ولی مثل اینکه تنها خویشاوند این اتل بیچاره س .

نیو به خاطراتش رجوع کرد .

– گمون نمی کنم هیچ وقت در موردش باهام صحبت کرده باشه .

– دو هفته پیش که اینجا بودم ، اتل به اون تلفن زد و عصبانی بود . اتل عادت داره همه جای آپارتمان پول قایم کنه و تصور می کرد یه قسمتش گم شده . اتل عملاً اونو متهم به دزدی کرد .

اتاق های خاک گرفته و شلوغ ناگهان احساس ترس از بودن در فضایی بسته را به نیو بخشید . بی صبرانه می خواست از آنجا برود .

– بریم این لباس ها رو بذاریم توی کمد .

اگر داگلاس شب اول روی کاناپه خوابیده بود ، واضح بود که از آن به بعد از اتاق خواب اتل استفاده کرده است . یک زیر سیگاری پر از ته سیگار روی پاتختی بود . اتل سیگار نمی کشید . مثل جاهای دیگر آپارتمان ، اثاثیه ی قدیمی ساخته شده از چوب روشن چیزهایی ارزشمند بود ، اما در بی نظمی اطراف حل شده بود .

شیشه های عطر و یک برس نقره ای مات ، یک شانه و یک آئینه روی دراور ولو بود . اتل یادداشت هایی را میان قاب طلایی آئینه ی بزرگ فرو کرده بود . چندین کت و شلوار مردانه ، کت اسپرت و شلوار روی عسلی که پارچه ی ابریشم گلداری رنگی آن را می پوشاند ، افتاده بود . یک چمدان مردانه روی زمین بود که زیر عسلی هل داده شده بود .

نیو متذکر شد :

– به هر حال جرأت نکرده کمد رو به هم بریزه .

یک کمد جاسازی شده تمام طول دیوار انتهایی اتاق خواب را اشغال می کرد . ۴ سال پیش ، وقتی اتل برای اولین بار از نیو خوااهش کرده بود برای تفتیش کمدش بیاید ، او تعجیبی نکرده بود که اتل هیچ وقت نمی توانست لباس هایش را جمع کند . اتل احتیاج به فضای بیشتری برای چیدن لباس ها داشت . ۳ هفته بعد ، اتل دوباره از نیو دعوت کرده بود به آنجا برود . او را به اتاق خوابش هدایت کرده و از خرید تازه اش ، یک کمد دست ساز که ده هزار دلار برایش آب خورده بود ، مغرور بود . کمد دارای طبقات کوتاه برای بلوزها و طبقات بلند برای لباس های شب بود . کمد به چندین قسمت تقسیم می شد . بارانی ها در یک قسمت و کت و دامن ها و کت و شلوارها در قسمت دیگر آویزان می شد و لباس های عصر در قسمت سوم . قفسه هایی برای پولیورها و کیف ها ، طبقاتی برای کفش ها ، یک قسمت برای جواهرات با بخش های مسی اضافه شده به شکل شاخه های درخت که گردنبند ها و دستبند ها را روی آن آویزان می کردند . و یک جفت دست پلاستیکی خوفناک که با انگشتان باز و حالتی التماس سر برافراشته بود . اتل آن را به نیو نشان داده و شادمانه پرسیده بود :

— " این احساس رو بهت نمیده که می خوان خفه ات کنن ؟ ارزش به عنوان پایه برای انگشتها استفاده می کنن . من به کسی که این کمد رو می ساخت گفتم که همه ی جواهراتم رو توی جعبه های برچسب خورده نگه می دارم . اما به هر صورت اون دلش می خواست اونو اینجا بذاره . گفت شاید روزی تأسف بخورم که اینو نگرفتم . "

بر خلاف باقی آپارتمان ، کمد کاملاً منظم بود . لباس ها حتی بدون یک چروک روی چوب لباسی های پوشیده از ساتن آویزان بود ، زیپ هایشان بالا کشیده شده و دگمه های کتھا بسته شده بود . تسه - تسه متذکر شد :

— از روزی که تو شروع کردی به لباس پوشوندن به اتل مردم در مورد لباس هاش اظهار شگفتی می کنن . اون خیلی خوشحاله .

اتل فهرستی را که نیو با زلم زیمبو های مربوط به هر لباس نوشته بود ، به درهای کمد چسبانده بود . نیو زمزمه کرد :

— ماه پیش اومدم همه چیزو با اتل نگاه کردیم . ما برای خریدهای تازه جا باز کردیم .

نیو لباس ها را روی تخت گذاشت و شروع کرد به درآوردن روکش های نایلونی .

— خب ، همه رو مرتب و فهرست رو کامل می کنم ، به همون شکلی که اتل اینجا بود ، می کردیم .

مادام که نیو لباس های تازه را از هم جدا و آویزان می کرد ، محتویات کمد را بررسی کرد . پوست سمور اتل ، کت پوست سمور طوسی ، مانتوی چسبان زنانه ی قرمز کشمیر ، بربری ، شل زیگزاگ دوزی شده ، بارانی چهار دگمه ی سفید با یقه ی سیاه گوش ، پالتوی چرم کمردار . سپس نوبت کت و دامن ها بود . دونا کاران ، بینز ، ...

نیو با کت و دامن های جدیدی که در دستش بود ، از حرکت باز ایستاد و گفت :

— هی صبر کن .

بالای قفسه ها را بررسی کرد . می دانست که اسباب سفر « ویتون اتل » حاوی چهار چمدان یک شکل است . یک جای لباس قابل حمل با جیب های زیپ دار ، یک کیف بزرگ ، یک چمدان بزرگ و یک چمدان

در اندازه ی متوسط . جای لباس ، کیف و یکی از چمدان ها نبود . نیو در حین چیدن کت و دامن های جدید گفت :

— ای اتل نازنین . اون واقعاً رفته . کت و دامن کرمش با یقه ی پوست نیست .

او شروع کرد به بررسی جا لباسی ها . کت و دامن پشمی ، کت و شلوار تریکوی سبز ، پیراهن سفید و مشکی .

— باور کردنی نیست ، اون بارو بنه اش رو جمع کرده و جیم شده ! حاضرم با دست های خودم خفه ش کنم .

موهای روی پیشانی اش را عقب زد و در حالی که فهرست سنجاق شده به در کمد و جاهای خالی روی طبقات را نشان می داد ، گفت :

— نگاه کن . اون تمام چیزهایی رو که لازم داشته تا خوشگل بشه رو برده . شرط می بندم توی این هوای بد تصمیم گرفته هیچ لباس نازکی با خودش نبره . خیلی خوب . امیدوارم هر جا هست هوا چهل درجه بشه .

che noisa ! spero che muoia di caldo

چقدر خسته کننده . امیدوارم از گرما بمیره .

تسه - تسه گفت :

— آروم باش ، نیو . بمحض اینکه شروع می کنی به ایتالیایی حرف زدن ، اختیارت رو از دست می دی .

نیو شانه هایش را بالا انداخت .

— بره به درک . من صورتحساب رو برای حسابدارش می فرستم . دست کم اون منطقه . هیچ وقت

یادش نمی ره بموقع پول رو پرداخت کنه .

او به تسه - تسه نگریست .

— اما تو چی خیال می کردی امروز بهت پول میدن ؟

تسه - تسه سرش را تکان داد :

— دفعه ی آخر جلو جلو بهم پول داد . مشکلی نیست .

وقتی نیو به بوتیک برگشت ، اتفاقی را که افتاده بود برای بتی تعریف کرد .

بتی گفت :

— شما باید صورتحساب تاکسی و کمکی رو که توی خونه بهش می کنین ، براش بفرستین . این زن دیگه از حد گذرونده

.

ظهر که نیو تلفنی با مایلز صحبت می کرد ، داستان را برایش تعریف کرد .

نیو گفت :

— وقتی یادم میاد می خواستم ازت بخوام گزارش تصادف ها رو بررسی کنی خنده م می گیره .

مایلز جواب داد :

— گوش کن ، اگه یه قطار این زنو سر راهش ببینه ، از ریل خارج می شه تا ازش اجتناب کنه .

اما به دلیلی نامعلوم ، خشم نیو مدتی کوتاه بیش نپایید . یک چیز غیر عادی در عزیمت ناگهانی اتل وجود داشت .

تشویش و دلهره بر نیو غالب شد . وقتی ساعت شش و نیم مغازه را بست و شتابان به میهمانی عصرانه ای رفت که توسط

« ویمنز ویبر دیلی » در سنت رجیس ترتیب داده شده بود ، هنوز این احساس او را ترک نکرده بود . در تَلألُ جمعیتی که

آخرین مدل های لباس را پوشیده بودند ، نیو تونی مندل ، سردبیر

خوش پوش روزنامه ی زنان معاصر را شناخت و شتابان به سوی او رفت .

نیو در آن همه‌مه موفق شد از او پرسید :

— می دونین اتل برای چند وقت رفته ؟

تونی به او گفت :

— تعجب می کنم که اونو اینجا نمی بینم . اون گفته بود میاد ، ولی خوب ما همگی اتل رو می شناسیم .

— مقاله اش در مورد مد کی قراره در بیاد ؟

— اونو پنجشنبه صبح تحویل داده . مجبور شدم از وکلامون بخوام مطمئن بشن مورد تعقیب قرار نمی گیریم . اونا ما رو مجبور کردن بعضی از قسمت ها رو حذف کنیم ، اما باز هم فوق العاده س . شما چیزی در مورد قراردادی که اون با « گیونز اند مارکز » امضاء کرده شنیدین ؟

— نه .

پیشخدمتی ساندویچ های کوچک ماهی آزاد دودی و نان برشته با خاویار تعارف کرد . نیو یکی برداشت و تونی با اخم رد کرد .

— حالا که دوباره هیکل ظریف مد شده ،دیگه حتی نمی تونم به خودم اجازه بدم یه زیتون بخورم .

سایز تونی سی و هشت بود .

... در واقع مقاله ی اتل در مورد مدهای تأثیر گذار مهم این پنجاه سال اخیر و طراحانی که اونا رو عرضه کردن . راستش این موضوعیه که بارها گفته شده اما می دونین که اتل چطوریه ! همه چی زیر قلم اون بی ارزش میشه .دو هفته پیش ،اتل خیلی مرموز شد و خبردار شدم فردای اون روز توی دفتر جک کمپبل پرسه می زده و اونو متقاعد کرده قرداد کتابی رو در مورد مد با یه پیش پرداخت شش رقمی امضاء کنه . لابد رفته یه جایی اونو بنویسه .

صدایی شگفت زده از پشت سر نیو گفت :

— عزیزم ،تو فرشته ای !

لبخند تونی تک تک دندان هایش را که بدون ایراد درست شده بودند ، نمایان ساخت .

— کارمن ، ده تا پیغام برات گذاشتم ! کجا قایم شده بودی ؟

نیو راه افتاد برود ، اما تونی او را متوقف کرد :

— نیو ، جک کمپبل همین الان اومد . اون قد بلنده سی که کت و شلوار طوسی پوشیده . شاید اون بدونه کجا میشه با اتل تماس گرفت .

وقتی نیو موفق شد از وسط سالن عبور کند ، عده ی زیادی دور جک کمپبل را گرفته بودند . نیو منتظر ماند و به تبریکاتی که به او می گفتند ، گوش داد . طبق آنچه از مکالمه دستگیرش شد ، نتیجه گرفت که جک بتازگی رئیس انتشارات « گیونز اند مارکز » شده ، آپارتمانی در خیابان ۵۲ غربی خریده و از اندیشه ی زندگی در نیویورک خوشحال است .

نیو او را کمی کمتر از ۴۰ تخمین زد و فکر کرد که برای آن منصب کمی جوان است . موهای قهوه ای اش را کوتاه کرده بود . او اندیشید :

بی شک اگر موهای بلندتر بود ، حلقه حلقه می شد . او قامت کشیده و نیرومند دونده ها را داشت ، صورتی لاغر و چشمانی قهوه ای هم رنگ موهایش . لبخندش واقعی به نظر می رسید . چند چین کوچک گوشه ی چشمش افتاده بود . نیو از حرکت او که سرش را خم می کرد تا به ناشر مسنی که با وی

صحبت می کرد ، گوش بدهد و سپس به سوی نفری دیگر می چرخید بی آنکه بی ادب جلوه کند ، خوشش آمد .

اندیشید :

هنر و رفتار ، کارهایی که طبیعتاً سیاستمداران انجام میدن ولی کمتر تاجری این طوریه .

نیو توانست بایستد و او را تماشا کند بی آنکه مزاحم به نظر بیاید . چه چیزی در جک کمپبل وجود داشت که به نظرش آشنا می آمد ؟ نیو قبلاً با او برخورد کرده بود . اما کجا ؟

پیشخدمتی عبور کرد و نیو گیلان دیگری شراب برداشت . دومین و آخرین گیلان ، اما نوشیدن به او جرأت می بخشید .

— شما نیو هستین ، درسته ؟

لحظه ای که نیو پشتش به جک کمپبل بود ، او نزدیک شده بود . جک خود را معرفی کرد :

— شیکاگو ، ۶ سال پیش . شما از یه اقامتگاه ورزش های زمستونی بر می گشتین و من واسه یه سفر کاری اونجا بودم . ما ۵ دقیقه قبل از نشستن هواپیما شروع به صحبت با هم کردیم . شما از فکر باز کردن یه مغازه ی لباس خیلی هیجان زده بودین . خوب می چرخه ؟

— خیلی خوب .

نیو به گونه ای مبهم گفتگوهایشان را به خاطر آورد . او بسرعت از هواپیما خارج شده بود تا هواپیمای بعدی را بگیرد . آن دو در مورد کارشان صحبت کرده بودند . درست بود .

... شما تازگی ها یه انتشارات جدید راه نداشتین ؟

— چرا .

— ظاهراً انتخاب خوبی بوده .

سردبیر روزنامه ی زنان معاصر آستین کمپبل را کشید .

— جک دلم می خواد چند نفر رو بهت معرفی کنم .

نیو بسرعت گفت :

— نمی خوام مزاحمتون بشم ، اما فقط یک سؤال . شنیدم قراره اتل لامبستون یه کتاب برای شما بنویسه .

می دونین کجا می تونم باهاش تماس بگیرم ؟

— من شماره ی خونه اش رو دارم . این می تونه کمکتون کنه ؟

— متشکرم ، ولی خودمم شماره اش رو دارم .

نیو دستش را با حرکتی سریع به نشانه ی عذرخواهی بالا آورد .

— نمی خوام معطلتون کنم .

نیو رفت ، به جمعیت پیوست ، ناگهان از همه دله شد و از روزی که گذرانده بود ، خسته .

مقابل سنت رجیس ازدحام همیشگی افرادی وجود داشت که منتظر تاکسی بودند . نیو شانه هایش را بالا انداخت ، به سمت خیابان پنجم به راه افتاد و به سوی بالای شهر رفت . هوا خوب بود . شاید از توی پارک

میان بر می زد . پیاده برگشتن به خانه افکارش را شفاف می کرد ، اما بالاتر از ورودی جنوبی سنترال پارک ، یک تاکسی جلوی او ایستاد و مسافری را پیاده کرد . نیو مردد شد ، سپس در تاکسی را گرفت و سوار شد . ناگهان دورنمای دو کیلومتر پیاده روی با پاشنه های بلند دلش را زده بود .

او خشمی را که بر چهره ی دنی نشست ، ندید . دنی بی صبرانه بیرون سنت رجیس منتظر نیو شده و تا خیابان پنجم او را تعقیب کرده بود . وقتی دیده بود که نیو به سمت پارک می رود ، خیال کرده بود که بالاخره وقتش رسیده است .

ساعت ۲ بامداد ، نیو از خوابی عمیق بیدار شد . خواب دیده بود که مقابل کمد اتل ایستاده و مشغول تنظیم یک فهرست است .

فهرست .

" امیدوارم هر جا هست از گرما خفه شه . "

همین بود بارانی ها . پوست سمور . کت . شنل . بربری . بارانی چهارخانه . مانتوی چسبان . همه ی آنها آنجا بود . اتل پنجشنبه مقاله اش را تحویل داده بود . جمعه هیچ کس او را ندیده بود . در آن دو روز باد و سرما بیداد می کرد . جمعه بوران بود . اما همه ی مانتوهای زمستانی اتل سر جاییشان در کمدش بود ...

نیکی سپتی در آن ژاکت پشمی که همسرش در سالی که او به زندان رفت برایش بافته بود ، می لرزید . سرشانه اش هنوز اندازه بود اما تنه اش گشاد شده بود . نیکی در زندان ۱۵ کیلو لاغر شده بود .

از خانه اش تا گردشگاه یک تقاطع بیشتر نبود . با یادآوری سفارش همسرش که گفته بود :

— یه شال گردن بردار ، نیکی . فراموش کردی اقیانوس باد تندی داره .

سرش را بی صبرانه تکان داد، در اصلی را گشود و آن را پشت سرش بست. بوی هوای نمک آلود حفره های بینی اش را سوزاند و باخوشحالی آن را استنشاق کرد. وقتی بچه بود، در بروکلین، مادرش اغلب با اتوبوس او را به ساحل «راک اوی» می برد تا شنا کند. سی سال پیش، او خانه ای برای اقامت تابستانی در «بل هاربر» برای ماری و بچه ها خریده و بعد از محکومیت او، ماری بکل در آنجا سکنی گزیده بود، هفده سالی که

جمعه ی گذشته پایان یافته بود. نخستین قلپ هوای تازه ی بیرون از دیوارهای زندان بسختی سینه اش را فشرد. پزشکان به او هشدار داده بودند:

— از سرما پرهیز کن.

ماری غذایی مفصل به نشانه ی "نیکی به خانه خوش آمدی"، تهیه کرده بود. نیکی به قدری خسته بود که وسط غذا رفته و خوابیده بود. بچه ها تلفن زده بودند. نیک، جونیور و تسا. آنان گفته بودند:

— پاپا دوستت داریم.

نیکی نخواست به بچه ها در زندان به دیدنش بروند. وقتی او را دستگیر کردند، تسا تازه وارد دانشگاه شده بود. اکنون او ۳۵ سال داشت و با شوهر و دو بچه اش در «آریزونا» زندگی می کرد. شوهرش او را ترزا صدا می کرد. نیک نام دامیانو، نام خانوادگی زمان دختری ماری را به خود گرفته بود. نیکولاس دامیانو، کارشناس امور مالی در کانکتیکات.

نیکی به آنان توصیه کرده بود:

— عجله نکنین. صبر کنین تا خبرنگارها دیگه این اطراف نچرخن.

او و ماری، دو غریبه ی خاموش، تمام تعطیلی آخر هفته را در خانه ماندند. در حالی که دوربین های تلویزیونی بیرون منتظر آمدن او بودند.

مردی طاس در یکی از آن لباس های عجیب ورزشی به سمت او می دوید. او ایستاد.

— از دیدنتون خوشحالم آقای سپتی. سرحال به نظر می رسین.

نیکی ابرو درهم کشید. حوصله ی شنیدن یاوه گویی های مردم را نداشت. او می دانست چطور

به نظر می رسد.

کمتر از نیم ساعت پیش، بعد از اینکه حمام کرده بود، بدقت و با ترشروی خودش را در آینه ی حمام بررسی کرده بود .
علی رقم موهای پرپشت دو طرف سرش، مغز سرش حتی یک کرک هم نداشت . اولش که زندانی شد، موهای مشکی با
رگه های خاکستری داشت ، به قول آرایشگر، جو گندمی . آنچه باقی مانده بود ، مایل به خاکستری یا سفید چرک بود ،
چشمان ورقلنبیده اش را هیچ وقت دوست نداشت ، حتی در دوران جوانی که پسری نسبتاً زیبا بود . حالا آنها مثل تیله
برآمده بود . جای زخمی مختصر پوست رنگ پریده ی گونه اش را قرمز می کرد . کاهش وزن او را لاغر نکرده بود .
برعکس، شبیه به بالشی شده بود که نیمی از پرهایش را

درآورده اند . مردی که به ۶۰ سالگی نزدیک می شد . او در ۴۲ سالگی وارد زندان شده بود .

او گفت :

— بله حسابی سرحالم .

نیکی می دانست مردی که در پیاده رو راه او را سد کرده و با لبخندی ساده لوحانه که دندان های بیرون زده اش را نشان
می داد، به او خیره شده است، دو سه خانه بالاتر زندگی می کند، اما نامش ا فراموش کرده بود .

لابد عصبانیت در صدایش مشهود بود، چرا که مرد به نظر معذب می آمد .

— خوب ، خوشحالم که برگشتین .

حالا لبخندش اجباری بود .

... روز زیبائی، نه ؟ یه کمی خنکه اما آدم احساس می کنه سرو کله ی بهار داره پیدا میشه .

نیکی اندیشید :

اگه پیشگویی هواشناسی رو بخوام ، می تونم رادیو رو روشن کنم .

سپس دستش را به نشانه ی خداحافظی بالا آورد و نجواکنان گفت :

— بله ، بله .

و با قدم های تند به سمت گردشگاه ساحلی حرکت کرد .

ضربات تازیانه وار باد بر دریا، آن را پوشیده از امواج کف آلود می کرد. نیکی از بالای نرده خم شد و به یاد آورد که وقتی بچه بود چقدر دوست داشت خودش را به دست امواج بسپارد. مادرش یکسره فریاد می زد:

"خیلی دور نرو. غرق میشی."

بی صبرانه مسیرش را عوض کرد و به سمت خیابان نود ساحلی رفت. خیال داشت تا جایی که رولر کاسترها دیده می شدند، قدم بزند و سپس همان مسیر را برگردد. قرار بود جوان ها به دنبالش بیایند. ابتدا با هم به باشگاه می رفتند و سپس برای ناهار به خیابان «مل بری»، تا بازگشت او را جشن بگیرند. با حرکتی به نشانه ی احترام به او، اما او خیال پردازی نمی کرد. هفده سال نشان دهنده ی غیبتی بود بس طولانی. آنان کارهایی را شروع کرده بودند که نیکی هرگز اجازه ی دست زدن به آنها را به ایشان نمی داد. شایعه شده بود که او مریض است. آنان کارهایی را که در این سالهای اخیر شروع کرده بودند، انجام می دادند و مهربانانه او را کنار می گذاشتند. همین و بس.

جوئی همزمان با او محکوم شده بود. دوران محکومیتشان نیز یکی بود. اما جوئی سر شش سال بیرون آمده بود و حالا رئیس گروه بود.

مایلز کرنی. این ۱۲ سال اضافی را مدیون کرنی بود.

نیکی سرش را پایین انداخت و در حالی که علیه باد می جنگید، کوشید دو حقیقت تلخ را بپذیرد. علی رغم اینکه بچه هایش کوشیده بودند تأکید کنند که او را دوست دارند، او آنان را به دردسر انداخته بود. وقتی ماری به دیدن دوستانش می رفت، به آنان می گفت که بیوه است.

تسا. وقتی تسا بچه بود او را می پرستید. شاید اشتباه کرده بود که در طول این سالها نگذاشته بود او به دیدنش بیاید. ماری مرتباً به دیدن تسا می رفت. ماری بیرون از آنجا و در کانکتیکات، خانم دامیانی

نامیده می شد. نیکی دلش می خواست بچه های تسا را ببیند، اما شوهر تسا ترجیح می داد او مدتی صبر کند.

ماری. نیکی احساس می کرد که ماری بابت این همه سال انتظار او را سرزنش می کند. این از کینه ورزی بدتر بود. ماری در حضور او می کوشید خوشحال به نظر بیاید، اما نگاهش سرد و تیره بود. او می توانست فکر ماری را بخواند:

"برای خاطر تو، نیکی، ما حتی برای دوستانمون غریبه بودیم."

ماری فقط ۵۴ سال داشت اما ده سال پیرتر به نظر می رسید. او در دفتر کارگزینی بیمارستان کار می کرد. احتیاج مالی نداشت اما به نیکی گفته بود:

— نمی تونم توی خونه بشینم و به در و دیوار نگاه کنم .

ماری . نیک جونپور نه نیکولاس . تسا ، نه ترزا . اگر او در اثر یک حمله ی قلبی در زندان مرده بود ، آیا آنان براستی ناراحت می شدند ؟

اگر او هم مثل جوئی سر شش سال آزاد می شد ، شاید این قدر دیر نشده بود اکنون برای همه دیر شده بود . او این سال های اضافی را مدیون مایلز کرنی بود و اگر آنان می توانستند راهی پیدا کنند تا او را بیشتر نگه دارند ، احتمالاً باز هم در زندان می ماند .

نیکی خیابان نود را رد کرده بود که متوجه شد تابلوی چوبی « رولر کاستر » قدیمی دیگر آنجا نیست . آن را خراب کرده بودند . او چرخید و آن مسیر را برگشت . در حالی که دستان یخزده اش را در جیب هایش فرو کرده بود و شانه هایش در مقابل باد خم شده بود . مزه ی دهانش صفراپی شده بود و مزه ی تازگی و شوری اقیانوس را که بر روی لبانش بود ، می پوشاند ...

وقتی به خانه برگشت ، اتومبیل منتظرش بود . لویی پشت فرمان بود . لویی تنها کسی بود که او همیشه می توانست بهش اعتماد کند . لویی خدماتی را که نیکی به او کرده بود ، فراموش نمی کرد . او گفت :

— در خدمتتون هستیم ، دون سیتی . باعث خوشحالیه که دوباره می تونم اینو بهتون بگم .

لویی صادق بود .

وقتی نیکی وارد خانه شد و پولپور بافتنی اش را در آورد و کت تنش کرد ، حالت تسلیمی گذرا را در نگاه ماری مشاهده کرد . به یاد روزی افتاد که در دبیرستان از او خواسته بودند خلاصه ای از آنچه را خوانده بود ، بگوید . او داستان مردی را انتخاب کرده بود که ناپدید شده و زنش گمان کرده بود مرده است .

" اون زن براحتی با زندگیش به عنوان بیوه اخت شده بود . "

ماری براحتی به زندگی بدون او خو گرفته بود .

واقع بین باشیم . ماری ترجیح می داد که او برنگردد . اگر او هم مثل جیمی هوبا از دور خارج

شده بود، فرزندانش تسکین یافته بودند. آنان بیشتر مرگی ساده و تمیز و طبیعی را دوست می داشتند، از آن مرگ هایی که بعداً توضیحی نمی طلبد. ای کاش آنان می دانستند زودتر از آنچه تصور می کنند، مشکلاتشان حل خواهد شد.

ماری پرسید:

— واسه شام برمی گردی؟ برای این می پرسم چون از ظهر تا ۹ شب کشیک دارم. می خواهی یه چیزی برات بزارم توی یخچال؟

— ولش کن.

تمام مدتی که در بزرگراه «فورت هامیلتون» راندند و از تونل «بروکلین - باتری» عبور می کردند تا به جنوب «مانهاتان» برسند، او ساکت ماند. در باشگاه، هیچ چیز عوض نشده بود. در بیرون، همان ویتترین چرک، و در

داخل، میزهای بازی و صندلی ها آماده ی پذیرایی از بازیکنان. او دستگاه بزرگ و رنگ و رو رفته ی قهوه اسپرسو و تلفنی را که همه می دانستند تحت کنترل است، بازیافت. تنها چیزی که تغییر کرده بود، رفتار گروه بود. البته همه دور او هجوم آوردند. ابراز احترام کردند و لبخند زدند، لبخندهایی تصنعی و خوشامدگویانه.

اما او ساده لوح نبود.

وقتی زمان رفتن به خیابان «مل بری» فرا رسید، نیکی خوشحال شد. به نظر می آمد ماریو، صاحب

رستوران، صادقانه از دیدار او خوشحال است. سالن خصوصی برای آنان آماده شده بود. اسپاگتی و پیش غذا همانی بود که نیکی قبل از محکومیتش آن را ترجیح می داد. نیکی کم کم آرام شد و احساس کرد کمی از انرژی گذشته اش را باز می یابد. او منتظر شد تا دسر همراه یک شیرینی و یک قهوه اسپرسوی تلخ و غلیظ سرو شود، سپس چهره ی تک تک ۱۰ مردی را که مثل دو ردیف سرباز سربی دورش نشسته بودند، بررسی کرد. او سرش را برای کسانی که سمت راستش بودند تکان داد و سپس به آنان که در طرف چپ

او بودند، نگریست. در بین آنان دو نفر برای او تازگی داشتند. اولی به نظرش آدمی درست آمد. دومی اسمش «کارمن ماشادو» بود. نیکی بدقت او را نگاه کرد. حدوداً ۳۰ ساله، موها و ابروهای ضخیم و مشکی، دماغ تیز، اندام لاغر اما قوی. سه، چهار سال بود که عضو گروه شده بود. آنان گفتند وقتی «آلفی» به جرم

سرقت اتومبیل در زندان بوده ،با او آشنا شده است . نیکی به حکم غریزه به او اعتماد نکرد . می بایست از جوئی پرس و جو می کرد تا ببیند آنان واقعاً در مورد او چه می دانند . چشمانش روی جوئی متوقف ماند . جوئی سر شش سال بیرون آمده و در تمام مدتی که نیکی در خفا بود ،او فرماندهی را به عهده گرفته بود . لبخند جوئی صورت گردش را چین انداخته بود . او شبیه به گربه ای بود که یک قناری را بلعیده است .

سینه ی نیکی می سوخت . ناگهان غذا بر معده اش سنگینی کرد . به جوئی فرمان داد :

— خوب ، برام تعریف کن ، برنامه هات چیه ؟

جوئی همچنان لبخند زنان گفت :

— بنا به احترام خاصی که پیش من داری ،خبر مهمی برات دارم . ما همه می دونیم تو چه احساسی نسبت به اون کرنی مادر به خطا داری . گوش کن . دستور کشتن دخترش صادر شده . ولی ما این قرارداد رو نبستیم .

«استیو بر» خواهان مرگ اونه . این تقریباً هدیه ای برای توست .

نیکی ناگهان از روی صندلی اش بلند شد ،مشتش را روی میز کوبید و فریاد کشید :

— احمق های بدبخت ! شماها فقط به مشت دست و پا چلفتی هستین ! ترتیب لغو دستور رو بدین .

نیکی با دیدن کارمن ماشادو احساسی گذرا داشت و ناگهان حس کرد در حضور یکی از افراد پلیس است .

... لغوش کنین . دارم میگم ، به همش بزنین . مفهوم شد ؟

چهره ی جوئی به ترتیب ترس و نگرانی و ترحم را منعکس می کرد .

— نیکی ، خوب می دونی که همیشه . هیچ کس نمی تونه به قرارداد رو لغو کنه . خیلی دیر شده .

پانزده دقیقه بعد ، نیکی در کنار لویی که در سکوت مشغول رانندگی بود ، به «بل هاربر» باز می گشت .

قفسه ی سینه اش تیر می کشید . قرص های « ترینترین » زیر زبانی هیچ تأثیری نکرده بود . بمحض اینکه دختر کرنی کشته می شد ،پلیس بی درنگ آن را به گردن او می انداخت و جوئی این را می دانست .

با نگرانی اندیشید :

هشدار به جوئی بابت ماشادو احمقانه بود .

او به جوئی گفته بود :

— امکان نداره این یارو برای گروه «پالینو» در فلوریدا کار کرده باشه . حتی به فکر ت نرسید تحقیقی کنی ، هان ؟ کودن هر دفعه که دهن ت رو باز می کنی ، مثل اینه که سفره ی دلت رو پیش یه پلیس باز کنی .

سه شنبه صبح ، سیموس لامبستون پس از ۴ ساعت خواب توأم با کابوس بیدار شد . او ساعت دو و نیم

میکده را بسته بود . لحظه ای روزنامه خوانده و در حالی که می کوشید مزاحم رات نشود به درون رختخواب سریده بود .

وقتی دخترها بچه بودند ، او می توانست تا دیروقت بخوابد . حدود ظهر به میکده برود و برای اینکه با

خانواده اش شام بخورد زود به خانه برگردد و سپس تا موقع تعطیل شدن میکده دوباره به آنجا برود . اما در این سال های اخیر ، کاسی با ترتیبی سخت و اجاره ای که به طور مستمر دو برابر می شد ، بیش از پیش خراب شده بود . او متصدیان بار و پیشخدمت ها را رد کرده و صورت غذا را به چند نوع ساندویچ تقلیل داده بود . تمام خریدها را خودش انجام می داد و غیر از صرف شامی شتاب زده در خانه ، تا موقع تعطیلی در آنجا می ماند . با وجود این ، دخل و خرجش با هم نمی خواند .

در خواب ، اتل با همان قیافه ی همیشگی او را تعقیب کرده بود . چشمانش که به هنگام خشم از حدقه بیرون می زد ، لبخند تمسخرآمیزش که سیموس آن را از میان برده بود .

بعد از ظهر پنجشنبه که سیموس به سراغ او رفته بود ، عکسی از دخترها را به او نشان داده و التماس کرده بود :

— اتل ، اونا رو نگاه کن . اونا به پولی که من به تو میدم احتیاج دارن . یه فرصت بهم بده .

اتل عکس را گرفته و بدقت بررسی کرده بود ، و در حالی که آن را به او برمی گرداند ، گفته بود :

— اونا می بایست دخترهای من می بودن .

اکنون هراس دلش را آشوب می کرد . مقرری اتل می بایست پنجم ماه به حساب او ریخته می شد . فردا . آیا جرأت می کرد پرداخت نکند ؟

ساعت ۷/۵ بود . راث از قبل بیدار شده بود . سیموس صدای دوش را می شنید . از رختخواب بیرون آمد و به اتاقی رفت که هم اتاق پذیرایی محسوب می شد و هم دفتر کار . نخستین پرتو های آفتاب به همین زودی بشدت آنجا را روشن کرده بود . او پشت میز استوانه ای شکلی که از سه نسل پیش در خانواده شان بود ، نشست . راث از آن متنفر بود . او دوست داشت تمام این اسباب دست و پاگیر را با اثاثیه ای جدید در رنگهای ملایم و روشن عوض کند .

– تو وقتی طلاق گرفتی تمام اسباب بارزشت رو برای اتل گذاشتی و من مجبور شدم به چیزهای نفرت انگیزی که مال مادرت بود قناعت کنم . تنها اثاث نویی که تا حالا داشتم ، گهواره و تختخواب دخترهاش و این ها به چیزهایی که دلم برای اونا می خواست هیچ شباهتی ، نداره .

سیموس تصمیم دلهره آوری را که در مورد چک اتل گرفته بود ، به بعد موکول کرد و به بقیه ی قبوض پرداخت .

گاز ، برق ، اجاره ، تلفن . آنان شش ماه پیش از تلویزیون کابلی صرف نظر کرده بودند .

یک صرفه جویی ۲۰ دلاری در ماه .

صدای قهوه جوشی که راث آن را روشن کرده بود ، از آشپزخانه به گوشش رسید . چند دقیقه بعد ، راث همراه با یک سینی کوچک محتوی لیوانی آب پرتقال و فنجان قهوه که بخار از آن بلند می شد ، وارد اتاق شد . او لبخند بر لب داشت و برای لحظه ای سیموس دختر جوان و زیبا و شیرینی را که ۳ ماه پس از جدایی از اتل با او ازدواج کرده بود ، به یاد آورد . راث بندرت حرکات محبت آمیز می کرد ، اما خم شد و در حالی سینی را روی

میز می گذاشت ، فرق سر او را بوسید .

او گفت :

– کم کم احساس خوبی می کنم که می بینم تو صورتحساب های ماهیانه رو پرداخت می کنی . دیگه پولی به اتل نمی دیم . اوه خداوندا ! سیموس ، بالاخره می تونیم نفس بکشیم . امشب جشن می گیریم . یه نفر رو پیدا کن که جات وایسه . ماههاست که بیرون شام نخوردیم .

سیموس احساس کرد عضلات معده اش درهم پیچید . ناگهان از بوی تند قهوه حالت تهوع گرفت . من من کنان گفت :

— عزیزم ، فقط امیدوارم که تصمیمش رو عوض نکنه . من هنوز هیچ امضایی از اون نگرفتم . تصور نمی کنی باید مثل همیشه چک رو بفرستم و بزارم خودش اونو برگردونه ؟ به نظر میاد این بهتره . ما یه چیز قانونی خواهیم داشت ، منظورم مدرک توافق اون مبنی بر اینکه پرداخت ها رو متوقف کنم .

وقتی سیلی آمرانه ای سرش را به روی شانه ی چپش به عقب راند ، صدایش خفه شد . سرش را بالا آورد و در برابر خشم مرگباری که بر چهره ی راث نقش بسته بود ، لرزید . او این نگاه را کمتر از چند روز پیش

در چهره ای دیگر دیده بود . سپس دو لکه ی سرخ روی گونه ی راث ظاهر شد و اشک بیزاری در چشمانش حلقه بست .

— سیموس منو ببخش . نمی خواستم بزنت .

صدایش در هم شکست . او لبانش را گاز گرفت . شانه هایش را صاف کرد .

... اما چک دیگه نه . فقط بهتره سعی کنه رو حرفش وایسه . ترجیح میدم با دستای خودم اونو بکشم تا اینکه بذارم حتی یه دینار دیگه بهش بدی .

« فصل ۶ »

جمعه صبح ، نیو درباره ی نگرانی اش بابت اتل با مایلز صحبت کرد . در حالی که با قیافه ای متفکر پنیر آب شده را روی تکه ی کوچکی نان برشته می مالید ، مایلز را از تفکراتی که نیمی از شب او را بیدار نگه داشته بود ، مطلع کرد .

— اتل انقدر گیج هست که بدون لباس های تازه ش سوار هواپیما بشه . اما برای جمعه ی گذشته با

خواهرزاده اش قرار گذاشته بوده .

مایلز حرف او را قطع کرد .

— دست کم این چیزیه که اون میگه .

— درسته . به هر حال می دونم که پنجشنبه مقاله ش رو داده . اون روز سرما بیداد می کرد و از بعدازظهر بارش برف شروع شده بود . جمعه آدم خیال می کرد وسط زمستونه .

مایلز متذکر شد :

— انگار داری گزارش هواشناسی میدی .

— خیلی با نمکی ، مایلز . تو این ماجرا یه پای قضیه می لنگه . من تمام پالتو های اتل رو توی کمدهش پیدا کردم .

— نیو ، این زن فنا ناپذیره . من خدا و شیطون رو مجسم می کنم که دارن اونو به همدیگه پاس میدن و میگن اینو بگیر ، مال توئه .

مایلز از شوخی اش خوشش آمد و لبخند زد . ولی نیو اخم کرد . از اینکه مایلز نگرانی او را

جدی نمی گرفت ، خشمگین بود اما از اینکه او را با آن لحن شوخ می دید ، خوشحال بود .

پنجره ی آشپزخانه نیمه باز بود و نسیمی را که از سوی «هودسون» می وزید ، به داخل راه می داد . مه دریایی خفیفی ، دود همیشگی آگوزهای هزاران خودرویی را که در بزرگراه هنری هودسون تردد

می کردند ، تقریباً می پوشاند . برف با همان سرعتی که می نشست ، آب می شد .

بوی بهار در هوا موج می زد و شاید به همین دلیل بود که به نظر می رسید مایلز قدرتش را باز یافته است .

مگر اینکه دلیل دیگری داشت .

نیو برخاست و به سمت اجاق رفت . قهوه جوش را برداشت ، دوباره هر دو فنجان را پر کرد و در همان حال گفت :

— انگار امروز روحیه ی جنگندگی داری . معنیش اینه که دست از خودخوری بابت نیکی سیتی برداشتی ؟

— فقط اینو بگم که با «هرب» صحبت کردم و خوشحالم که نیکی حتی نمی تونه دندوناشو مسواک بزنه بدون اینکه یکی از بچه های ما نگاهی تو دهندش ننداخته باشه .

— می فهمم .

نیو تصمیم گرفت سؤال دیگری نکند .

... خوب وقتشه از نگرانی برای خاطر من دست برداری .

او به ساعتش نگاهی انداخت .

... باید برم .

دم در آشپزخانه مردد شد .

... مایلز ، من کمد اتل رو مثل کف دستم می شناسم . اتل پنجشنبه یا جمعه تو یه سرمای منجمد کننده بدون پالتو ناپدید شده . می تونی اینو توضیح بدی ؟

مایلز غرق در خواندن تایمز بود . روزنامه اش را با حالتی ناشکیبا پایین گذاشت و گفت :

— با بازی بیا فرض کنیم چطوری ؟ فرض کنیم اتل پالتویی رو که تو ویتترین یه بوتیک دیگه دیده و متوجه شده که اون دقیقاً همون چیزیه که توی رؤیاهاش می دیده ...

بازی فرض کنیم از روزی شروع شده بود که نیو ۴ سال داشت و بدون اجازه یک بطری کوکا برداشته بود . او سرش را از پشت در باز یخچال ، جایی که با لذت آخرین جرعه ی کوکا را می نوشید ، بلند کرده و مایلز را دیده بود که با قیافه ای جدی به او نگاه می کرد .

نیو شتابان گفته بود :

— یه فکر خوبی کردم ، پاپا . میای بیا فرض کنیم بازی کنیم ؟ فرض کنیم کوکا آب سبیه .

نیو ناگهان احساس مسخرگی کرد و گفت :

— برای همینه که تو پلیسی و برای همینه که من یه فروشگاه لباس رو می چرخونم .

اما زمانی که حمام می کرد و یک کت اِپُل دار کشمیر شکلاتی رنگ با سر آستین برگردان و

یک دامن راسته ی پشمی مشکی می پوشید ، اشکالی را در منطق مایلز تشخیص داد . زمان طولانی بود که کوکا دیگه تبدیل به آب سبب نمی شد و اکنون سر تمام دارایی هایش شرط می بست که اتل هیچ پالتویی از جایی دیگه غیر از مغازه ی او نمی خرد .

چهارشنبه صبح زود ، داگلاس براون بلند شد و کم کم در آپارتمان اتل احساس راحتی کرد . شب گذشته پس از بازگشتش از سرکار ، از دیدن خانه که همچون سکه ای نو برق انداخته شده و توده ی کاغذهای اتل تا حد معقولی مرتب شده بود ، به طرزی خوشایند غافلگیر شده بود . او چند خوراک یخزده را از یخچال بیرون آورده ، و

لازانيا را انتخاب کرده بود، تمام مدتی که لازانيا گرم می شد، جرعه جرعه آبجویی خنک را نوشیده بود .

تلویزیون اتل از آن مدل های بزرگ با یک متر پهنا بود و او با سینی غذایش در اتاق نشیمن مستقر شده و در حال تماشای برنامه غذایش را خورده بود .

اکنون با لذت روی تختخواب سایبان داری که ملافه های ابریشمی داشت دراز کشیده بود و محتویات اتاق را بررسی می کرد . چمدانش هنوز زیر کاناپه و کت و شلوارهایش روی آن پهن بود .

کاشکی اون بره به درک .

عاقلا نه نبود از کمد باارزش اتل استفاده کند ، اما هیچ دلیلی نداشت که چیزهایش را روی چوب لباسی آویزان نکند .

در مدتی که قهوه در قهوه جوش درست می شد ، او حمام کرد و تمیزی درخشنده ی کاشی های سفید و ردیف بطری های عطر و لوسیون را که که روی طاقچه ی شیشه ای سمت راست در چیده شده بود، ستود . حتی حوله ها در گنجی ی حمام روی هم چیده شده بودند . این اندیشه باعث شد چینی بر پیشانی اش ظاهر شود . پول . یعنی این سوئدی کوچولو که خانه ی اتل را نظافت می کرد ، پول را پیدا کرده بود ؟ با این اندیشه ، داگ با یک جهش از زیر دوش بیرون پرید ، حوله را دور خودش پیچید و بسرعت به اتاق نشیمن رفت .

او تنها یک اسکناس صد دلاری زیر فرش نزدیک صندلی گذاشته بود . پول هنوز آنجا بود . در نتیجه ، یا آن سوئدی کوچولو درستکار بود و یا پول را ندیده بود .

او اندیشید :

اتل یه ابله واقعیه .

هر ماه وقتی چک شوهر سابق اتل می رسید ، او آن را تبدیل به اسکناس های صد دلاری می کرد . اتل به آن می گفت « پول غیر ضروری » و آن را موقعی خرج می کرد که داگ را به یکی از آن رستوران هایی می برد که مال پولدارها بود .

— اونا لوییا می خورن و ما خاویار می خوریم . گاهی همه رو یه ماهه خرج می کنم . گاهی هم جمع می شه . گهگاهی می بینم چی مونده و اونو برای حسابدارم می فرستم تا پول لباسمو بده . رستوران و لباس . اینا

چیزهایی که این کرم خاکی احمق در تمام طول این سالها برام فراهم کرده .

هر وقت به سلامتی سیموس شل و وارفته می نوشیدند ،داگ به همراه او می خندید . اما آن شب متوجه شده بود که اتل مبلغ کل اسکناس هایی را که در آپارتمان پنهان می کرد ، نمی داند و متوجه نمی شود که دویست دلار در هر ماه از آن کم می شود ،مبلغی که در این دو سال اخیر داگ به خودش اختصاص داده بود . اتل دو بار بد گمان شده بود ،اما زمانی که تردیدش را ابراز کرده بود ،داگ قیافه ای خشمگین به خود گرفته و اتل فوراً حرف خود را پس گرفته بود . داگ فریاد زده بود :

— اگه فقط زحمت نوشتن خرجاتو به خودت بدی ، می بینی که پولات کجا رفته .

اتل عذر خواهی کرده بود :

— متأسفم داگ . تو منو می شناسی بمحض اینکه فکری تو سرم بیفته ، فوری از دهنم بیرون میاد .

او خاطره ی آخرین گفتگویشان را که اتل از او خواسته بود جمعه بیاید و خریدی برایش انجام دهد و انتظار انعام هم نداشته باشد ، در ذهن خط زده بود .

او به داگ گفته بود :

— توصیه ت رو انجام دادم ، حساب خرجهایی رو که کردم نگه داشتم .

داگ شتابان به آنجا رفته بود و با علم به اینکه اگر اتل او را رها کند کس دیگری را نخواهد داشت که فرمانبرش باشد ، مطمئن بود که می تواند چاپلوسی کند ...

وقتی قهوه حاضر شد ، داگ فنجانی ریخت ، به اتاق برگشت و لباس پوشید . وقتی کراواتش را گره می زد ، با دقتی منتقدانه خود را در آینه بررسی کرد . بدک نبود . مراقبت هایی که از مدتی قبل با پولی که از اتل کش می رفت از صورتش می کرد ، رنگ پوستش را روشن کرده بود . او همچنین یک آرایشگر خوب پیدا کرده بود .

دو دست کت و شلواری که اخیراً خریده بود ،بهش می آمد ، وقتی کت و شلوار خوب می خری باید بهت بیاد . منشی جدید پذیرش «کاسمیک» به او نخ می داد . داگ این طور به گوش او رسانده بود که آن کار محقر را گرفته چون مشغول نوشتن یک نمایشنامه است . منشی اتل را می شناخت و با حالتی ساده لوحانه آه کشیده بود :

— شما هم نویسنده هستین ؟

داگ با کمال میل لیندا را به آپارتمان می آورد ، اما دست کم فعلاً می بایست محتاطانه عمل می کرد .

در حین نوشیدن دومین فنجان قهوه ، کاغذهای روی میز اتل را بی آنکه بهم بریزد ، واریسی کرد .

یک پوشه ی جلد مقوایی با عنوان « مهم » وجود داشت . او سریع محتویاتش را از نظر گذراند و رنگش پرید ...

این اتل پیر و راج مثل پیرمرد ها پولاشو جمع می کرده ! یه ملک توی فلوریدا داره ! یه سند بیمه ی یه میلیون دلاری !

در آخرین کشو یک نسخه از وصیت نامه اش وجود داشت . داگ وقتی آن را می خواند به چشمانش اعتماد نداشت .

همه چیز :

اتل تا شاهی آخر دارایی اش را برای او به ارث گذاشته بود و آن کلی پول بود !

داگ دیر به کارش می رسید ولی برایش مهم نبود . لباس هایش را در جای قبلی روی پشتهی کاناپه

قرار داد ، به دقت رختخواب را مرتب کرد ، جا سیگاری را خالی کرد ، یک لحاف پنبه دوزی ، یک بالش و یک جفت

ملافه را روی کاناپه چید تا به نظر بیاید که او آنجا خوابیده است و یک یادداشت نوشت :

— خاله اتل عزیز . گمان می کنم به یکی از آن سفرهای ناگهانی ات رفته ای . می دانم از نظر تو اشکالی ندارد که تا وقتی

آپارتمان جدیدم آماده می شود ، کاناپه را اشغال کنم . امیدوارم حسابی بهت خوش بگذرد . خواهرزاده ی شفیقت ، داگ .

و در حالی که به عکس اتل روی دیوار نزدیک در ورودی سلام می فرستاد ، اندیشید :

این ماهیت رابطه مون رو نشون میده .

چهارشنبه ساعت سه بعدازظهر ، نیو روی منشی تلفنی تسه - تسه پیغام گذاشت . یک ساعت بعد ، تسه - تسه تلفن زد .

او شادی کنان گفت :

— نیو ، تازه یه تمرین با لباس داشتیم . گمون کنم نمایشنامه ی فوق العاده یه . تنها کاری که من باید انجام بدم . اینه که

بو قلمون بدم و بگم :

— یاه . کی می دونه ، شاید ژوزف پاپا بیاد توی سالن .

نیو با اطمینان گفت :

— تو به روزی ستاره خواهی شد . بی صبرانه دلم می خواد بتونم با افتخار بگم من از اول اونو می شناختم . تسه - تسه ، من باید برگردم خونه ی اتل . تو هنوز کلیدش رو داری ؟

— هیچ کس از اون خبری نداره ؟

صدای تسه - تسه دیگر نشاطی نداشت .

— نیو ، اتفاق های عجیبی می افته . خواهرزاده ی خلش . اون تو رختخواب اتل می خوابه و تو اتاقش سیگار می کشه . یا اون منتظر برگشتن اتل نیست یا براش مهم نیست که اتل اونو بندازه بیرون .

نیو صاف نشست . ناگهان احساس کرد پشت میزش راست شده و مدل لباس های شب ، کیف ها ، جواهرات و کفش های پخش در اتاق به نظرش زیادی بیهوده آمد . نیو لباس هایش را عوض کرده و یکی از کارهای یکی از طراحان جوانش را پوشیده بود ؛ یک پیراهن پشمی خاکستری که روی باسنش زنجیری نقره ای بسته می شد . دو تا مشتری بمحض اینکه او را با آن لباس در سالن پرو دیده بودند ، سفارش داده بودند .

او پرسید :

— تسه - تسه ، امکانش هست دوباره فردا صبح بری خونه ی اتل ؟ اگه اونجا بود که خیلی عالیه . بگو نگرانش بودی . اگه با خواهرزاده ش برخورد کردی ، به هر حال می تونی بگی اتل ازت خواسته بوده قفسه های آشپزخانه یا چه می دونم ، حالا هر چی رو ، تمیز کنی .

تسه - تسه قبول کرد :

— حتماً . نه نمی گم . این به نمایش اوانگاره . اینو فراموش نکن . حقوقی نمیدن فقط وجهه داره . اما باید از قبل بهت بگم ، وضعیت قفسه های آشپزخونه هیچ اهمیتی برای اتل نداره .

نیو گفت :

— اگر سرو کله اش پیدا شد و نخواست پولت رو بده ، من میدم . اصلاً خودم همراهت میام . می دونم به یادداشت روزانه روی میزش داره . فقط می خوام از برنامه هایی که قبل از ناپدید شدنش توی سرش بوده ، خبر داشته باشم .

آن دو قرار گذاشتند که ساعت ۸/۵ صبح فردا در سرسرای ساختمان به یکدیگر ملحق شوند. موقع تعطیلی مغازه، نیو رفت و در بوتیک را که مشرف به خیابان هودسون بود، بست. به دفترش بازگشت تا در سکوت پشت میزش بنشیند و کار کند. ساعت ۷ به اقامتگاه کاردینال در خیابان مدیسون تلفن زد و خواست با عالیجناب «دوین استانتون» صحبت کند.

استانتون به او گفت:

— پیغامت و گرفتم. خوشحال می‌شم فردا شب برای شام بیام، نیو. سل هم میاد؟ عالیه. این روزها سه تفنگدار برونکس خیلی کم همدیگر رو می‌بینن. من از کریسمس تا حالا سل رو ندیدم. ممکنه بر حسب اتفاق ازدواج کرده باشه؟

هنگام خداحافظی، اسقف به نیو یادآوری کرد که غذای مورد علاقه اش پاستا با ریحان است. او به آرامی گفت:

— تو تنها کسی هستی که اونو بهتر از مادر خدا بیامرزت درست می‌کنی.

دوین استانتون در خلال یک مکالمه ی ساده ی تلفنی بندرت به ریناتا اشاره می‌کرد. نیو ناگهان احساس کرد که او با مایلز درباره ی آزادی نیکی سپتی صحبت کرده است، و پیش از اینکه نیو بتواند در این مورد سؤال کند، او گوشی را گذاشت. نیو اندیشید:

تو پاستا با ریحونت رو می‌خوری، عمو دو... اما نمی‌تونی این طوری از دستم در بری. مایلز نمی‌تونه تا آخر عمرم ازم مراقبت کنه.

نیو قبل از ترک فروشگاه، به خانه ی سالوا تلفن زد. او مثل همیشه بسیار خوش خلق بود.

— البته که دعوتت رو برای فردا شب فراموش نکردم! چه چیز خوشمزه ای برامون درست می‌کنی؟ من شراب میارم. پدرت خیال می‌کنه فقط اونه که در این زمینه تخصص داره.

نیو همراه او از ته دل خندید، گوشی را گذاشت، چراغ‌ها را خاموش کرد و بیرون رفت. هوای متغیر ماه آوریل دوباره سرد شده بود، اما با وجود این، نیو میلی مقاومت ناپذیر برای یک پیاده روی طولانی احساس می‌کرد. برای فرو خواباندن هراس مایلز، نزدیک به یک هفته بود که ندیده بود و احساس می‌کرد عضلاتش خشک شده است.

با قدم های تند شروع به راه رفتن از مدیسون تا خیابان پنجم کرد و تصمیم گرفت در بالای خیابان هفتاد و نهم از وسط پارک عبور کند . او همیشه ترجیح می داد از محل پشت موزه که جسد ریناتا را در آنجا پیدا کرده بودند ،دوری کند .

مدیسون مملو از خودرو و عابر پیاده بود . در خیابان پنجم ، تاکسی ها ،لیموزین ها و دیگر خودروهای شش در با نهایت سرعت می راندند ،اما در ضلع غربی خیابان در حاشیه ی پارک ، جمعیت زیادی دیده نمی شد . نیو با نزدیک شدن در خیابان هفتاد و نهم سرش را تکان داد و از تغییر مسیر خودداری کرد . همین که وارد پارک شد ، یک خودرو پلیس ایستاد .

— دوشیزه کرنی ؟

مأمور پلیس لبخندزنان شیشه را پایین کشید ،

... رئیس پلیس چگونه ؟

نیو او را شناخت . زمانی راننده ی مایلز بود . نیو جلو رفت تا با او صحبت کند .

چند قدم پشت سر نیو ،دنی ناگهان ایستاد . یک بارانی بلند و راسته به تن داشت ،یقه اش را بالا داده و کلاهی تریکو به سر کرده بود . چهره اش تقریباً به طور کامل پوشیده بود . با وجود این ، احساس می کرد چشمان پلیسی که به سمت پنجره ی خودرو خم شده بود ،به او خیره شده است . قیافه ها خیلی خوب در خاطر افراد پلیس می ماند ؛ تنها یک نگاه به نیمرخ کسی کافی بود تا او را بشناسند . دنی این را می دانست . او قدمهایش را از سر گرفت ، نه به نیو توجهی کرد و نه به پلیس ها ، اما با این حال احساس می کرد نگاه آنان او را دنبال می کند . کمی دورتر یک ایستگاه اتوبوس بود . او به صف مردمی پیوست که منتظر بودند . و زمانی که اتوبوس ایستاد ، سوار شد . وقتی بلیتش را می داد ، احساس می کرد قطرات عرق روی پیشانی اش نشسته است . اگر یک ثانیه بیشتر می ماند ،ممکن بود آن آشغال او را بشناسد .

دنی با قیافه ای اخمو نشست . به اندازه ی کافی برای آن کار بهش پول نداده بودند . وقتی نیو کرنی می مرد ، چهل هزار پلیس نیویورک برای شکار آدم هجوم می آوردند .

زمانی که نیووارد پارک شد، از خود پرسید آیا براستی گروهبان کالینز تصادفی سر راهش قرار گرفته بود ؟ او در حالی که با قدم های تند راه می رفت ، اندیشید :

مگه اینکه مایلز تیزترین فرشته های نگهبان نیویورک رو برام فرستاده باشه .

عده ی زیادی از طرفداران دو ، چند دوچرخه سوار ،عابران پیاده و تعداد مایوس کننده ای افراد بی خانمان زیر توده ی روزنامه ها یا رواندازه های بید زده در پارک بودند . همین طور که نیو با چکمه های ایتالیایی اش بی صدا در جاده ی گلی گام برمی داشت ،اندیشید :

اونا ممکنه اینجا بمیرن بدون اینکه کسی متوجه بشه .

او با ناراحتی متوجه شد که از بالای شانه اش به آنجا نگاه می اندازد . نوجوان که بود ، به کتابخانه رفته و تصاویر چاپ شده ی جسد مادرش را در روزنامه ها دیده بود . امروز ، در حالی که بر سرعت قدم هایش می افزود ، به طرزی عجیب احساس می کرد آن عکس ها را بخاطر می آورد . اما این بار تصویر خودش بود که صفحه ی اول دلی نیوز را در بالای عنوان « به قتل رسید » می پوشاند ، نه تصویر ریتانا .

کیتی کانوی تنها به یک دلیل در میدان تعلیم سوارکاری پارک ثبت نام کرده بود . او احتیاج داشت سرش را گرم کند . او زنی زیبا و ۵۸ ساله بود با گیسوانی زیبا به رنگ بلوند ونیزی و چشمانی خاکستری که چروک های بادبزنی شکل ریز گوشه های پلکش به آن بها می بخشید . در مواقعی به نظر می رسید برقی در آنها سوسو می زند . برقی سرگرم کننده و شرورانه . او در پنجاهمین سالگرد تولدش ،شگفت زده به مایکل گفته بود :

— چه جوریه که همیشه احساس می کنم بیست و دو سالمه ؟

— برای اینکه بیست و دو سالته .

مایکل سه سال پیش فوت کرده بود . کیتی در حالی که با احتیاط سوار مادیان شاه بلوطی رنگش می شد ، تمام فعالیت هایی را که در این ۳ سال شروع کرده بود ، در نظر آورد . اکنون او جواز معاملات املاک داشت و فروشنده ای بی بدیل بود . کیتی خانه ای را که او و مایکل ، یک سال قبل از اینکه تنها شود، در ریج وود خریده بودند ، از نو تزئین کرده بود . او داوطلبانه کلاس های سواد آموزی می گذاشت و یک روز در هفته داوطلبانه در موزه کار می کرد . تا به حال دو بار به ژاپن رفته بود . جایی که تنها فرزندشان مایک جونیور که افسر بود ،در آنجا مستقر شده بود . واز روزهایی که با عروس

نیمه ژاپنی اش سپری می کرد، بهره برده بود . او همچنین درس پیانو را نه از روی اشتیاق ، از سرگرفته بود . دو بار در هفته ، بیماران معلول را برای معاینات پزشکی می برد و حالا فعالیتش اسب سواری بود .

اما بیهوده انرژی مصرف می کرد ، چرا که با وجود برخورداری از دوستان زیاد ، هنوز همان احساس تنهایی در وجودش باقی بود . اما امروز ، در حالی که دلیرانه به یک دوجین نوآموز سوارکاری در پشت سر مربی

ملحق می شد ، با مشاهده ی پرده ای از مه که درختان را در خود پوشانده بود و هاله ای سرخ رنگ که نوید بهار را می داد ، فقط احساس اندوهی عمیق می کرد . او زمزمه کرد :

— اوه مایکل ، خیلی دلم می خواد بهتر بشم . تمام تلاشم رو می کنم .

مربی بلند فریاد کشید :

— می تونی بررسی ، کیتی ؟

کیتی جواب داد :

— البته .

— اگه می خوای یه روزی یه سوارکار حسابی بشی ، افسار را کوتاه کن . به اون حیوون نشون بده که تو اربابی . و پاشنه ها رو پایین نگه دار .

— باشه .

کیتی اندیشید :

با این خر ماده ای که نصیب من شده ، بهتره دست از سرم برداری . من می بایست سوار چارلی می شدم که البته اونو دادی به شاگرد جدیدت با ظاهر نیمه لختش .

در انتهای پیست سوارکاری یک سربالایی بود . اسب کیتی برای خوردن هر دانه علفی که زیر سم هایش در آمده بود ، می ایستاد . دیگران یکی یکی از کنار او عبور می کردند . او دلش نمی خواست تنها بماند . زمزمه کرد :

— برو جلو ، الاغ .

و پاشنه ها را به پهلوهای حیوان کوبید .

مادیان ناگهان سرش را بلند کرد و روی دو پا بلند شد . کیتی هراسان افسار مرکبش را که رم کرده بود و به سمت مسیر جانبی می رفت ، کشید . وحشت زده به یاد آورد که نباید به جلو خم شود .

"وقتی مشکلی دارین خودتون رو عقب نگه دارین!"

احساس کرد سنگها زیر سم های حیوان می غلتند . اسب جهت حرکتش را تغییر داد و بسرعت به سمت سرازیری در زمین ناهموار حرکت کرد .

خداوندا ، اگه اون بیفته ، مثل کلوچه تیکه تیکه می شم !

او کوشید آرام آرام پوتین هایش را از رکاب بیرون آورد و تنها تکیه اش را روی نوک پنجه بگذارد تا در صورت افتادن بتواند خود را خلاص کند .

صدای مربی را پشت سرش شنید که فریاد می زد :

— افسارو نکش !

پای عقبی اسب روی سنگی لق لیز خورد ، سرش به سمت جلو پایین رفت و سپس تعادلش را بازیافت .

انتهای یک کیسه ی نایلونی سیاه رنگ پرپر زد و با گونه ی کیتی تماس پیدا کرد . او به پایین چشم دوخت و تصور دستی در آستینی به رنگ آبی روشن از ذهنش گذشت و ناپدید شد .

اسب به پایین سرازیری سنگلاخ رسید و افسار گسیخته به سمت اصطبل گریخت . کیتی موفق شد تا آخرین لحظه روی زمین بماند ؛ تا زمانی که توسط مادیانش که درست مقابل آبشخور ایستاد ، به زمین پرتاب شد .

وقتی به زمین خورد ، احساس کرد تک تک استخوان هایش لرزید ، اما توانست به تنهایی بلند شود ، دستها و پاهایش را تکان داد و سرش را به راست و چپ چرخاند . خدا را شکر ، هیچ جایی اش نه شکسته و نه در رفته بود .

مربی چهار نعل رسید :

— بهت گفتم جلوش رو بگیر . تو ارباب اونی . حالت خوبه ؟

کیتی در حالی که به سمت اتومبیلش می رفت ، گفت :

— هیچ وقت به این خوبی نبودم . در هزاره ی بعدی دوباره شما رو می بینم .

نیم ساعت بعد ، او با لذت در بخار جکوزی اش غوطه ور بود و زد زیر خنده .

قطعاً سوار کار نیستم . ورزش شاهانه کافیه . از این به بعد ، به این اکتفا می کنم که مثل هر آدم عاقلی برم بدوم .

او در ذهنش حادثه ی سختی را که گذرانده بود ، به خاطر آورد . احتمالاً بیشتر از دو دقیقه طول نکشیده بود . بدترین لحظه زمانی بود که آن اسب بیچاره سر خورده بود . تصویر نایلونی که تکان تکان می خورد به یادش آمد ، سپس احساس دیدن دستی که در آستین . مسخره بود . با وجود این ، او بخوبی آن را دیده بود ، مگر نه ؟

او چشمانش را بست ، از آب داغ خستگی رفع کن و حس روغن عطر آگین حمام لذت می برد .

به خود گفت :

— دیگه فکرشو نکن .

سرمایی که از شب نفوذ کرده بود ، آنان را مجبور کرده بود شوفاژ های آپارتمان را روشن کنند . با وجود این ، سیموس احساس می کرد تا مغز استخوان هایش یخزده است . او از سر اکراه تکه های کوچک همبرگر و سیب زمینی درون بشقابش را می خورد و سپس از تظاهر به خوردن دست کشید . از نگاه نافذ راث که روبرویش بود ، آگاهی داشت .

عاقبت راث پرسید :

— اون کارو کردی ؟

— نه .

— چرا ؟

— چون شاید بهتر باشه اصلاً عجله نکنیم .

— بهت گفتم کتبی براش بنویس . ازش تشکر کن که پذیرفته تو بیشتر از اون به این پول احتیاج داری .

صدای راث لحن شدیدتری گرفت .

... بهش بگو توی این بیست و دو سال نزدیک به ربع میلیون دلار به اضافه ی به کمک خرج بزرگ بهش دادی و خلاف اخلاقه برای ازدواجی که کمتر از شش سال طول کشیده بیشتر از این بخواد . بابت قرار داد بزرگی که برای کتاب جدیدش بسته ، بهش تبریک بگو و اضافه کن خوشحالی که اون به پول تو احتیاجی نداره ،اما دخترهات شدیداً به این پول احتیاج دارند . بعدش نامه رو امضاء کن و برو بندازش تو صندوق پست اون . ما به یه کپی از اون رو نگه می داریم . و اگه اون داد و بیداد راه انداخت ، هیچ موجود زنده ای روی این کره ی خاکی نیست که نفهمه اون به آدم دو رو و طماعه . می خوام ببینم چند تا از همکاراش اگه بفهمن اون رو حرفش واینستاده باز هم بهش دیپلم افتخار میدن .

سیموس زمزمه کرد :

— اتل از تهدید نمی ترسه . اون از چنین نامه ای به نفع خودش استفاده می کنه . مقرری رو تبدیل می کنه به مبارزه ای برای موقعیت زنان . این کار اشتباهه .

راث بشقابش را به کناری راند :

— بنویسش !

آنان یک دستگاه فتوکپی قدیمی در گوشه ای از اتاق پذیرایی داشتند . سه بار از نو گرفتند تا بالاخره یک رونوشت درست کپی کردند . سپس راث بارانی سیموس را به سویش دراز کرد .

— تصمیم بگیر . برو فوراً اینو بنداز توی صندوقش .

سیموس تصمیم گرفت ۹ تقاطع فاصله را پیاده طی کند . سرش در اثر فشار ناشی از تیره بختی در شانه هایش فرو رفته بود .

دست هایش در جیب هایش بود و دو پاکت را لمس می کرد . یکی از آنها حاوی چک بود .

او آن را از ته دسته چک برداشته و بدون اطلاع راث پر کرده بود . نامه در پاکتی دیگر بود . کدام یک را می بایست درون صندوق اتل می انداخت ؟

او حالت چهره ی اتل را در حال خواندن نامه مجسم می کرد ،انگار او روبرویش ایستاده بود .

با همان وضوح ،عکس العمل راث را با دیدن چک مجسم می کرد .

او کنج خیابان وست اند به خیابان ۸۲ پیچید . هنوز مردم بیرون بودند . زوج های جوانی که با خارج شدن از اداره شان خرید کرده بودند و دستانشان پر از پاکت های خرید مایحتاج بود . زنان و مردان با لباس های آراسته که دستشان را برای صدا زدن تاکسی بلند می کردند تا آنان را به رستوران یا تئاتر ببرد . دائم الخمر هایی که کنار ساختمان های آجری مچاله شده بودند .

سیموس با رسیدن به ساختمان اتل لرزید . صندوق نامه ها در سرسرای ورودی بود و او از در اصلی در بالای پله ها عبور کرد . هر بار که در آخرین لحظه همراه با چک پرداخت مقرر می رسید ، زنگ نگهبان

را می زد و نگهبان او را به داخل راه می داد تا او چک را در صندوق پستی اتل بیندازد . اما امروز ، لزومی نداشت . دخترکی که سیموس می دانست در طبقه ی سوم زندگی می کند ، از کنار او گذشت و از پله ها بالا رفت . سیموس در اثر انگیزه ای آنی بازوی او را گرفت . دخترک با قیافه ای هراسان برگشت . دختر بچه ای بود اندکی لاغر ، با صورتی باریک و دراز ، حدوداً ۱۴ ساله . سیموس اندیشید او با دخترهای خودش فرق دارد .

آنان از برخی ژن هایشان صورتی زیبا و لبخندی طبیعی و مهربانانه به ارث برده بودند . برای لحظه ای وقتی یکی از پاکت ها را بیرون می آورد ، دچار تأسفی گران شد .

— اشکالی نداره منم همراه شما وارد ورودی بشم ؟ باید یه چیزی رو توی صندوق خانم لامبستون بندازم .

حالت تردید دخترک محو شد .

— اوه . البته . من شما رو می شناسم . شما شوهر سابقش هستین . لابد پنجم ماهه . این روزیه که

اون می گه شما تاوان می دین .

دخترک خندید و فاصله ی بین دندان هایش نمایان شد .

سیموس بدون کلامی در جیبش به دنبال پاکت گشت و منتظر شد که او در را باز کند . دوباره خشمی مرگبار وجودش را فرا گرفت . بدین ترتیب ، او اسباب خنده ی تمام ساکنان ساختمان بوده !

صندوق نامه ها در ورودی قرار داشت ، بلافاصله بعد از در اصلی . مال اتل تقریباً پر بود . او هنوز مردد بود .

می بایست چک را می گذاشت یا نامه را ؟

دخترک بی حرکت نزدیک در داخلی به او خیره شده بود . گفت:

— بموقع رسیدن . اتل به مادرم گفته اگه چک رو دیر بیارین ، شما رو به دادگاه می کشونه .

ترس بر سیموس غالب شد . می بایست چک را می انداخت . او پاکت را از جیبش بیرون آورد و آن را درون شکاف باریک جعبه فشار داد .

وقتی به خانه رسید ، در جواب سؤال پر شور راث ، فقط سرش را تکان داد . در آن لحظه احساس می کرد قادر نیست انفجار خشمی را تحمل کند که اگر اعتراف می کرد چک مقرری را تحویل داده است ، طغیان می کرد .

او منتظر شد تا بالاخره راث رضایت داد از اتاق خارج شود . سپس بارانی اش را آویزان کرد و پاکت دوم را از جیبش برداشت . نگاهی به داخلش انداخت . خالی بود .

سیموس خود را درون صندلی رها کرد و سرش را در میان دستانش گرفت . تمام بدنش می لرزید و دهانش طعم بدی گرفته بود . او باز هم همه ی کارها را بر عکس سرو سامان داده و چک و نامه را در یک پاکت گذاشته بود ، و حالا هر دو در صندوق نامه های اتل بود .

نیکی سپتی روز جمعه را در رختخواب سپری کرد . دردی که سینه اش را می سوزاند ، از دیشب بدتر شده بود . ماری در اتاق رفت و آمد می کرد . او برایش یک سینی حاوی آب پرتقال ، قهوه و تکه های نان ایتالیایی با لایه ای

ضخیم مربا بر روی آن ، آورده بود . ماری او را ذله کرده بود که بگذارد پزشک خبر کند .

ظهر کمی پس از اینکه ماری سرکار رفت ، لویی رسید . گفت :

— دون نیکی ، احتراماً باید بگم ، شما واقعاً ناخوش بنظر میاین .

نیکی به او فرمان داد که برود پایین و تلویزیون تماشا کند . وقتی او برای رفتن به نیویورک آماده می شد ، خودش او را خبر می کرد .

لویی آهی کشید :

— شما در مورد ماشادو حق داشتن . اونا حسابشو رسیدن .

و خندید و چشمکی زد .

سر شب، نیکی برخاست و شروع به لباس پوشیدن کرد. به محض اینکه به خیابان مل بری می رسید، حالش بهتر می شد، و هیچ کس نمی بایست حدس می زد که او تا چه حد بد حال است. در حالی که آماده می شد کتش را بردارد، تمام بدنش پوشیده از عرق شد. به میله ی تخت چنگ انداخت، دوباره خودش را رها کرد، یقه ی بلوز و کراواتش را شل کرد و دوباره دراز کشید. در طی ساعتهای بعدی، درد سینه اش دائم کم و زیاد می شد، مثل موجی غول آسا. قرص های ترینترین دهانش را می سوزاند. آنها هیچ از درد او

نکاسته بود، اما مثل همیشه او را دچار همان سر درد کرده بود.

تصاویری در مه در مقابل چشمانش شروع به رژه رفتن کرد. تصویر مادرش:

"نیکی، با این ولگردها نگرد. نیکی، تو پسر خوبی هستی خودتو داخل این ماجراهای کثیف نکن."

او در گروه پذیرفته شده بود. همه جور کار کوچک و بزرگ. اما زنهای نه. آن جمله ی احمقانه ای که در دادگاه گفته بود. تسا. چقدر دلش می خواست یک بار دیگر تسا را ببیند. نیکی جونیور. نه، نیکولاس. ترزا و نیکولاس. آنان از اینکه او مثل یک جنتمن در رختخوابش می مرد، خوشحال می شدند.

در دوردست صدای در ورودی را شنید که باز و بسته شد. بی شک ماری بود که برگشته بود. سپس صدای زنگ طنین انداخت، صدایی شدید و مصرانه. صدای ناراحت ماری:

— نمی دونم اون خونه اس یا نه، چی می خوانی؟

نیکی اندیشید:

من خونه ام. بله. من خونه هستم.

در اتاق ناگهان گشوده شد. او از میان هاله ای متوجه چهره ی منقلب ماری شد و صدای او را شنید که زوزه می کشید:

— برین دنبال یه دکتر.

باقی چهره ها، پلیس ها، احتیاجی نبود یونیفرم تن شان باشد. او حتی در حال احتضار قادر بود آنان را تشخیص دهد. سپس فهمید چرا به آنجا آمده اند. پلیسی که رخنه کرده بود، همان که آنان او را کشته بودند. البته پلیس ها بلافاصله به سمت او آمده بودند!

او گفت:

— ماری .

صدایش به صورت نجوایی بیرون آمد .

ماری خم شد ، گوشش را دم دهان او گذاشت و پیشانی اش را نوازش کرد :

— نیکی .

ماری گریه می کرد .

— به ... خاک ... مادرم ... من ... دستور کشتن ... زنِ کرنی ... رو ندادم .

او خواست بگوید که سعی کرده قرارداد علیه دختر کرنی را متوقف کند ، اما تنها توانست فریاد بزند:

— ماما.

و سپس برای آخرین بار سینه اش تیر کشید و نگاهش خاموش شد . در حالی که خس خسش خانه

را پر می کرد ، سرش روی بالش افتاد و ناگهان متوقف شد .

این اتل سخن چین برای چند نفر تعریف کرده بود از پول هایی که او در آپارتمان

قائم می کند ، کش می رود ؟

این سؤال چهارشنبه داگ را در دفترش در ورودی کاسمیک اوایل بیلدینگ آزار می داد . او غیر ارادی ملاقات ها را بررسی می کرد ، نامها را ثبت می کرد ، کارت های روکش دار را پخش می کرد و وقتی مردم ساختمان را ترک می کردند ، آنها را پس می گرفت . چندین بار لیندا ، متصدی پذیرش طبقه ی ششم ، ایستاده بود تا با او گپ بزند . داگ کمی با او سرد رفتار کرده بود و به نظر می آمد این مسأله کنجکاوی او را برانگیخته است . او چه فکری می کرد اگر می فهمید داگ وارث ثروت زیادی است ؟ اتل این همه پول و پله را از کجا آورده بود ؟

تنها یک جواب وجود داشت . اتل تعریف کرده بود زمانی که سیموس می خواسته پیوند زناشویی اشان را قطع کند ، اتل جیب او را خالی کرده بود ، علاوه بر مقرری خوراک ، او یک غرامت بزرگ گرفته بود و احتمالاً به حد کافی زرنگ بود که

آن را بخوبی سرمایه گذاری کند . و کتابی که پنج شش سال پیش نوشته بود ، خیلی خوب فروش رفته بود . اتل در زیر ظاهر بی مغزش همیشه به طرزی عجیب دوراندیشی از خود نشان داده بود ، به همین دلیل بود که داگ بی قرار بود . اتل متوجه شده بود که او پولهایش را کش می رود . این را برای چند نفر تعریف کرده بود ؟

پس از اینکه این سؤال تا ظهر در سرش چرخید ، تصمیمی گرفت . فقط ۴۰۰ دلار در حساب بانکی اش باقی مانده بود و می بایست آن را برداشت می کرد . او بی صبرانه در صف تمام نشدنی ، مقابل گیشه ی بانک ایستاد و اسکناس های ۱۰۰ دلاری را گرفت . تنها کار باقی مانده این بود که آنها را در مخفیگاه های اتل ، ترجیحاً آنهایی که او بندرت به سراغشان می رفت . پنهان کند . بدین ترتیب ، اگر کسی شروع به

جستجو می کرد ، پول آنجا بود . او که به حد کافی خاطر جمع شده بود ، ایستاد تا از فروشنده ای دوره گرد یک هات داگ بخرد ، و برگشت سرکارش .

ساعت شش و نیم بعدازظهر ، زمانی که داگ به خیابان هشتاد و دو کنج برادوی پیچید ، سیموس را دید که شتابان از پله های ساختمان اتل پایین می آمد .

نزدیک بود با صدای بلند بزند زیر خنده . بله ، پنجم ماه بود و این سیموس شل و وارفته بموقع چک مقرر را آورده بود . در بارانی نخ نمایش چه سر و وضع غم انگیزی داشت !

داگ متوجه شد که خود نیز پیش از آنکه بتواند لباس های نو بخرد ، باید اندکی صبر کند از امروز می بایست خیلی محتاط می بود .

او هر روز با کلیدی که اتل در جعبه ای روی میزش نگه می داشت ، مراسلات را جمع می کرد .

پاکت سیموس در صندوق نامه ها فشرده شده و اندکی از شکاف بیرون مانده بود . بجز آن ، باقی بیشتر آگهی های تبلیغاتی بی اهمیت بود . صورتحساب های اتل یگراست نزد حسابدارش می رفت . او با یک انگشت پاکت ها را ورق زد ، سپس آنها را روی میز رها کرد ؛ همه را ، به استثنای پاکتی که تمبر نخورده بود ، تاوان سیموس .

پاکت بدرستی نچسبیده بود . نامه ای در آن دیده می شد و شکل یک چک هم نمایان بود .

به نظر نمی آمد باز کردن و بستن دوباره ی پاکت هیچ مشکلی داشته باشد . داگ به آرامی انگشتش را زیر لبه ی آن انداخت ، سپس پاکت را گشود . مواظب بود که آن را پاره نکند . چک از آن بیرون افتاد .

خداوندا ، او دوست داشت می توانست تجزیه و تحلیل خط شناسی کند ! در خط خرچنگ قورباغه و درهم و برهم سیموس که همچون نقشه ی جاده ها بود ، اضطراب هویدا بود .

داگ چک را پایین گذاشت و نامه را باز کرد ، آن را خواند و دوباره خواند و دهانش از تعجب باز ماند . عجب ... او بدقت چک و نامه را در پاکت گذاشت ، چسب در پاکت را با آب دهانش خیس کرد ، و لبه اش را بدقت فشار داد . تصویر سیموس با دست های فرو رفته در جیب ها که شتابان از خیابان

عبور می کرد ، همچون طرحی ثابت مقابل چشمانش ظاهر شد . چیز غیر عادی در این آدم وجود داشت .

با اینکه نوشته بود اتل پذیرفته است از مقرری صرف نظر کند ، چک را ضمیمه کرده بود .

می خواست چه چیزی را ثابت کند ؟

داگ اندیشید :

اگه خیال می کنی اون هرگز راحت نخواهد گذاشت ، سخت در اشتباهی .

و لرزید . آیا سیموس نامه را نه خطاب به اتل ، بلکه به قصد او نوشته بود ؟

نیو بعد از بازگشت به خانه با خوشحالی دریافت که مایلز خریدی قابل ملاحظه کرده است . نیو شادمانه گفت:

— تو حتی پیش « زابار » هم رفتی . می خواستم فردا زودتر از مغازه بیرون پیام تا خرید کنم .

به لطف تو ، می تونم از همین امشب تدارک شام فردا رو ببینم .

نیو به او خبر داده بود که یک سری کاغذ پاره هست که باید بعد از تعطیلی مغازه تمامشان کند . او در سکوت خدا را شکر کرد که به فکر مایلز نرسیده بود از او بپرسد چطور از شهر عبور کرده است .

مایلز ، ژینگو و لوییا سبز پخته و سالاد گوجه فرنگی با پیاز آماده کرده بود . او میز کوچک داخل دفتر را چیده و یک بطری « بورگاندی » باز کرده بود .

نیو بسرعت رفت و شلوار و پولیوری به تن کرد ، سپس آه کشان با گیلان شراب در صندلی جای گرفت و گفت :

— رئیس پلیس ، خیلی لطف کردی .

— البته ، با توجه به اینکه تو فردا شب سه تفنگدار قدیمی « برونکس » رو شام میدی ، به فکرم رسید هر کسی کار خودشو بکنه .

مایلز شروع کرد به بریدن ژیکو .

نیو در سکوت او را نظاره کرد . دوباره رنگ و رویش سر جا آمده بود . دیگر آن نگاه خسته و سنگین در چشمانش دیده نمی شد . گفت :

— نمی خوام تعارف کنم ، اما می دونی که خیلی سرحال به نظر میای ؟

— بهترم .

مایلز تکه های گوشت را که بدقت بریده شده بود ، در بشقاب نیو گذاشت .

— امیدوارم زیادی بهش سیر نزده باشم .

نیو اولین لقمه را چشید .

— عالیه . لابد احساس می کنی خیلی بهتری که این طوری آشپزی می کنی .

مایلز جرعه ای بورگاندی نوشید :

— شراب خوبیه . توی این کار تخصص دارم .

و نگاهش تار شد .

دکتر گفته بود:

" کمی افسردگی ، حمله ی قلبی ، ترک کار ، عمل بای پس ... "

نیو افزوده بود :

— و نگرانی دائمی اش برای من .

" اون دلواپس توئه ، چون خودش رو نمی بخشه که نگران مادرت نبوده . "

— چطوری می تونه مانع این نگرانی بشه ؟

" کاش نیکی سپتی توی زندان بمونه . اگه این ممکن نباشه ، پدرت رو ترغیب کن که وقتی بهار اومد به کاری پیدا کنه . فعلاً که اون دلواپسه ، نیو . پدرت بدون تو از دست رفته س . اما بابت وابستگی عاطفیش به تو خودش رو سرزنش می کنه . اون مغروره و به چیز دیگه . براش مادری نکن .

شش ماه پیش بود . حالا بهار نزدیک می شد . نیو می دانست هر کاری از دستش برآمده کرده بود . تا مثل سابق با مایلز رفتار کند . آنان بحث هایی پر شور در مورد تمام موضوع ها با هم می کردند ، از پذیرفتن پول قرضی سالوا گرفته تا سیاست های مختلف .

مایلز ناگهان می گفت :

— توی این نود سال اخیر تو اولین کرنی هستی که به جمهوریخواهها رأی میدی . این کاملاً به معنی ترک باورت نیست .

— تقریباً.

نیو اندیشید :

و امروز که اون تو مسیری خوب قرار داره ، ببینش که واسه خاطر نیکی سپتی کاملاً مشوشه و این ممکنه تا ابد طول بکشه او ناخودآگاه سرش را تکان داد ، نگاهی به اطرافش انداخت و مثل هر بار نتیجه گرفت که دفتر ، با فرش های شرقی کهنه و قدیمی که رنگ نمایه های آبی و قرمز در آن حکمفرمایی می کرد ، و کاناپه ی چرمی

و صندلی های هماهنگ و شیک و راحت ، اتاق مورد علاقه اش در آن آپارتمان است . دیوارها پوشیده از عکس بود . مایلز در حال دریافت مدال ها و جوایز متعدد ، مایلز همراه با شهردار یا فرمانده و یا رئیس جمهور . پنجره ها مشرف به هودسون بود .

پرده ها که با بند پرده نگه داشته می شد ، از زمانی که ریناتا آنها را نصب کرده بود ، تغییری نکرده بود .

پرده ها به سبک ویکتوریایی و به رنگ آبی سیر و تند با راه های قرمز آتشین بود و در پرتو چراغ دیواری های کریستال می درخشید . تصاویر ریناتا مابین چراغ های دیواری آویخته شده بود . نخستین عکس توسط پدرش ، زمانی که ریناتا ۱۰ سال داشت و مایلز را نجات داده بود ، گرفته شده بود و به بالش ها تکیه داده بود ؛ با تحسین نگاهش می کرد ؛

ریناتا همراه نیو نوزاد ، ریناتا در کنار نیو که اولین قدم هایش را برمی داشت ؛ ریناتا و نیو و مایلز در حال یادگیری غواصی در « مایی » یک سال قبل از مرگ ریناتا .

مایلز از او نپرسیده بود برای شام فردا شب چه غذایی پیش بینی کرده است و گفت :

نمی دونستم چی می خوام . در نتیجه همه چی خریدم .

— سل می گفت رژیم تو رو دنبال نمی کنه . اسقف پاستا با ریحون می خواد .

مایلز غرغر کرد :

— یادم میاد یه زمانی ساندویچ ژامبون و انواع سبزی برای سالوا در حکم مهمونی بود ، همینطور برای دوین که مادرش اونو با یه نیکل می فرستاد بقالی تا بنیه ی ماهی و یه بسته اسپاگتی هینز بخره .

نیو قهوه اش را در آشپزخانه نوشید و شروع کرد به برنامه ریزی برای شام . کتاب های آشپزی مورد علاقه اش را برداشت ، یک یادگار قدیمی خانوادگی که پر از دستور غذاهای شمال ایتالیا بود .

پس از مرگ ریناتا ، مایلز خواسته بود نیو درس های خصوصی بگیرد تا به صحبت کردن به زبان ایتالیایی ادامه بدهد . هر تابستان ، نیو یک ماهی را در ونیز نزد پدر بزرگ و مادر بزرگش می گذراند و اولین سال دانشگاهش را در پروس گذرانده بود . او سالها نخواست به کتاب های آشپزی نگاه کند و از دیدن توضیحاتی که در حاشیه ی نوشته های پر جان و شاعرانه ی ریناتا بود ، خودداری می کرد .

" فلفل اضافه شه . فقط ۲۰ دقیقه بپزه . روغن کنار گذاشته شه . "

نیو مادرش را آواز خوانان در حال آشپزی مجسم کرد که به نیو اجازه می داد هم بزند ، مخلوط کند یا اندازه بگیرد و فریاد می زد :

" عزیزم ، این یا یه اشتباه چاپیه یا سر آشپز مست بوده . کی می تونه این همه روغن توی این سس سرکه بریزه ؟ مثل این می مونه که داری یه خروار مرده می خوری . "

در برخی صفحه ها ، ریناتا در حاشیه ، طرح هایی از نیو کشیده بود ، پرتله های مینیاتوری دلپذیری که به طرزی فوق العاده ترسیم شده بود . نیو در لباس پرنسس ها که روی میز نشسته بود ، نیو که روی یک کاسه ی بزرگ خم شده بود ، نیو در یک پیراهن گیبسون مشغول چشیدن قسمتی از یک شیرینی .

دهها تصویر که هر یک احساس فقدان عظیم را در او بیدار می کرد . حتی امروز ، نیو بسختی می توانست به آنها نگاه کند ، چرا که خاطراتی بسیار دردناک را زنده می کردند . ناگهان احساس کرد چشمانش مرطوب شد .

مایلز گفت :

— اغلب بهش می گفتم باید دوره ی نقاشی ببینه .

نیو متوجه نشده بود که او بالای سرش ایستاده است و به او نگاه می کند .

— مامان کاری را که می کرد ، دوست داشت .

— فروختن لباس به زن های بیکار ؟

نیو زبانش را گاز گرفت :

— گمونم این چیزیه که تو درباره ی منم میگی .

مایلز قیافه ای خجل به خود گرفت :

— اوه ، نیو ، متأسفم . اعتراف می کنم که دارم تند می رم .

— تند میری . اما در عین حال عقیده ت اینه . حالا از آشپزخونه ام برو بیرون .

نیو در تمام مدتی که اندازه می گرفت ، می ریخت ، می برید ، تفت می داد ، می غلتاند و می پخت ، عمداً با خشونت از ظرف ها استفاده می کرد . واقعیت این بود که مایلز بزرگترین مرد سالار دنیا بود . اگر ریناتا دوره ی نقاشی می دید ، اگر یک نقاش آبرنگ درجه ی دو هم می شد ، از نظر مایلز ، آنها در حکم یک سرگرمی زنانه بود . او بسادگی قادر نبود درک کند که کمک به زنان در انتخاب لباس های برازنده می تواند در زندگی اجتماعی و کاری آنان تأثیر بگذارد .

نیو اندیشید :

توی ووگ ، تاون اند کانتری ، نیویورک تایمز و خدا می دونه چند تا روزنامه ی دیگه از من صحبت می کنن ، اما مایلز دست از این تصویرش برنمی داره . از نظر اون ، پول گرفتن بابت لباس هایی به این گرونی ، دزدیه .

نیو به یاد خشم مایلز افتاد زمانی که برای کریسمس میهمانی داده بودند و او اتل لامبستون را در آشپزخانه مشغول ورق زدن کتاب های آشپزی ریناتا دیده بود . او بسردی از اتل پرسیده بود :

— شما هم به آشپزی علاقه دارید ؟

طبیعتاً اتل متوجه ی ناراحتی او نشده و با لحنی آرام جواب داده بود :

— ابداً . من زبان ایتالیایی می خونم و این کتابها رو دیدم .

. Questi disegni sono stupendi

چه طرح های زیبایی !

کتابی که طرح ها درش بود ، در دست اتل بود . مایلز آن را از دست او گرفته بود :

— همسرم ایتالیایی بود . من این زبون رو بلد نیستم .

در آن لحظه بود که اتل متوجه شده بود مایلز بیوه است و وابستگی ندارد ، و در تمام طول شب حتی برای لحظه ای او را ترک نکرده بود .

بالاخره همه چیز آماده شد . نیو پاستاها را در یخچال گذاشت ، میز ناهارخوری را تمیز کرد و چید . او عمداً به مایلز که در اتاق تلویزیون تماشا می کرد ، محل نگذاشت . زمانی که چیدن ظرف های سرویس را روی میز کوچک تمام کرد ، اخبار ساعت ۲۳ از تلویزیون پخش می شد .

مایلز گیلای کوچکی به سمت او دراز کرد .

— مادرت هم عادت داشت وقتی از دستم عصبانی بود ، دیگ و قابلمه ها رو به هم بکوبه .

او لبخند شرمگین پسر بچه ها را بر لب داشت . این شیوه ی عذرخواهی او بود .

نیو کنیاک را پذیرفت :

— مامان می بایست اونا رو توی صورتت می کوبید .

آن دو خندیدند و در همان لحظه تلفن زنگ زد . مایلز گوشی را برداشت و بعد با الویی دلپذیر ، ناگهان رگبار سؤال از دهانش بیرون ریخت . نیو می دید که لبان او به هم فشرده شده است . وقتی مایلز گوشی را گذاشت ، با صدایی بی طنین گفت :

— هرب شوارتز بود . یکی از افرادمون به حلقه ی نزدیکان نیکی سپتی نفوذ کرده بود . اونو زیر یه خروار زباله پیدا کردن . هنوز زنده اس و ممکنه نجات پیدا کنه .

نیو با دهانی که ناگهان خشک شده بود ، گوش داد . چهره ی مایلز منقبض شده بود ، اما نیو نمی توانست آنچه را در حالت چهره ی او می دید ، بر زبان آورد .

مایلز گفت :

— اسمش تونی ویتاله . ۳۱ سالشه . اونا به اسم کارمن ماشادو می شناختنش . چهار بار بهش شلیک کردن .

ممکن بوده بمیره . اون می خواسته یه چیزی رو به ما بفهمونه .

نیو نجواکنان گفت :

— چی رو ؟

— هرب توی بخش اورژانس بوده . تونی به اون گفته قراردادی وجود نداره . نیکی ، نیو کرنی .

مایلز صورتش را با دستانش پوشاند ، گویی می خواست حالتش را پنهان کند .

نیو چهره ی نگران او را نظاره کرد :

— تو که جداً خیال نمی کردی چنین چیزی وجود داره ؟

— اوه ، چرا .

صدای مایلز بالا رفت .

... اوه ، چرا ، خیال می کردم . و امروز برای اولین بار پس از ۱۷ سال می تونم شب رو راحت بخوابم .

او دستانش را روی شانه های نیو گذاشت .

... نیو ، اونا رفته بودن از نیکی بازجویی کنن . افرادمون . و اونا بموقع رسیدن تا مردن اونو تماشا کنن . اون آشغال سخته

ی قلبی کرده . اون مرده ، نیو . نیکی سپتی مرده !

مایلز دخترش را در آغوش گرفت و نیو طپش های شدید قلب او را حس می کرد .

دعا کرد :

— خدا کنه مرگش تو رو آروم کنه ، پاپا .

او ناخودآگاه صورت مایلز را میان دو دستش گرفت و به یاد آورد که این نوازش دوستانه ی ریتانا بود .

عمداً لهجه ی مادرش را تقلید کرد :

— عزیز دلم ، به ام گوش کن .

هر دو لبخندی لرزان زدند و مایلز گفت :

— سعی می کنم . قول میدم .

مأمور پلیس ، آنتونی ویتال که در گروه سپتی رخنه کرده بود و گروه او را با نام کارمن ماشادو می شناخت ، در بخش اورژانس بیمارستان « سنت وینسنت » بستری بود . گلوله ها در ریه هایش جای گرفته و قفسه ی سینه و شانه ی چپش را مجروح کرده بود . او هنوز معجزه وار زنده بود . لوله هایی که وارد بدنش شده بود قطره قطره آنتی بیوتیک و قند را وارد رگ هایش می کرد . دستگاه تنفس مصنوعی جایگزین فرآیند تنفس او بود .

تونی در لحظات هوشیاری متناوب ، چهره ی پریشان پدر و مادرش را مشاهده می کرد . می خواست به آنان بگوید :

— من قوی هستم و نجات پیدا می کنم .

تا آنان را خاطر جمع سازد .

ای کاش می توانست حرف بزند . آیا وقتی پیدایش کردند ، توانسته بود چیزی بگوید ؟ او کوشیده بود در مورد قرارداد با آنان صحبت کند ، اما آن طور که می خواست ، نشده بود . نیکی سپتی و گروهش دستور کشتن نیو کرنی را نداده بودند ... کسی دیگر این کار را کرده بود . تونی می دانست که سه شنبه شب به او شلیک کرده بودند . از کی در بیمارستان بود ؟ به گونه ای مبهم به یاد می آورد :

"نمی شه به قرار داد رو به هم زد . رئیس پلیس سابق می تونه در تدارک یه تشییع جنازه ی دیگه باشه ."

تونی کوشید بلند شود . می بایست آنان را خبر می کرد .

صدایی ملایم زمزمه کرد :

— آروم .

او سرنگی را در بازویش حس کرد و بسرعت در خوابی آرام و بدون رؤیا فرو رفت .

پنجشنبه ساعت ۸ صبح نیو و تسه - تسه داخل یک تاکسی مقابل آپارتمان اتل لامبستون منتظر بودند . سه شنبه خواهرزاده ی اتل ساعت ۸/۲۰ دقیقه عازم محل کارش شده بود و امروز آنان می خواستند مطمئن شوند که با او برخورد نمی کنند . نیو اعتراض راننده ی تاکسی را که می گفت با معطل شدن پولدار نخواهد شد ، با قول انعامی ۱۰ دلاری فرو نشاند .

ساعت ۸/۱۵ بود که چشم تسه - تسه به داگ افتاد:

— نیگا کن .

نیو او را دید که در ساختمان را بست . نگاهی به اطرافش انداخت و راهی برادری شد . هوا خنک بود و او یک بارانی کمردار پوشیده بود .

نیو گفت :

— واقعاً مارک بربریه . برای یه متصدی پذیرش یه کم گروه .

آپارتمان به گونه ای عجیب زیادی منظم بود ، ملافه ها و یک پتو زیر بالشی در انتهای کاناپه دسته شده بود . روبالشی چروک نشان می داد که از آن استفاده شده است . به نظر نمی امد از زیر سیگاری ها استفاده شده باشد ، اما نیو مطمئن بود که بوی نامحسوس سیگار در هوا پخش است . او متذکر شد :

— اون سیگار کشیده اما نمی خواد کسی اینو بفهمه . نمی دونم چرا .

اتاق هم مرتب و منظم بود . تختخواب مرتب شده بود ، چمدان داگ زیر کاناپه قرار داشت ، کت و شلوار ها آویخته به چوب لباسی و شلوارها و کتها به صورت اریب مرتب شده بود . یادداشتی که او برای اتل نوشته بود ، روی میز توالت تکیه داده شده بود .

تسه - تسه پرسید :

— کیو دست انداخته ؟ چرا اون این نامه ی کوتاه رو نوشته ؟ چرا دیگه از اتاق استفاده نمی کنه ؟

نیو می دانست کوچکترین جزییات هم از نظر تسه - تسه دور نمی ماند . او گفت :

— بسیار خوب . از نامه شروع کنیم . اون قبلاً هم چنین چیزی می داشت ؟

تسه - تسه لباس پیشخدمتی سوئدی اش را می پوشید و موهای گیس بافتش با انرژی تاب می خوردند . گفت :

— هیچ وقت .

نیو به سمت کمد رفت و درش را باز کرد . دانه دانه چوب لباسی های کمد اتل را بررسی کرد تا ببیند آیا یکی از مانتوهایش کم شده است ؟ همه اش آنجا بود :

پوست سمور ، کت پوست سمور ، کشمیر ، بارانی چهار خانه ، بربری ، چرم و اشارپ .

نیو در برابر قیافه ی تسه - تسه توضیح داد که دنبال چه می گردد و تسه - تسه حدسیات او را تقویت کرد .

— اتل اغلب می گفت از وقتی تو بهش لباس می فروشی ، دیگه هر چیزی رو نمی خره . تو حق داری . مانتوی دیگه ای وجود نداره .

نیو دوباره در کمد را بست .

— دوست ندارم اینطوری فضولی کنم ، با اینکه لازمه . اتل همیشه یه دفتر یادداشت روزانه توی کیفش داشت . اما مطمئنم یه دفترچه ی بزرگتر هم داره .

تسه - تسه گفت :

— البته . روی میز شه .

دفتر یادداشت روزانه نزدیک توده ای از روزنامه ها قرار داشت . نیو آن را گشود . یک دفترچه با قطع بیست در بیست و هفت بود که برای هر روز ماه یک صفحه داشت و ماه دسامبر سال قبل نیز ضمیمه اش بود . او صفحات را تا سی و یکم مارس ورق زد . اتل با خط بد و تند تند نوشته بود :

"از داگ می خواهم لباس هایم را از مزون نیو بگیرد .

شرح بعدی برای ساعت سه بعدازظهر و با خط خرچنگ قورباغه ای نوشته شده و دورش خط کشیده شده بود :

" داگ به اینجا می آید ."

تسه - تسه از بالای شانه ی نیو یادداشت را می خواند . گفت :

— پس پسره دروغ نگفته .

آفتاب صبحگاهی وارد اتاق می شد . خورشید ناگهان پشت ابری ناپدید شد و تسه - تسه لرزید :

— نیو ، راستش اینجا کم کم داره منو می ترسونه .

نیو بدون پاسخ ، بسرعت ماه آوریل را از نظر گذراند . قرار ملاقات ها و میهمانی های عصرانه و ناهار . تمام صفحه ها با خطی تیره خط خورده بود . اتل در صفحه ی اول آوریل نوشته بود : « تحقیقات - کتاب »

نیو زمزمه کرد :

— اون همه رو لغو کرده . قصد داشته بره ، یا دست کم می خواسته برای نوشتن خودش رو یه جا مدفون کنه .

تسه - تسه تلقین کرد :

— شاید یه روز زودتر رفته ؟

— ممکنه .

نیو صفحات را به عقب ورق زد . آخرین هفته ی مارس را نام بزرگترین طراحان لباس پر می کرد :

نینا کاجران ، گوردون استیوبر ، ویکتوریا کاستا ، رونالد آلترن ، رجینا میویس ، آنتونی دلا سالوا ، کارا پاتر .

نیو گفت :

— ممکن نیست همه ی این افراد رو دیده باشه ، لابد بهشون زنگ زده تا قبل از انتشار مقاله ش نقل قول ها رو با اونا چک کنه .

او نوشته ای را که در روز سه شنبه سی ام مارس ثبت شده بود ، برگزید :

"آخرین مهلت تحویل مقاله ی روزنامه ی زنان معاصر ."

او بسرعت ماه اول سال را از نظر گذراند و متوجه شد که اتل در کنار هر یک از قرار ملاقات هایش ، با خط خرچنگ قورباغه هزینه ی تاکسی و انعام ها و تفاسیری در مورد ناهارها ، شام ها و جلسات نوشته است :

" مصاحبه ی خوبی بود اما دوست ندارد منتظرش بگذارند . کارلوس ، صاحب جدید هتل سیگن ... از لیموزین والت استفاده نشود ...، آدم خیال می کند به یک کارخانه ی دئودرانت وارد شده .

شرح ها همه جور نوشته شده و اعداد اغلب خط خورده یا عوض شده بود . از این گذشته ، معلوم بود اتل خط خطی کردن را دوست دارد . هر سانتی متر از صفحه را مثلث ها ، اشکال قلبی ، مارپیچ ها و

نقاشی ها می پوشاند .

نیو یکدفعه روی ۲۲ دسامبر ، روزی که او و مایلز برای کریسمس میهمانی داده بودند . مکث کرد . واضح بود که برای اتل واقعه ی مهمی بوده . نشانی «شواب هاوس» و نام نیو با حروف بزرگ نوشته شده و زیرش خط کشیده شده بود . تفاسیر همراه مارپیچ ها و تزئینات بود .

" پدر نیو مجرد و جذابه "

در حاشیه ، اتل تقلیدی خام از یکی از طرح های کتاب آشپزی ریناتا را رسم کرده بود .

نیو متذکر شد :

— اگه مایلز اینو ببینه ، منقلب می شه . می بایست به اتل می گفتم مایلز هنوز افسرده تر از اونه که بخواد قرار ملاقات بذاره . اتل می خواست اونو به مهمونی مجلل شام برای سال نو توی شهر دعوت کنه .

به نظرم می رسید الانه که مایلز خفه بشه .

نیو به آخرین هفته ی مارس بازگشت و شروع به یادداشت برداشتن از نامهایی کرد که اتل آنها را یادداشت کرده بود . او گفت :

— این دست کم یه نقطه ی شروعه .

دو نام بخصوص توجهش را جلب کرد . تونی مندل ، سردبیر روزنامه ی زنان معاصر . میهمانی عصرانه قطعاً جایی مناسب نبود که او از تونی مندل بخواهد در حافظه اش به دنبال اشاره ی اتل در مورد گوشه نشینی

احتمالی اش برای نوشتن بگردد . نام دیگر جک کمپبل بود . معلوم بود قرارداد آن کتاب از دید اتل اهمیتی اساسی داشته .

شاید اتل بیشتر از آنی که کمپبل تصورش را می کرده ، بهش در مورد برنامه هایش گفته بود .

نیو یادداشت را محکم بست و زیپ جلد آن را کشید :

— بهتره برم .

او شال گردن قرمز و آبی اش را دور گردن بست . یقه ی بارانی اش بالا می ایستاد . او انبوه گیسوان سیاهش را بالای سر جمع کرده بود .

تسه - تسه گفت :

— تو خیلی خوشگلی . صبح توی آسانسور شنیدم اون یارو که در طبقه ی یازدهم زندگی می کنه ، می پرسید تو کی هستی .

نیو دستکش هایش را دست کرد :

— گمونم یه چیزی تو مایه ی شاهزاده های جذاب باشه .

تسه - تسه قاه قاه خندید :

— بین ۴۰ سال و موقع مردن ، با کلاه گیس . مثل چند تا پر سیاه روی یه زمین پنبه .

— میذارمش برای تو . خوب ، اگه سرو کله ی اتل پیدا شد یا اگه خواهرزاده ی جذابش زودتر برگشت ، تو بهانه داری . سرگرم قفسه های آشپزخونه شو و لیوان های توی طبقه های بالایی رو بشور .

وانمود کن خیلی مشغول بودی ، اما حواست رو جمع کن .

نیو نگاهی به مراسلات انداخت .

— به سرکی به اونا بزن . شاید اتل نامه ای دریافت کرده که اونو وادار کرده برنامه هاش رو تغییر بده ، خدایا ، احساس می کنم دارم فضولی می کنم ، اما لازمه . من و تو می دونیم که به اتفاق عجیبی داره می افته ، با این حال نمی تونیم به این رفت و آمد های مکرر ادامه بدیم .

نیو همان طور که به در نزدیک می شد ، اطرافش را نگریست و ادامه داد :

— نمی دونم تو چی کار می کنی که به اینجا شکل مسکونی می ده . به جورایی منو یاد اتل می اندازه . اون چیزی که معمولاً اینجا دیده میشه ، به بی نظمی آشکاره که آدمو حیرون می کنه . اتل اون قدر غیر قابل پیش بینی عمل می کنه که آدم فراموش می کنه اون می تونه چقدر دوراندیشانه رفتار کنه .

دیوار نزدیک در پوشیده از عکس های جراید بود . نیو دستش روی دستگیره بود و بدقت آنها را بررسی می کرد . در اکثر آنها ، اتل این احساس را می بخشید که در حال حرف زدن از او عکس گرفته شده . دهانش اندکی نیمه باز بود و چشمانش از انرژی برق می زد . تمام صورتش در تحرک بود .

یک عکس فوری توجه نیو را جلب کرد . حالت چهره ی اتل آرام بود ، دهانش بسته و نگاهش غمگین . اتل چه درد دلی با او کرده بود ؟

" من روز والنتاین به دنیا اومدم . به یاد موندنش آسونه ، نه ؟ اما می دونی چندین ساله که هیچ کس تبریکی برام نفرستاده یا زحمت تلفن کردن به منو به خودش نداده ؟ آخر سر هم تنهایی برای خودم می خونم تولدت مبارک . "

نیو در ذهنش سپرده بود که برای اتل گل بفرستد و برای والنتاین آینده او را به ناهار دعوت کند ، اما آن هفته برای اسکی به ویل رفته بود . نیو اندیشید :

متأسفم . اتل . براستی متأسفم .

به نظرش می رسید که چشمان غمگین روی عکس او را نمی بخشند .

مایلز پس از عمل « بای پس » عادت کرده بود بعدازظهرها به مدتی طولانی پیاده روی کند . اما نیو نمی دانست که او از ۴ ماه پیش به مطب یک روانپزشک در خیابان ۷۵ شرقی هم می رود . پزشک قلب حقیقت را از او پنهان نکرده بود .

— شما افسردگی دارید . اکثر افراد بعد از چنین عملی این حالت را دارند . این حال مشخصه ی این عمله . اما در مورد وضعیت شما ، حدس می زنم دلایل دیگه ای هم وجود داره .

او مکرراً به مایلز گفته بود که با دکتر آدام فلتون ملاقات کند .

مایلز به طور مرتب پنجشنبه ها ساعت ۲ بعدازظهر به دیدن دکتر می رفت . او از اینکه روی کاناپه دراز بکشد ، متنفر بود و ترجیح می داد در یک صندلی چرمی گود جای بگیرد . آدام فلتون روانپزشک متحجری که مایلز انتظارش را داشت نبود . حدوداً ۴۰ سال داشت با موهای کوتاه و سیخ سیخ ، عینک عجیب و اندامی لاغر و نیرومند . او اواخر جلسه ی سوم یا چهارم اعتماد مایلز را جلب کرده بود . مایلز دیگر احساس نمی کرد روحش را عریان می کند ، اما وقتی با فلتون حرف می زد ، احساس می کرد در اداره ی پلیس مشغول بیان تمامی جوانب یک تحقیق برای مردانش است .

او امروز در حین تماشای فلتون که مدادی را میان انگشتانش می چرخاند ، اندیشید :

عجیبه که هیچ وقت به ذهنم نرسیده بود بیشتر به دو اطمینان کنم . اما این موضوعی برای اعتراف نیست .

او بالحنی تمسخرآمیز گفت :

— نمی دونستم قراره روانپزشک ها هم علایم عصبی بروز بدن .

آدام فلتون خندید و ماهرانه مداد را در دستش چرخاند :

— از وقتی سیگار رو ترک کردم ، حق دارم حرکات عصبی بکنم . به نظر میاد امروز روحیه ی شادی دارید .

این تذکر می توانست در یک شام اشرافی خطاب به هر کسی گفته شود .

مایلز از مرگ نیکی سپتی با او حرف زد و چون از سؤالات مفتش مآبانه ی فلتون عصبانی شده بود ، فریاد کشید:

— ما قبلاً در مورد این موضوع تعمق کردیم . من ۱۷ سال رو با این هراس گذروندم که لحظه ی بیرون اومدن سپتی اتفاقی برای نیو نیفته . من نتونستم از ریناتا محافظت کنم . چند بار باید اینو بگم ؟ من تهدید نیکی رو جدی نگرفته بودم . اون یه قاتل سنگدله . تازه سه روز بیرون اومده که مأمور ما رو از پا در آوردن . احتمالاً نیکی اونو شناخته . میگن اون فوراً پلیس ها رو شناسایی می کنه .

— و حالا احساس می کنین که دیگه واسه دخترتون نمی ترسین ؟

— می دونم که دیگه نمی ترسم . مأمورمون تونست به ما بگه که قراردادی علیه نیو وجود نداره . لابد سرش بحث کردن .
می دونم که بقیه چنین خطری رو نمی پذیرن . به هر صورت اونا از شر نیکی خلاص شدن . اونا باید خوشحال باشن که
می تونن اونو توی کفن بیچن .

آدام فلتون دوباره شروع کرد به بازی با مدادش ، تردید کرد و عمداً آن را درون سبد کاغذها انداخت .

— می خواین بگین مرگ سپتی هراسی رو که ۱۷ سال با شما بوده ، فرو نشونده ؟

این براتون چه معنایی داره ؟ و چطوری زندگی تون رو عوض خواهد کرد ؟

چهل دقیقه ی بعد ، وقتی مایلز مطب روانپزشک را ترک کرد و پیاده روی اش را از سر گرفت ، قدم های تند و مطمئنی
را که قبلاً داشت باز یافته بود . او می دانست که عملاً از لحاظ جسمی بهبود یافته است . حالا که دیگر نگران نیو نبود . می
خواست دوباره سرکار برود . از او خواسته بودند مدیریت دفتر دولتی مبارزه علیه مواد مخدر را در واشنگتن به عهده
بگیرد . این او را مجبور می کرد قسمتی از اوقاتش را آنجا بگذراند و آپارتمانی پیدا کند . در این مورد با نیو صحبت
نکرده بود ، اما خوب بود که نیو بتواند برای خودش زندگی کند . به این ترتیب زمان کمتری را در خانه می گذراند و
بیشتر با همسن و سالان خودش بیرون می رفت . پیش از آنکه او

مریض شود ، نیو عادت داشت آخر هفته های تابستان را در «هامپتونز» بگذراند و در «ویل» اسکی کند .

سال گذشته مایلز مجبور شده بود او را فقط برای چند روز مجبور به رفتن کند . دلش می خواست نیو ازدواج کند . او که
تا ابد زنده نمی ماند . حالا به لطف حمله ی قلبی نیکی ، او می توانست با خیال آسوده راهی واشنگتن شود .

مایلز هنوز درد ناگهانی ناشی از سکته ی قلبی را به یاد می آورد . انگار یک غلتک کمپرسور مسلح

به سیخ های تیز سینه اش را می خراشید . او اندیشید :

امیدوارم موقع مردن همین درد رو حس کرده باشی ، حرومزاده .

سپس به نظرش رسید صورت مادرش را دید که سریع به سوی او چرخید :

" برای ممنوع خودت آرزوی جهنم کن تا جهنم به طرف خودت بیاد . اونچه باید اتفاق بیفته ، میفته . "

او از خیابان «لگزینگتون» عبور کرد و از مقابل رستوران «بلاویتا» گذشت . بوی غذاهای ایتالیایی مشامش را نوازش کرد
و پیشاپیش از شامی که نیو برای امشب تدارک دیده بود ، لذت برد . ملحق شدن دوباره به دو و سیل لذت بخش بود .

خداوندا چقدر دور به نظر می رسید زمانی که آنان کودکان خیابان « تن بروک » بودند ! امروز با نفرت از « برونکس » حرف می زدند ! اما آن زمان زندگی در آنجا فوق العاده بود . تنها ۷ خانه در ردیف ساختمان ها وجود داشت و یک جنگل انبوه درختان بلوط و توس . آنان در میان درختان کلبه می ساختند . حالا در باغ سبزی والدین سل ناحیه ی صنعتی « ویلیامز بریج » قد برافراشته بود . و کشتزارهایی که او و سل و دو در آن سورتمه سواری می کردند ، به مرکز پزشکی « اینشتین » اختصاص داشت ... اما هنوز هم نواحی مسکونی دلپذیر باقی بود .

در خیابان پارک ، مایلز دور توده ای کوچک برف آب شده چرخید . به یاد زمانی افتاد که سل اختیار سورتمه از دستش در رفت ، سورتمه از روی بازوی او عبور کرد ، سه جای آن را شکست و سل زد زیر گریه و گفت :

— پدرم منو می کشه .

دو بدون تردید تقصیر این حادثه را به گردن گرفت و پدرش برای عذرخواهی آمد .

— اون نمی خواسته آسیبی به سل برسونه ، اما به هر حال یه احمق واقعیه .

دوین استانتون ، عالیجناب اسقف . شایعه شده بود که واتیکان برای انتخابات بعدی اسقفی او را در نظر گرفته است ، و این شاید به معنای کلاه سرخ بود .

زمانی که مایلز به خیابان پنجم رسید ، نگاهی به سمت راست خود انداخت . نگاهش بر روی طاق با شکوه بنای سفید موزه ی هنر مترو پولیتن متوقف ماند . او همیشه دلش می خواست از «تمپل دو دندار» دیدن کند .

او تسلیم این انگیزه ی آنی شد ، شش تقاطع را طی کرد و ساعات آتی را غرق در بقایای ظریف تمدنی گمشده گذراند .

تنها وقتی به ساعتش نگاهی انداخت و مطمئن شد که وقت بازگشت به خانه و آماده کردن سینی اشتهاآور است ، نزد خویش اعتراف کرد قصد واقعی اش از آمدن به موزه ، رفتن به محل کشته شدن ریناتا بوده است . او قاطعانه به خود گفت :

"ولش کن ."

اما به محض اینکه بیرون آمد ، بر خلاف میلش قدم هایش او را به پشت موزه هدایت کرد ، به سمت محلی که جسد ریناتا را یافته بودند . این زیارتی بود که او هر ۴ - ۵ ماه یک بار انجام می داد .

بخاری حنایی رنگ پیرامون درختان سنترال پارک غوطه می خورد که بشارت دهنده ی ظهور نخستین شکوفه ها بود . جمعیت در پارک موج می زد . هواداران دو ، پرستارانی که کالسکه ها را هل می دادند ، مادران جوان همراه با کوچولو های شیطان خود ، بی خانمان ها ، زنان و مردان رقت انگیزی که روی نیمکت ها مچاله شده بودند . سیل نامنظم خودروها ، درشکه های کرایه ای .

مایلز مقابل منطقه ی بی درختی که ریناتا را آنجا پیدا کرده بودند ، ایستاد . اندیشید :

عجیبه که اون توی قبرستان دروازه ی بهشت خوابیده و من احساس می کنم جسمش همیشه اینجاست .

او بی حرکت ایستاد ، سرش خم بود و دستانش درون جیب های کت جیرش .

اگه اون اتفاق یه روزی مثل امروز افتاده بود ، حتماً جمعیت زیادی تو پارک بوده . چه بسا یه نفر دیده باشه چه اتفاقی افتاد .

بیتی از شعر تنی سان به ذهنش آمد :

ارزشمند همچون خاطره ی بوسه های پس از مرگ ... ژرف همچون نخستین عشق ، و سرشار از تأسف ، اوه ؛

مرگ در زندگانی ، روزهایی که دیگر نیستند .

اما امروز مایلز برای نخستین بار از زمانی که به آنجا می رفت ، شبه آرامشی حس می کرد :

نجواکنان گفت :

" من هیچ کاری نکردم ، اما دست کم دخترمون از خطر دوره ، عزیزم . و وقتی نیکی سپتی روز قضاوت نهایی مقابل خداوند ظاهر میشه ، امیدوارم تو اونجا باشی تا راه جهنم رو نشونش بدی . "

مایلز دور خود چرخید و با قدم های تند از وسط پارک عبور کرد . آخرین کلمات آدام فلتون در گوشه اش طنین انداخت :

– خیلی خوب ، شما دیگه نباید نگران نیکی سپتی باشین . شما ۱۷ سال پیش مصیبت وحشتناکی رو از سر گذروندین . سؤال اینکه که بالاخره حاضرین دوباره به زندگی برگردین ؟

مایلز دوباره پاسخی را که با لحنی قاطع به آدام فلتون داده بود ، زمزمه کرد .

— بله .

وقتی نیو پس از ترک آپارتمان اتل به بوتیک رسید ، اکثر کارمندانش آمده بودند .علاوه بر دستارش اوژنیا ، هفت فروشنده و سه روتوش کار آنجا بودند . اوژنیا مشغول لباس پوشاندن به تن مانکن داخل ویتترین بود . او در حالی که با مهارت کت یک کت و شلوار ابریشم دارچینی رنگ را مرتب می کرد گفت :

— خوشحالم که کت و دامن دوباره مد شده . کدوم کیف رو انتخاب می کنی ؟

نیو عقب رفت .

— اونا رو نشون بده . کوچکتره . اون یکی برای پیرهن خیلی تیره س .

وقتی اوژنیا کار خود را به عنوان بهترین مانکن کنار گذاشت ، سایش بدون دغدغه از ۳۸ به ۴۴ تغییر کرد ، اما ظرافت موجود در حرکاتش را که او را محبوب طراحان کرده بود ، از دست نداد . او کیف را به بازوی مانکن داخل ویتترین آویزان کرد و شادمانانه گفت :

— مثل همیشه درست گفتی . امروز بوتیک خالی نمیشه . اینو حس می کنم .

— امیدوارم .

نیو کوشید آرام به نظر بیاید ، اما بی فایده بود .

— نیو از اتل لامبستون چه خبر ؟ هنوز پیداش نشده ؟

— کوچکترین اثری نیست .

نیو با نگاه مغازه را از نظر گذراند .

... گوش کن ، من میرم خودم رو توی دفتر زندانی کنم تا چند تا تلفن بزنم . به کسی نگو من اینجا هستم مگه اینکه خیلی ضروری باشه . دلم نمی خواد امروز نماینده ها رو ببینم .

نخستین تلفنش به تونی مندل در دفتر روزنامه ی زنان معاصر بود . تونی در همایش نویسندگان مربوط به مد بود که تمام روز طول می کشید . نیو کوشید با جک کمپبل تماس بگیرد . او در جلسه بود . نیو برایش پیغام گذاشت که با او تماس بگیرد . به منشی اش گفت :

— تقریباً فوریه .

سپس فهرست طراحانی را از نظر گذراند که اتل نامشان را در یادداشت نوشته بود . سه نفر اولی که با آنان تماس گرفت ، هفته ی گذشته اتل را ندیده بودند . اتل فقط به آنان تلفن زده بود تا گفته هایی را که بهشان نسبت داده بود ، تأیید کنند .

الک پیرسون ، طراح یک سری لباس های ورزشی ، خشمی را که نیو در صدای آنان احساس کرده بود ، خلاصه کرد .

— اصلاً نمی دونم چرا گذاشتم اون زن باهام مصاحبه کنه . اونقدر سؤال پیچم کرد که سرگیجه گرفتم . عملاً مجبور شدم بیرونش کنم و شرط می بندم از مقاله ی نحسش نفرت خواهم داشت .

آنتونی دلا سالوا نام بعدی بود . وقتی نیو فهمید که او در دفترش نیست ناراحت نشد . شب او را می دید .

گوردون استیوبر . اتل می گفت که در مقاله اش او را بیچاره کرده است . اما اتل برای آخرین بار

کی او را دیده بود ؟

نیو علی رغم میلش ، شماره ی دفتر استیوبر را گرفت و فوراً ارتباطش با او برقرار شد .

استیوبر وقتش را با ابراز ادب هدر نداد . با لحنی سرد پرسید :

— چی می خوای ؟

نیو او را مجسم می کرد که روی صندلی چرم براق و مزین به دگمه های بزرگ مسی اش نشسته و سرش را به عقب تکیه داده است . نیو هم با لحنی به همان سردی او صحبت کرد :

— از من خواستن بفهمم اتل لامبستون کجا قایم شده . خیلی ضروریه .

و به نیو الهام شد بیفزاید :

... توی دفتر یادداشتش نوشته که هفته ی گذشته با شما ملاقات کرده . می خوام بدونم اشاره نکرد

کجا می خواد بره ؟

در سکوتی مطلق ، ثانیه هایی طولانی سپری شد . نیو اندیشید :

می گرده ببینه چی جواب بده .

وقتی استیو بر صحبت کرد ، لحنش آرام و بی اعتنا بود .

— چند هفته پیش اتل لامبستون می خواست برای مقاله ای که مشغول نوشتنش بود باهام مصاحبه کنه . من نپذیرفتمش .

من نمی تونم وقتم رو با آدم های کنه هدر بدم . اون هفته ی پیش تلفن زد ، اما من گوشی رو نگرفتم .

نیو صدای تلقی خشک را در گوشی شنید .

او در حال گرفتن شماره ی طراح بعدی بود که تلفنش زنگ زد . جک کمپبل بود . نگران به نظر می رسید .

— منشی م گفت که کارتون فوریه . مشکلی دارین ، نیو ؟

نیو ناگهان تلاش خود را برای توضیح تلفنی به او مبنی بر اینکه نگران اتل است چون او دنبال خریدهای تازه اش به مغازه

نیامده ، احمقانه یافت و ترجیح داد بگوید :

— شما قطعاً گرفتارین ، اما ممکنه خیلی کوتاه ، فقط نیم ساعت منو بپذیرین ؟

کمپبل گفت :

— من با یکی از نویسنده هام ناهار می خورم . می تونین حدود ساعت ۳ بیاین دفتر ؟

گیونز اند مارکز شش طبقه ی آخر ساختمانی را در گوشه ی جنوب غربی خیابان پارک و خیابان چهل و یکم اشغال می کرد . دفتر شخصی جک کمپبل اتاق وسیع کناری در طبقه ی چهل و هفتم با منظره ای شگفت انگیز مشرف به کل قسمت پایین مانهاتان بود . میز کارش بسیار بزرگ و لاک الکل خورده بود ، و روی دیوار پشت میز ، طبقاتی پر از دستنوشته قرار داشت . یک کاناپه ی چرمی مشکی و صندلی هایی هماهنگ با آن دور یک میز پذیرایی شیشه ای مبلمان اتاق را تشکیل می داد . نیو از نبود نمادهای شخصی در اتاق تعجب کرد .

انگار جک کمپبل افکار او را خواند .

— آپارتمان هنوز تمام نشده و در هامپشایر هاوس اقامت دارم . تمام وسایلم هنوز توی انباره . برای همین که اینجا شبیه سالن انتظار دندونپزشک هاس .

کتش روی پشتی صندلی اش قرار داشت . یک پولیور ژاکارد در مایه رنگهای سبز و قهوه ای پوشیده بود ؛ رنگهایی پاییزی که برازنده اش بود . صورتش لاغر و خطوط چهره اش بسیار به قاعده بود .. به طوری

که نمی شد آنها را زیبا قلمداد کرد ، اما نوعی قدرت آرام در آنها بود که بی نهایت جذابشان می کرد . وقتی می خندید ، نوعی سرور گرمی بخش در چشمانش بود و نیو خوشحال بود که یکی از کت و دامن های جدید بهاره اش را پوشیده است ؛ دامن پشمی فیروزه ای و کت نیمه بلند هماهنگ با آن .

جک پیشنهاد کرد :

— قهوه میل دارین ؟ من خیلی قهوه خورده ام . با این حال یکی دیگه می خورم .

نیو سردردی خفیف حس کرد و یادش آمد هنوز ناهار نخورده است گفت :

— با کمال میل . تلخ باشه لطفاً .

در مدتی که منتظر بودند ، نیو چشم انداز را می ستود . گفت :

— اگه جای شما بودم ، احساس می کردم به نیویورک حکمفرمایی می کنم .

جک گفت :

— اولین ماههایی که اومده بودم ، بسختی می تونستم سرم رو به کار مشغول کنم . من از ۱۰ سالگی

دلم می خواست نیویورکی بشم . بیست و شش سال پیش بود و این همه سال طول کشید تا در نیویورک مستقر شدم .

قهوه را سر میز پذیرایی نوشیدند . جک کمپبل براحتی در کاناپه جای گرفته و نیو لبه ی یک صندلی نشسته بود . نیو می دانست جک برای اینکه بتواند این قدر زود او را بپذیرد ، مجبور شده است قرارهای دیگرش را به بعد موکول کند . نیو نفسی عمیق کشید و درباره ی اتل با او صحبت کرد .

گفت :

— پدرم خیال می‌کنه دیوونه شدم ، اما من احساس می‌کنم اتفاقی برای اون افتاده . خلاصه کنم ، اون

اشاره ای نکرد قصد داره کجا بره ؟ تا جایی که من می‌دونم ، کتابی که داره برای شما می‌نویسه ، باید پاییز منتشر بشه .

جک کمپیل با همان دقتی که شب میهمانی نیو را متعجب کرده بود ، به او گوش می‌داد . او گفت :

— دقیقاً این طوری نیست .

چشمان نیو از تعجب گشاد شد :

— پس چطوریه ... ؟

کمپیل آخرین جرعه ی قهوه اش را نوشید :

— من ۲ سال پیش در انجمن بوکس آمریکا با اتل آشنا شدم . مشغول تبلیغ اولین کتابش برای گیونز اند مارکز بود ، کتابی در مورد زنان سیاستمدار . فوق العاده بود . بامزه و پر از حکایت . خوب فروش رفت . به همین دلیل وقتی خواست منو ملاقات کنه ، برام جالب بود . اون خلاصه ای از مقاله ای رو که مشغول نوشتنش بود ، برام گفت و اضافه کرد احتمالاً داستانی پیدا کرده که دنیای مد رو تکون میده . می‌خواست بدونه اگه کتابی در این مورد بنویسه ، آیا من حاضرم اونو بخرم و پیش پرداختش بچدیره ؟

بهش جواب دادم قطعاً باید بیشتر در موردش بدونم اما با توجه به موفقیت آخرین کتابش اگه این یکی به همون اندازه که تأکید می‌کنه تکان دهنده باشه ، ما می‌تونیم اونو بخریم و یه پیش پرداخت شش رقمی براش در نظر بگیریم . هفته ی گذشته در صفحه ی ۶ روزنامه ی پست خوندیم که اون موفق شده یه قرارداد نیم میلیون دلاری ببنده و کتاب پاییز منتشر میشه . از اون به بعد تلفن یکسره زنگ می‌زنه . تمام چاپخونه های کتابهای جیبی برای بدست آوردن اون به جون هم افتادن . من با کارگزار اتل تماس گرفتم . اتل در این مورد حتی با اونم صحبت نکرده . بیهوده سعی کردم باهاش تماس بگیرم . من هیچ وقت مفاد مقاله رو نه تأیید کردم نه تکذیب . اون شیفته ی تبلیغه ، اما اگه این کتاب رو بنویسه و خوب باشه ، من هیچ مخالفتی با این هیاهو ندارم .

— و شما هیچ نظری در مورد داستانی که اون ادعا می‌کنه می‌تونید دنیای صنعت لباس رو تکون بده ، ندارین؟

— هیچی .

نیو نفسی بلند کشید و برخاست :

— به اندازه ی کافی مزاحمتون شدم . به نظرم می خواستم خاطر جمع بشم . این دقیقاً شیوه ی خود اتله که برای یه چنین برنامه ای بی قرار باشه و بره یه جایی تو یه کلبه خودشو قایم کنه . بهتره برم به کارهای خودم برسم .

او دستش را به سوی جک دراز کرد :

— متشکرم .

جک دست او را فوراً رها نکرد و با لبخندی بر لب پرسید :

— شما همیشه به این سرعت میرین ؟ شش سال پیش مثل برق هواپیما رو ترک کردین . اون شب من هنوز فرصت نکرده بودم برگردم که شما ناپدید شدین .

نیو دستش را کشید .

— گهگاهی سرعتمو کم می کنم . اما الان بهتره برم و مشغول کار بشم .

جک تا دم در او را مشایعت کرد :

— انگار مزون نیو یکی از آلامدترین بوتیک های نیویورکه . می تونم پیام اونجا رو ببینم ؟

— البته . حتی احتیاجی نیست چیزی بخرین .

— مادرم در نبراسکا زندگی می کنه و لباس های ساده می پوشه .

در آسانسور ، نیو از خود پرسید آیا جک کمپبل به این طریق می خواسته به او بفهماند که زنی در زندگی اش نیست ؟ وقتی در هوای لطیف نامنتظر بعدازظهر آوریل بیرون آمد و تاکسی صدا زد ، متوجه شد ناخودآگاه زیر لب آواز می خواند .

وقتی به بوتیک رسید ، پیغامی دریافت کرد که از او می خواست فوراً با تسه - تسه در آپارتمان اتل تماس بگیرد . تسه - تسه با اولین زنگ جواب داد .

— نیو خدا را شکر که تلفن زدی . می خوام قبل از اینکه اون خواهرزاده ی دیوونه سر برسه ، از اینجا برم . نیو ،

یه چیز واقعاً عجیبی هست . اتل عادت داره اسکناس های صد دلاری تو آپارتمان قایم کنه . دفعه ی آخر این طوری پولم را جلو جلو داد . سه شنبه که اومدم ، یه اسکناس زیر فرش دیدم . امروز صبح ، یه دونه

توی قفسه ی ظرفها و سه تای دیگه توی اثاثها پیدا کردم . نیو ، مطمئنم سه شنبه اونا اینجا نبود .

سیموس ساعت ۴/۵ بعدازظهر میکده را ترک کرد و بدون توجه به سیل عابران پیاده ، راهی را در پیاده روی شلوغ باز کرد و بسرعت به سمت خیابان کلمبوس بالا رفت . می بایست به خانه ی اتل می رفت

و نمی خواست راث بفهمد که او به آنجا رفته است . از دیشب ، از لحظه ای که فهمیده بود چک و یادداشت را در یک پاکت گذاشته ، احساس می کرد همچون حیوانی است که در دام افتاده و می جنگد تا راهی برای رهایی پیدا کند .

تنها یک امید برایش باقی مانده بود . او پاکت را کاملاً درون صندوق نامه فرو نکرده بود . لبه ی پاکت را که از شکاف بیرون زده بود ، به یاد می آورد . شاید می توانست آن را بیرون بکشد . احتمالش یک در میلیون بود و عقل سلیم بهش می گفت که اگر پستیچی نامه های دیگری را در صندوق انداخته باشد ، احتمالاً پاکت را به داخل هل داده است . با این حال ، او به این احتمال چسبیده بود . این تنها چاره بود .

او به خیابان محل اقامت اتل رسید ، عابران را از نظر گذراند و دعا کرد با قیافه ی آشنای همسایه های اتل برخورد نکند . همان طور که به ساختمان نزدیک می شد ، احساس بدبختی حاکم بر او ، جای خود را به ناامیدی می داد . او حتی نمی توانست سعی در دزدیدن یک نامه کند . بی آنکه خودش را به دردسر بیندازد . برای داخل شدن به سرسرای ورودی که صندوق نامه ها در آنجا قرار داشت ، کلید لازم بود . روز قبل آن دخترک

تحمل ناپذیر در را برایش گشوده بود . حالا می بایست زنگ می زد تا نگهبان در را باز کند و هیچ شانسی وجود نداشت که نگهبان بگذارد او صندوق نامه ی اتل را دستکاری کند .

او مقابل ساختمان ایستاده بود . ورودی آپارتمان اتل همتراز خیابان و در سمت چپ بود . حدود ده پله به ورودی اصلی منتهی می شد . همانطور که آنجا بی حرکت و مردد ایستاده بود ، پنجره ی طبقه ی سوم باز شد و زنی خم شد . سیموس پشت سر او متوجه چهره ی دخترکی شد که دیروز با او صحبت کرده بود . صدایی گوشخراش فریاد زد :

— تمام هفته کسی اونو ندیده . و گوش کنین ، پنجشنبه ی پیش که شنیدم سر اون داد می زنین ، نزدیک بود به پلیس زنگ بزنم .

سیموس چرخید و بی آنکه چیزی ببیند ، نفس زنان و دوان ، دوان در امتداد خیابان روست اند فرار کرد . و قبل از اینکه در امنیت خانه اش قرار گیرد و در را قفل کند ، متوقف نشد . تنها آن وقت بود که متوجه ضربان قلب و صدای خشک نفس هایش در قفسه ی سینه اش شد . با درماندگی فراوان ، صدای پای را از راهرو شنید .

راث به همین زودی برگشته بود . او تب آلود صورتش را با دستش پاک کرد و کوشید دوباره بر خود مسلط شود .

به نظر نمی آمد راث متوجه ی آشفتگی او شده باشد . او کت و شلوار قهوه ای سیموس را روی دستش انداخته بود . گفت :

— میرم اینو ببرم خشکشویی . میشه بگی چرا یه اسکناس صد دلاری توی جیبِت بود ؟

پس از رفتن نیو ، جک کمپبل حدود ۲ ساعت دیگر در دفترش ماند . اما قدر مسلم هیچ چیز از دستنوشته ای که یک کارگزار فرهنگی همراه با تفسیری پر شور به او رسانده بود ، نفهمیده بود . پس از تلاشی دلیرانه برای تمرکز بر فیلمنامه ، عاقبت با حرکتی خشمگینانه و غیر عادی آن را به کنار راند و خود را سرزنش کرد .

عادلانه نیست وقتی نود درصد ذهنت رو موضوع دیگه ای اشغال کرده ، در مورد کار مردم قضاوت کنی .

نیو کرنی !

عجیب بود . ۶ سال پیش تأسف خورده بود که چرا شماره تلفن او را نگرفته بود . او حتی چند ماه بعد در یکی از اقامت هایش در نیویورک راهنمای تلفن مانهاتان را جستجو کرده بود . صفحه هایی پر از نام خانوادگی کرنی وجود داشت . اسم نیو همراه هیچ یک از آنها نبود . نیو درباره ی یک بوتیک لباس با او صحبت کرده بود . او به ستون عمده دوزی ها نگاهی انداخته بود . هیچی نبود .

سپس آن خاطره را به کنار رانده و به گوشه ای از مغزش تبعید کرده بود تا جایی که می دانست ، نیو با کسی زندگی می کرد . اما بنا به دلیلی ، او هرگز نیو را فراموش نکرده بود ، فوراً شناخته بودش . نیو دیگر دختر جوان ۲۱ ساله با پولیور اسکی نبود . او زنی جوان و زیبا در لباسی شیک بود . اما موهای مشکی آبنوسی اش ، پوست شیرین رنگش ، چشمان قهوه ای درشت و کک و مکهای سرخ رنگ روی برجستگی بینی اش هیچ تغییری نکرده بود .

جک نمی دانست آیا کسی به طور جدی در زندگی او هست یا نه ، والا...

ساعت ۶ ، دستیار جک سرش را از لای در تو کرد و گفت :

– کارم تموم شد . اجازه دارم به اطلاعاتون برسونم که اگه اضافه کاری کنین ، همه رو نگران می کنین ؟

جک دستنوشته ای را که نخوانده بود ، به عقب راند و برخاست .

– الان میرم . فقط یه سؤال جینی . در مورد نیو کرنی چی می دونی ؟

او در حالی که پیاده به آپارتمانی می رفت که در سنترال پارک جنوبی اجاره کرده بود ، به آرامی جواب را در ذهنش بررسی می کرد .

نیو کرنی صاحب یک بوتیک مد روز بود . جینی برای موقعیت های استثنایی از آنجا لباس می خرید . نیو محبوب و مورد احترام بود . او چند ماه پیش با سرنگون کردن طراحی که بچه ها را در کارگاههای قاچاق

به کار می گمارد ، سرو صدای زیادی به پا کرده بود . نیو می توانست رفتاری ستیزه جویانه داشته باشد .

جک همچنین اطلاعاتی در مورد اتل لامبستون خواسته بود . جینی به چشمانش تابی داده و گفته بود:

– منو داخل این موضوع نکنین .

مفید بی ارزش پست بسیار مفید : ۹+ / ۰- ۹+ امتیاز

پیش فرض

جک آنقدر در آپارتماناش ماند تا مطمئن شد دلش نمی خواهد خودش شام درست کند و نتیجه گرفت پاستای

نیکولاس دقیقاً همان چیزی است که به آن احتیاج دارد . نیکولاس در خیابان ۸۴ ، بین لگزینگتون و خیابان سوم واقع شده بود .

انتخاب خوبی بود . مثل همیشه برای نشستن سر میز صف کشیده بودند . اما جک تازه نوشیدنی اش را در بار تمام کرده بود که پیشخدمت همیشگی اش « لو » روی شانه ی او زد :

— حاضره آقای کمپیل .

نصف بطری « والپو لیچلا » ، سالاد آندیو و شاهی ، «اسپاگتی تاگلیاتلی» با میوه های دریایی ، تنش

عصبی اش را از بین می برد . او یک قهوه اسپرسوی دوبل سفارش داد و همزمان صورتحساب را خواست .

هنگام ترک رستوران شانه هایش را بالا انداخت . از سر شب می دانست پیاده به سمت خیابان مدیسون خواهد رفت تا بوتیک نیو را ببیند . چند دقیقه ی بعد ، زمانی که بادی بسیار خنک به یادش آورد هنوز ماه آوریل است و چه بسا هوا در نخستین روزهای بهار متغیر باشد ، ویتترین زیبای مزون نیو را می ستود . او آنچه

را می دید ، تحسین می کرد :

پیراهن های نقش دار حاکی از ظرافت زنانه ی بسیار ، همراه با چترهای هماهنگ و حالت مطمئن مانکن ها که با قیافه ای نسبتاً متکبر سر را به عقب داده بودند . او اطمینان داشت نیو با این تلفیق قدرت و لطافت ، پرده از شخصیت خویش بر می دارد .

اما تماشای بساط ویتترین ها افکاری فرار را به یادش آورد که وقتی می کوشید حرف های شتاب زده ی اتل را برای نیو تعریف کند ، از ذهنش گریخته بود . اتل با صدایی تند و بریده بریده به او گفته بود :

— موضوع مقاله ام هیاهو ها و تشویق ها و عالمگیر بودن مده . اما فرض کنیم من بتونم بیشتر از اینا براتون بگم . یه بمب تی . ان . تی .

قرار ملاقاتش داشت دیر می شد . جک حرف اتل را قطع کرده بود .

— یه خلاصه ش رو برام بفرستین .

اتل که خود را رانده شده می دید ، لجوجانه امتناع کرده بود .

— رسوایی شگفت انگیز چقدر می ارزه ؟

پاسخ جک تقریباً شوخی بود :

— اگه به اندازه ی کافی احساس برانگیز باشه ، پونصد هزار تا .

جک به مانکن های چتر به دست زل زد . نگاهش به سایبان آبی و عاجی رنگی افتاد که

حروف انگلیسی « مزون نیو » روی آن نوشته شده بود . فردا به نیو تلفن می زد تا عین حرفهایی را که اتل بر زبان آورده بود ، برایش بازگو کند .

در حالی که پیاده از خیابان مدیسون پایین می آمد ، دوباره احساس کرد لازم است با پیاده روی نگرانی موزی

و مبهمی را که داشت ، از بین ببرد . او اندیشید :

من دنبال بهانه می گردم . چرا خیلی راحت ازش نمی خوام با هم بریم بیرون ؟

در آن موقع علت آشفتگی اش را دریافت . او به هیچ قیمتی دلش نمی خواست بفهمد کس دیگری در زندگی نیو هست .

پنجشنبه ها روز پرکاری برای کیتی کانوی بود . از نه صبح ، افراد سالخورده را برای معاینه نزد پزشکان می برد و بعدازظهر داوطلبانه در غرفه های کوچک موزه ی « گاردن استیت » کار می کرد . این فعالیت ها یکی پس از دیگری این احساس را به او می بخشید که به درد می خورد .

او سابقاً در دانشگاه مردم شناسی درس خوانده بود با این نیت نامعلوم که یک « مارگارت مین » ثانی شود . سپس با مایک برخورد کرده بود . حالا در حالی که به یک دختر ۱۶ ساله در انتخاب یک گردنبند مصری بدل کمک می کرد ، اندیشید:

شاید این تابستان در یک سفر سازمان یافته ی مردم شناسی ثبت نام کند .

این دورنمایی جالب بود . کیتی در حالی که پشت فرمان اتو میلش به خانه باز می گشت ، متوجه شد که کم کم تحمل خودش را ندارد . وقتش بود زندگی را همان طوری که پیش می آمد ، بپذیرد. او خیابان لینکلن را ترک کرد و از مشاهده ی خانه اش بر فراز « گراند ویو سیرکل» لبخند زد ؛ یک خانه ی با شکوه مستعمراتی سفید با پنجره های کرکره ای سیاه .

وقتی به خانه رسید ، همچنان که اتاق های طبقه ی همکف را می پیمود ، چراغها را روشن می کرد . سپس شومینه ی گازی سالن کوچک را راه انداخت . وقتی مایکل زنده بود ، آتش بزرگ پر هیاهویی در شومینه بر پا می کرد ، با مهارت تکه های چوب را روی هیزم ها می چید ، و بی وقفه به شعله هایی که اتاق را از بوی دلپذیر چوب گردو پر می کرد ، جان

می بخشید . کیتی هر کاری می کرد ، هرگز نمی توانست آتش را درست روبراه کند و با عذر خواهی نسبت به خاطره ی مایکل شومینه را گازی کرده بود .

او به اتاق اصلی در طبقه ی بالا رفت . آن اتاق را از روی طرحی که از روی یک دیوار کوب در موزه کپی کرده بود ، به رنگ زرد و سبز کمرنگ فرش کرده بود . در حین در آوردن پیراهن پشمی طوسی اش ، تردید داشت که آیا باید فوری حمام کند و با پوشیدن پیژاما و روبدوشامبر احساس راحتی کند یا نه . اندیشید :

عادت بدیه . تازه ساعت چهاره .

عقیده اش را عوض کرد . کاپشن آبی کمرنگش را از گنجه برداشت و دنبال کفش های پیاده روی اش گشت . تصمیم خود را گرفته بود . از همین امشب دوباره دویدن رو شروع می کنم .

او مسیر همیشگی اش را دنبال کرد . گراند ویو تا خیابان لینکلن ، یک و نیم کیلومتر در شهر ، دور زدن ایستگاه اتوبوس و بازگشت به خانه به طرز مطبوعی احساس می کرد وظیفه اش را انجام داده است . لباس های رو و زیرش را در سبد رخت در حمام انداخت ، حمام کرد ، پیژامای خانه را پوشید و خود را در آینه نگاه کرد . او همیشه لاغر بود و به طرز قابل قبولی اندامش را حفظ کرده بود . چروکهای اطراف چشمش خیلی عمیق نبود .

آرایشگرش موفق شده بود دوباره سرخی طبیعی موهایش را برگرداند .

کیتی به تصویر خودش گفت :

" بد نیست ، اما خداوندا ، تا دو سال دیگه ۶۰ ساله می شم ! "

وقت اخبار ساعت ۷ بود و لاجرم وقت نوشیدن یک گیلای شری . کیتی از اتاق عبور کرد و آماده می شد راهرو را در پیش بگیرد که متوجه شد چراغ حمام را روشن گذاشته است .

صرفه جویی مانع احتیاج می شود ، برق رو هدر ندیم .

او به حمام برگشت و دستش را به سمت کلید برق دراز کرد . در جا خشکش زد . آستین سوئی شرت آبی رنگش از سبد بیرون مانده بود . ترس همچون گیره ای یخزده گلوی کیتی را فشرد . احساس کرد لبانش خشک و موهای گردنش سیخ شد . آن آستین . لابد دستی در آن بوده . دیروز . وقتی اسبش افسار گسیخته بود . انتهای کیسه ی نایلونی که گونه اش را لمس کرده بود . مشاهده ی گنگ یک تکه پارچه ی آبی همراه یک دست . او دیوانه نبود . او یک دست دیده بود .

کیتی اخبار ساعت ۷ را فراموش کرد . مقابل شومینه نشست ، روی کاناپه به جلو خم شد و شری اش را مزه مزه کرد . نه آتش و نه شری ، سرمایی را که تا مغز استخوان او نفوذ کرده بود ، فرو نمی نشاند .

آیا می بایست به پلیس زنگ می زد ؟ و اگر اشتباه کرده باشد ؟ حتماً احمق به نظر می رسید .

اندیشید :

من اشتباه نکردم . اما تا فردا صبر می کنم . با ماشین میرم پارک و شیب رو پیدا می کنم . من قشنگ اون دست رو دیدم ، اما اینکه به زن تعلق داره یا مرد ، دیگه احتیاج به کمک نداره .

مایلز در حالی که جا یخی را پر می کرد ، پرسید :

– تو میگی خواهرزاده ی اتل توی آپارتمان ؟ خوب . اون پول رو به عنوان قرض برداشته و بعد گذاشته سر جاش . از این اتفاق ها می افته .

باز هم توضیح منطقی مایلز درباره ی شرایطی که غیبت اتل را احاطه کرده بود ، مانتو های زمستانی و حالا اسکناس های صد دلاری ، به نیو احساس کودن بودن می داد . او خوشحال بود که گفتگوش را با جک کمپبل برای مایلز تعریف نکرده بود . وقتی به خانه برگشته بود ، لباسش را عوض کرده و یک شلوار ابریشمی آبی و بلوزی هماهنگ با آن پوشیده بود . منتظر بود مایلز بگوید :

" برای سرو غذا خیلی شیکه ! "

اما وقتی وارد آشپزخانه شد ، دید که نگاه مایلز رنگ ملاطفت به خود گرفت و شنید که او گفت :

– رنگ آبی همیشه مادرت رو زیبا می کرد . تو هر روز بیشتر شبیه اون می شی .

نیو کتاب آشپزی ریناتا را برداشت . او طالبی با ژامبون ، پاستای ریحان ، ماهی آزاد با تزئین میگو ، و برای دسر پنیر و شارلوت را در نظر گرفته بود . کتاب را تا صفحه ی مزین به طرحها ورق زد . از نگاه کردن به طرحها اجتناب کرد و حواسش را روی دستورالعمل هایی که ریناتا در مورد زمان طبخ مورد نیاز برای ماهی آزاد نوشته بود ، متمرکز کرد . بمحض اینکه شام آماده شد ، به سمت یخچال رفت و یک قوطی خاویار در آورد .

مایلز او را تماشا می کرد که برش های نان را روی سینی می گذاشت . گفت :

— من هیچ وقت میل زیادی به این جور چیزها نداشتم . به نظرم به عامی بودنم مربوط میشه .

نیو خاویار را روی یک نان ساندویچی سه گوش مالید :

— تو واقعاً عامی نیستی . اما یه چیزهایی رو از دست میدی .

نیو او را تماشا کرد . کت سورمه ای ، شلوار طوسی ، بلوز آبی روشن و کراوات راه راه قرمز و آبی زیبایی را که نیو برای کریسمس به او هدیه داده بود ، پوشیده بود ، نیو اندیشید :

ظاهر مغروری داره . و کی تصورش رو می کنه که اون انقدر مریض بوده ؟

و این مطلب را به او گفت .

مایلز دستش را دراز کرد و با چالاکی تکه ای نان برشته با خاویار را در دهان گذاشت و گفت :

— هنوزم مصرانه میگم که اینو دوست ندارم .

سپس افزود :

... درسته احساس می کنم حالم خوبه . ولی بیکاری کم کم بهم فشار میاره . منو برای ریاست مؤسسه ی مبارزه با مواد مخدر در واشنگتن در نظر گرفتن . این طوری مجبور می شم بیشتر وقتم رو اونجا بگذرونم . نظرت چیه ؟

نیو فریادی خفه کشید و دستانش را دور گردن او انداخت :

— عالیه . قبول کن . این کار واقعاً برازنده ی توئه .

نیو در حالی که خاویار و یک سینی پنیر را به اتاق نشیمن می برد ، زیر لب آواز می خواند . حالا فقط این مانده بود که رد اتل لامبستون را پیدا کنند ! داشت از خودش می پرسید آیا جک کمپبل بزودی به او تلفن خواهد زد یا نه ، که زنگ در ورودی طنین انداخت . هردو میهمانش با هم رسیده بودند .

اسقف دوین استانتون یکی از معدود اسقفان اعظمی بود که در خلوت هم با لباس کشیشی راحت تر بود تا با لباس اسپرت . چند تار موی مسی رنگ هنوز هم در انبوه موهای خاکستری اش دیده می شد و نگاه آرام آبی رنگش در پشت عینک قاب فلزی ، از مهربانی و ذکاوت برق می زد . قامت بلند و باریکش با چالاکی

جابجا می شد . نیو همیشه با کمی ناراحتی احساس می کرد که دِو می تواند اندیشه های او را بخواند و آنچه را می خواند ، دوست دارد . نیو به گرمی او را در آغوش گرفت .

آنتونی دلا سالوا مثل همیشه در یکی از ابداعات خویش فوق العاده بود ، کت و شلواری طوسی زغالی

از پارچه ی ابریشم ایتالیایی با دوخت فوق العاده ، چاقی نامحسوس اندامش را پنهان می کرد .

نیو به یاد آورد مایلز او را به گربه ای تشبیه می کرد که زیادی خورده است .

این تشبیهی بجا بود موهای سیاهش بدون یک تار خاکستری با همان برقی می درخشید که کفش های گوچی اش . این طبیعت ثانویه ی نیو بود که قیمت لباس ها را تخمین بزند . طبق تخمین او ، کت و شلوار سل کمتر از هزار و پانصد دلار قیمت نداشت .

سل سرشار از خوش خلقی بود . گفت :

— مایلز ، دوین ، نیو ، سه موجودی که توی دنیا بیشتر از همه دوستشون دارم . البته نباید محبوبه ی فعلیم رو هم از قلم بندازم ، ولی قبلی ها رو کنار میذارم . دِو گمون می کنی کلیسا قبول می کنه وقتی پیر شدم ، دوباره منو در آغوش خودش بپذیره ؟

اسقف به خشکی جواب داد :

— فرض بر اینه که بچه ی گمشده توبه کنان و با لباس پاره بر می گرده .

مایلز قاه قاه خندید و شانه های هر دو دوستش را گرفت :

— چه سعادتیه که هر سه با همیم . احساس می کنم دوباره توی برونکسم . شماها هنوز ودکای افسولوت می خورین یا یه چیز اعیانی تر پیدا کردین ؟

شب با آهنگی دلپذیر و گرمی بخش که یک رسم شده بود ، آغاز گشت . سر دومین گیلان مارتینی ، چند لحظه ای بحث شد ، شانه ها بالا انداخته شد و این جملات :

"چرا ما زیاد دور هم جمع نمی شیم از طرف اسقف ، بهتره بس کنم از جانب مایلز ، و البته . از جانب سل ، درپی اش آمد
".

گفتگو از سیاست فعلی " یعنی شهردار می تونه باز هم یه بار دیگه برنده بشه یا نه " ، به مشکل کلیسا کشیده شد :

— دیگه نمی شه یه بچه رو با کمتر از هزارو ششصد دلار در سال توی مدرسه ی کشیشی تربیت کرد .

خداوندا ، یادتون میاد وقتی در سنت - فرانسیس - زاویر بودیم ، والدینمون ماهی یه دلار به ما می دادن ؟ قلمرو کشیشی با کمک لاتاری مدرسه رو می چرخوند .

و با آه و ناله ی سل بابت واردات خارجی :

— البته ما مجبوریم از برچسب اتحادیه استفاده کنیم ، اما ما می تونیم بدیم پوشاک رو توی کره و هنگ کنگ با یه سوم قیمت تولید کنن . اگه ما یه قسمت اونو ندیم به کس دیگه ای تولید کنه ، قیمتمون خیلی بالا میره و اگه این کارو بکنیم ، دشمن اتحادیه ها به شمار میریم .

و با تذکر جدی مایلز :

— من مصرانه معتقدم ما نیمی از پلیس هایی رو که به باند خلافکار خیابان هفتم تعلق دارن ، نمی شناسیم .

از مسیر خود منحرف شد . آنان لاجرم به موضوع مرگ نیکی سپتی بازگشتند .

سالوا از دهانش پرید :

— بعد از کاری که اون با خوشگل ما کرد ، حقش نبود به این راحتی توی رختخوابش جون بده .

و ناگهان هر نشانی از بشاشیت از چهره اش محو شد .

نیو دید که لبان مایلز به هم فشرده شد . مدتها قبل سل شنیده بود که مایلز ریناتا را « خوشگل من » خطاب کرده بود تا سر به سر او بگذارد ، و سالوا معطلش نکرده بود و علی رغم ناخوشنودی شدید مایلز ، خودش هم این اصطلاح را به کار می برد . او به ریناتا می گفت :

— چطوری خوشگله ؟

نیو هنوز آن لحظه را به یاد می آورد که در شب زنده داری بر بالین متوفی ، سل با چشمان پف کرده از گریه مقابل تابوت زانو زده ، سپس برخاست ، مایلز را بغل کرد و گفت :

— سعی کن خیال کنی خوشگلت خوابیده .

مایلز به سردی پاسخ داده بود :

— اون نخوابیده . اون مرده ، و دیگه هیچ وقت اونو این طوری صدا نکن ، سل . فقط من اونو با این اسم

صدا می زنم .

و سل تا امشب هرگز این بی احتیاطی را نکرده بود . پس از لحظه ای سکوت عذاب آور ، او باقی مانده ی مارتینی اش را

بلعید ، برخاست و با لبخندی گشاده گفت :

— همین الان برمی گردم .

و به سمت راهرو و دستشویی میهمان راهی شد .

دوین آهی کشید :

— اون شاید یه طراح نابغه باشه ، اما بیشتر رنگ و لعاب داره تا اخلاق .

نیو به آنان یادآوری کرد :

— اون بود که منو راه انداخت . بدون سل ، شاید الان توی « بلومینگز دیل » یه مأمور خرید بودم .

سپس نیو متوجه حالت چهره ی مایلز شد و هشدار داد :

... بهم نگو بدتر از این نمی شد .

— این هیچ وقت به مغزم خطور نکرده .

هنگام شام ، نیو شمع ها را روشن و روشنایی لوستر را کم کرد . نوری ملایم اتاق را روشن می کرد . همه ی غذاها مورد

تأیید عموم قرار گرفت . مایلز دو بار و سل سه بار غذا کشیدند .

— بی خیال رژیم . این بهترین غذا تو کل منهاتانه .

هنگام صرف دسر ، آنان نتوانستند مانع آن شوند که گفتگو به سمت ریناتا کشیده نشود . نیو به آنان گفت :

— این یکی از دستور غذاهای اونه که مخصوص شما دو نفر درست شده . من توی کتاب آشپزیش غرق شده بودم . لذت بخش بود .

مایلز برای آنان تعریف کرد که ممکن است ریاست آژانس مبارزه با مواد مخدر را بر عهده گیرد . دوین با لبخندی گفت :

— شاید پیام واشنگتن پیشت .

وسپس افزود :

... فوق العاده محرمانه س .

سل اصرار کرد در جمع کردن میز به نیو کمک کند و شخصاً قهوه را آماده کند . نیو او را که مشغول کار با قهوه جوش بود ، رها کرد و فنجان های زیبای سبز و طلایی را که نسل ها بود در خانواده ی روزتی می چرخید از گنجه بیرون آورد .

صدایی خفه و فریادی دردناک آنان را شتابان به آشپزخانه کشاند . قهوه جوش برگشته و پیشخوان و کتاب آشپزی ریناتا را خیس کرده بود . سالوا دست قرمزش را زیر آب سرد گرفته و رنگش پریده بود .

— دسته ی این قهوه جوش لعنتی ول شد .

او کوشید لحنی گستاخانه بگیرد .

... مایلز گمونم سعی می کنی تلافی اون روزی رو که بچه بودیم و من دستتو شکستم ، در بیاری .

واضح بود سوختگی بدی است .

نیو شتابان به دنبال برگ های اکالیپتوسی رفت که مایلز به عنوان کمک های اولیه برای سوختگی

نگه می داشت . او به آرامی دست سل را خشک کرد ، برگها را روی آن قرار داد و حوله ای نخی دور آن پیچید . اسقف قهوه جوش را برداشت و شروع کرد به خشک کردن آن . مایلز کتاب آشپزی را خشک می کرد . نیو حالت نگاه مایلز را وقتی طرحهای خیس و لک شده را بررسی می کرد ، دید .

سل هم متوجه آن شد . نیو را که مشغول مداوای او بود ، به عقب راند و دستش را بیرون کشید .

— مایلز ، به خدا ، واقعاً متأسفم .

مایلز کتاب را از بالای ظرفشویی برداشت ، لکه های قهوه را خشک کرد ، آن را در دستمالی پیچید و بدقت آن را سر جایش در بالای یخچال قرار داد :

— برای چی متأسف باشی ؟ نیو ، من قبلاً هیچ وقت این قهوه جوش مزخرف رو ندیده بودم . اون از کجا اومده ؟

نیو که سرگرم درست کردن قهوه در قهوه جوش قدیمی بود ، با لحنی متأسف گفت :

— یه هدیه س . اتل لامبستون بعد از اون مهمونی اینو واسه کریسمس برات فرستاد .

دوین استانتون با دیدن مایلز و نیو و سل که ناگهان زدند زیر خنده ، قیافه ای متعجب به خود گرفت .

نیو گفت :

— وقتی نشستیم ، همه رو برات تعریف می کنم ، عالیجناب . خدای بزرگ ، هر کاری می کنم ، باز هم حرف اتل به میون میاد ، حتی موقع شام .

وقتی قهوه ی اسپرسو را همراه لیکور سامبوکا می نوشیدند ، نیو در مورد مفقود شدن علنی اتل برایشان توضیح داد .

مایلز نتیجه گرفت :

— ای کاش هیچ وقت دوباره اونو نبینم .

سل که می کوشید پنهان کند دستش به همان زودی پوشیده از تاول هایی شده است که موجب

دردش می شدند ، سامبوکای دیگری برای خودش ریخت و گفت :

— حتی یه طراح لباس تو خیابان هفتم نیست که اون با این مقاله ذله اش نکرده باشه . نیو برای اینکه جواب سؤالت رو

داده باشم ، باید بگم که اون هفته ی گذشته تلفن زد و اصرار داشت گوشی رو بگیرم . ما درست وسط یه جلسه بودیم .

اون دو سه تا سؤال این شکلی کرد :

— آیا درسته شما استاد جیم شدن تو دبیرستان کریستف کلمب بودین ؟

نیو او را برانداز کرد :

— تو هم یه چیزایی تعریف کردی ؟

— ابدآ . به عقیده ی من مقاله ی اتل مبتنی بر انکار تمام داستانهاییه که ما از کارگزارامون می خوایم در موردمون بسازن . این ممکنه موضوع یه مقاله باشه ، اما نیم میلیون دلار برای یه کتاب غیر ممکنه .

نیو نزدیک بود بگوید که هیچ کس واقعاً این پیش پرداخت را به اتل نداده است ، اما زبانش را گاز گرفت . واضح بود که جک کمپبل قصد نداشت این داستان را فاش کند .

سال افزود :

— در ضمن ، شنیدم اطلاعات تو در مورد کارگاه های قاچاق استیوبر حسابی گند کارش رو در میاره . نیو ، از این آدم دوری کن .

مایلز بتندی پرسید :

— معنی این حرفا چیه ؟

نیو برای مایلز تعریف نکرده بود که گوردون استیوبر بابت اقدام او ممکن است مورد تعقیب قضایی قرار بگیرد . بنابراین با سر اشاره ای به سل کرد و گفت :

— اون یه طراحه که من دیگه ازش خرید نمی کنم چون روش معامله کردنش را دوست ندارم .

سپس به سمت سل چرخید .

... مصرانه می گم یه چیز غیر عادی در مفقود شدن اتل وجود داره . تو می دونی که اون فقط لباس های منو می پوشه ، و هیچ کدوم از کتھای توی کمدش کم نشده .

سل شانه اش را بالا انداخت .

— نیو ، راستش رو بگم ، اتل اُنقدر خل هست که بدون کت بره بیرون و متوجه نشه . صبر کن و ببین . اون با یه چیزی که از پیشخوان جی . سی . پنی خریده و تنش کرده ، از راه می رسه .

مایلز زد زیر خنده و نیو سرش را تکان داد :

— واقعاً که چقدر کمکم کردی .

پیش از آنکه میز را ترک کنند ، دوین استانتون دعا خواند .

— خداوندا ، بابت دوستی مان ، بابت این غذای خوشمزه و زن جوان و زیبایی که اونو درست کرده از تو تشکر

می کنیم و از تو می خواهیم ریناتای عزیزمون رو بیامری .

مایلز دست اسقف را گرفت :

— متشکرم دو .

سپس خندید .

... و تو سل ، اگه اون اینجا بود ، بهت می گفت بری آشپزخونه ش رو تمیز کنی ، چون تو مسؤول ریخت و پاشی .

پس از عزیمت اسقف و سل ، نیو و مایلز ماشین ظرفشویی را پر کردند و در سکوتی دلپذیر قابلمه ها و ظرف ها را شستند . نیو قهوه جوش خاکی را برداشت و متذکر شد :

— شاید بهتر باشه اینو قبل از اینکه یه نفر دیگه رو بسوزونه ، بندازیمش دور .

مایلز گفت :

— نه ، بذارش یه گوشه . لابد خیلی گرونه . می تونم یه روز که دارم سریال پریل رو تماشا می کنم ، تعمیرش کنم .

پریل . نیو به نظرش رسید که این کلمه در هوا معلق ماند . بی صبرانه سرش را تکان داد ، چراغ دستشویی را خاموش کرد و پیش از خوابیدن مایلز را بوسید . او نگاهی به اطرافش انداخت تا مطمئن شود همه چیز سر جایش است . روشنایی ورودی در سالن کوچک رخنه می کرد و چشم نیو در زیر پرتو آن به صفحات لک شده و باد کرده ی کتاب آشپزی ریناتا افتاد که مایلز آن را روی میز کارش گذاشته بود ، و بر خود لرزید .

« فصل ۸ »

جمعه صبح ، سیموس اصلاح می کرد که راث لامبستون از آپارتمان بیرون رفت . او با سیموس خداحافظی نکرد . خاطره ی خشمی که چهره ی سیموس را درهم پیچاند وقتی او اسکناس صد دلاری را به سمتش دراز کرد ، در ذهنش مانده بود . در تمام این سالها ، چک مقرری خوراک هر احساسی را نسبت به سیموس در وجودش فرو نشانده بود بجز کینه . حالا چیز دیگری به آن اضافه شده بود . راث می ترسید . برای او ؟ نمی دانست .

راث بیست و شش هزار دلار در سال به عنوان منشی دریافت می کرد . او تخمین زده بود که بمحض کسر مالیات ها و تأمین اجتماعی ، به علاوه ی هزینه های رفت و آمد و پوشاک و خوراک ، سه روز حقوق خالص او در هفته معادل مقرری خوراک اتل است . او مرتباً سر سیموس فریاد می زد :

— من واسه خاطر این زنیکه ی بدجنس دارم از پا در میام .

سیموس معمولاً می کوشید او را آرام کند ، اما شب گذشته چهره اش از خشم متشنج شده بود . او مشتش را بلند کرده و راث خود را عقب کشیده بود . مطمئن بود سیموس می خواست او را بزند . اما سیموس اسکناس را گرفته و آن را دو تکه کرده بود . او فریاد زده بود :

— می خوام بدونی اینو از کجا آوردم ، هان ؟ اون کثافت اینو بهم داد . وقتی ازش خواستم ولم کنه ، گفت خوشحال میشه بتونه کمکم کنه . کارهاش مجبورش کرده بود از رستوران رفتن هاش کم کنه و این پولی بود که از ماه گذشته براش مونده بود .

راث فریاد زده بود :

— و اون به تو نگفت که فرستادن چکها رو متوقف کنی ؟

خشمی که در چهره ی سیموس بود به نفرت تبدیل شده بود .

— شاید متقاعدش کرده باشم که تحمل بشر حدی داره . شاید این چیزیه که تو هم باید بفهمی .

این جواب راث را دچار خشمی کرده بود که هنوز نفسش را تنگ می کرد . او متعجب و وحشت زده فریاد کشیده بود:

— چطور جرأت می کنی تهدیدم کنی !

و مشاهده کرده بود که سیموس زد زیر گریه . سیموس در حالی که از حق هق گریه می لرزید ، برایش تعریف کرده بود که چک را درون پاکت نامه گذاشته و دخترکی که در آپارتمان اتل زندگی می کرد درباره ی توانی که او هر ماه می پرداخت ، صحبت کرده بود :

— تمام ساختمان خیال می کنند من احمقم .

راش تمام شب گذشته را در اتاق یکی از دخترها بیدار مانده بود . چنان تحقیری نسبت به سیموس طغیان خشمی را در او ایجاد می کرد که نمی توانست اندیشه ی با او ماندن را تحمل کند . صبح زود به این نتیجه رسیده بود که خودش هم کاملاً مستحق تحقیر است . اتل او را تبدیل به زنی بدجنس کرده بود .

دیگر نمی بایستی ادامه می یافت .

اکنون با لبانی که از شدت خشم به صورت خطی به هم فشرده در آمده بود ، به سمت راست به سوی خیابان برادوی و ایستگاه مترو پیچید و به طرف خیابان وست اند به راه افتاد . باد صبحگاهی می وزید . اما کفش های پاشنه کوتاهش به او اجازه می داد تند راه برود .

او می رفت با اتل روبرو شود . بایستی سال ها قبل این کار را می کرد . راث به حد کافی مقاله هایی را که اتل نوشته بود ، خوانده بود تا بداند او خود را چهره ای طرفدار حقوق زنان نشان می دهد . اما حالا که اتل بتازگی قراردادی بزرگ برای یک کتاب امضاء کرده بود . خیلی بیشتر آسیب پذیر بود . روزنامه ی پست با کمال میل حاضر بود در صفحه ی ششم چاپ کند که اتل از مردی که سه دخترش هنوز مشغول تحصیل هستند ؛ ماهی هزار دلار اخاذی می کند . راث به خود اجازه داد لبخندی تلخ بر لب آورد . اگر اتل از مقرری ماهیانه صرف نظر نمی کرد ، او حمله را شروع می کرد . نخست از طریق روزنامه ی پست ، سپس دادگاه .

راث به دفتر کارگزینی شرکتش رفته بود تا درخواست مساعده ای کند که هزینه های تحصیل را

پوشش می داد . وقتی رئیس کارگزینی از وجود مقرری خوراک باخبر شده بود ، شوکه شده و گفته بود :

— من دوستی دارم که وکیل خوبی در امر طلاقه . اون اغلب رایگان کار می کنه و من مطمئنم خیلی دوست داره به موضوعی مثل این رسیدگی کنه . اگه اشتباه نکنم ، مقرری خوراکی که با توافق طرفین تعیین شده باشه

قابل فسخ نیست ، اما شاید وقتشه که از طریق قضایی اقدام کنین . اگه شما نفرت عمومی رو برانگیزین ، ممکنه اوضاع عوض بشه .

راث تردید کرده بود :

— من نمی خوام دخترا رو تو تنگنا قرار بدم . باید اعتراف کنم که بزحمت چیز بخور نمیری از میکده گیرمون میاد . اجازه بدین فکر کنم .

با عبور از خیابان هفتاد و سوم ، راث تصمیمش را گرفت :

یا اون از مقرری صرف نظر می کنه ، یا به دیدن اون خانم وکیل می رم .

زن جوانی که کودکی را در کالسکه به جلو می راند ، مستقیم به سمت او آمد . راث یک قدم خود را کنار کشید تا به او نخورد و با مردی با صورت چاقو خورده برخورد کرد که کلاهش را تا روی چشمانش پایین آورده بود و پالتوی زشتی که بوی شراب می داد ، پوشیده بود . راث دماغش را از نفرت جمع کرد ، کیفش را به خود فشرد و فوراً به پیاده روی آن طرف خیابان رفت . عابران پیاده در رفت و آمد بودند . بچه ها با کتابهای درسی شان ، ساکنان قدیمی محله که طبق روال هر صبح بیرون می آمدند و به دنبال روزنامه می رفتند و آدم هایی که ناامیدانه می کوشیدند برای رفتن به اداره تاکسی پیدا کنند .

راث هیچ وقت خانه ای را که بیست سال پیش می خواست بخرد ، فراموش نمی کرد . آن زمان سی و پنج هزار دلار بود و امروز لابد ده برابر بیشتر می ارزید . وقتی بانک از مبلغ مقرری خوراک مطلع شده بود ، از دادن وام به آنان امتناع کرده بود . او به سمت شرق به خیابان هشتاد و دو پیچید ؛ خیابان اتل .

شانه هایش را صاف کرد ، عینکش را بالا داد و ناخودآگاه همچون بوکسوری در شرف ورود به رینگ خود را آماده کرد . سیموس به او گفته بود اتل در طبقه ی همکف با یک ورودی مجزا زندگی می کند .

نام روی زنگ «ا . لامبستون» نشانه های سیموس را تأیید می کرد .

صدای خفه ی رادیو از داخل به گوش راث رسید . او محکم انگشتش را روی زنگ فشار داد . اما به زنگ اول و دوم هیچ جوابی نداد . راث از آن آدمهایی نبود که منصرف شود . بار سوم ، انگشتش را روی زنگ نگه داشت .

زنگ یک دقیقه ی تمام طنین انداخت و سپس صدای کلیک دستگیره اجرت راث را داد . در بشدت باز شد . مردی جوان با موهای پریشان و بلوزی با دگمه های باز خیره به او نگاه می کرد . پرسید :

— ببخشین . شما یکی از دوستان خاله اتل هستین ؟

— بله ، باید اونو ببینم .

راث قدمی به جلو برداشت و مرد جوان را وادار کرد که یا صریحاً راه را بر او ببندد یا بگذارد وارد شود . او کنار رفت ، راث وارد نشیمن شد و نگاهی سریع به اطرافش انداخت . سیموس همیشه از بی نظمی معمول اتل با او صحبت می کرد ، با وجود این ، آنجا مرتب بود . یک دسته روزنامه مرتب روی هم چیده شده بود . مبلمان زیبای قدیمی . سیموس در مورد مبلمانی که برای اتل خریده ، با او صحبت کرده بود .

اندیشید :

" اون وقت من میون ملقمه ی نفرت انگیز مادرش زندگی می کنم . "

— من داگلاس براون هستم .

داگ احساس کرد ترس برش مستولی می شود . چیزی در این زن و در نحوه ای که که آپارتمان را

ارزیابی می کرد ، وجود داشت که او را ناراحت می کرد . گفت :

— من خواهرزاده ی اتلم . شما با اون قرار دارین ؟

— نه ، اما می خوام فوری ببینمش .

راث خود را معرفی کرد .

... من زن سیموس لامبستونم و اومدم آخرین چکی رو که اون به خاله تون داده ، پس بگیرم . از این به بعد ، دیگه مقرری در کار نیست .

یک دسته نامه روی میز کار بود . راث متوجه پاکتی سفید با حاشیه ای بلوطی روی میز شد . کاغذ نامه ای که دخترها برای سالروز تولد سیموس برایش فرستاده بودند .

گفت :

— من اینو پس می گیرم .

پیش از آنکه داگ بتواند مانع او شود ، پاکت را برداشت ، با حرکتی سریع آن را گشود و محتویاتش را بیرون آورد . آن را بدقت بررسی کرد ، چک را پاره کرد و نامه را دوباره در پاکت گذاشت .

در برابر چشمان متعجب داگلاس که از شدت بهت نتوانست اعتراضی کند ، او دستش را در کیفش کرد و تکه های اسکناس صد دلاری را که سیموس پاره اش کرده بود ، بیرون آورد و گفت :

— گمونم اون اینجا نیست .

داگ اعتراض کرد :

– شما خیلی گستاخین . می تونم بدم شما رو دستگیر کنن .

راث به تندی پاسخ داد :

– اگه جای شما بودم خودمو به خطر نمی انداختم . بفرمایین .

او تکه های اسکناس پاره شده را در دستان داگ فرو کرد :

– به اون انگل بگین که اینا رو بچسبونه و برای آخرین بار با پول های شوهرم یه غذای مفصل خودشو مهمون کنه . بهش بگین دیگه حتی یه دینار هم از طرف ما نخواهد گرفت و اگه سعی کنه ، تا سر حد مرگ پشیمون خواهد شد .

راث به داگ مهلت پاسخ نداد . او به سمت دیواری که عکس های اتل روی آن قرار داشت ، رفت و آنها را بررسی کرد .

" این زن ادعا می کنه هر انگیزه ای مبهم و گنگی اونو به حرکت وامی داره ، همه جا پرسه می زنه و جایزه های مختلف و جورواجور می گیره و با وجود این تنها کسی رو که همیشه سعی کرده با اون مثل یه زن ، مثل یه موجود بشری رفتار کنه ، به بدبختی می کشونه . "

راث به سمت داگ چرخید :

– ازش متنفرم . می دونم در مورد تو چه فکری می کنه . تو اجازه میدی در رستوران های شیک که من و شوهرم و بچه هام صورتحسابش رو می دیم ، بهت غذا بده . تازه بازم از اون دزدی می کنی . تو هم مثل اونی .

راث رفت و داگ با لبانی به رنگ خاکستری خودش را روی کاناپه رها کرد .

اتل با اون دهن گشادش دیگه واسه کی تعریف کرده که منم توی پول مقرری باهاش شریکم ؟

وقتی راث به پیاده رو رسید ، زنی که زیر ورودی سرپوشیده ی ساختمان ایستاده بود ، او را صدا کرد . حدوداً چهل ساله بود ، موهایی بلوند داشت که ماهرانه شلوغ و پلوغ شده بود ، پولیور و شلوار خیلی تنگ آخرین مد پوشیده بود و چهره اش کنجکاوی بی ملاحظه ای را فاش می کرد .

زن گفت :

– ببخشین که مزاحمتون می شم . من جورجیت ولز هستم ، همسایه ی اتل و نگران اونم .

دختر نوجوان بسیار لاغری در ساختمان را گشود ، با سرو صدا پله ها را پایین آمد و در کنار ولز مذکور جای گرفت .
چشمان نافذش راث را بررسی و این موضوع را که او مقابل آپارتمان اتل ایستاده است ، ثبت می کرد .

او پرسید :

— شما یکی از دوستان خانم لامبستون هستین ؟

راث فوراً فهمید او همان دختر بچه ای است که سیموس را مسخره کرده بود . نفرتی عمیق با هراسی که ناگهان قلبش را
منجمد کرد ، در هم آمیخت .

چرا این زن نگران اتل بود ؟ او خشم مرگبار چهره ی سیموس را وقتی نحوه ی چپاندن اسکناس صد دلاری را توسط اتل
در جیبش تعریف می کرد ، به یاد آورد ، همچنین آپارتمان مرتبی را که تازه آن را ترک کرده بود . سیموس چقدر
برایش تعریف کرده بود که کافی است اتل داخل اتاقی شود تا این احساس را ببخشد که بمبی در آنجا منفجر شده است
. پس اتل بتازگی در خانه اش نبوده است .

او در حالی که می کوشید لحنی دوستانه به خود بگیرد ، گفت :

— بله ، تعجب می کنم که اتل نبود ، اما چرا شما نگرانش هستین ؟

مادر فرمان داد :

— دانا ، برو مدرسه . بازم دیرت میشه .

دانا لب ورچید :

— می خوام گوش بدم .

جورجیت ولز بی صبرانه گفت :

— باشه . باشه .

و دوباره به سمت راث چرخید :

— اتفاق عجیبی افتاد . هفته ی گذشته شوهر سابق اتل به ملاقات اون اومد . معمولاً اون اگه مقرری رو پست نکرده باشه ،
فقط پنجم ماه میاد . به طوری که با دیدن اون که پنجشنبه بعدازظهر این اطراف پرسه می زد ، خیلی تعجب کردم . تازه

سی ام بود . چرا اومده بود جلوتر پول بده ؟ خلاصه ، بذارین بهتون بگم که اونا یه مشاجره ی حسابی کردن ! می تونستم صدای اونا رو که به هم فحش می دادن بشنوم ، انگار تو اتاق بودم .

راث موفق شد مانع لرزیدن صدایش شود :

– چی می گفتن ؟

– خوب راستش من بیشتر فریادها رو می شنیدم . واقعاً نمی فهمیدم چی میگن . می خواستم برم پایین تا اگه مشکلی برای اتل پیش اومد ...

راث اندیشید :

نه ، تو می خواستی بیشتر بشنوی .

... اما تلفنم زنگ زد . مادرم بود که از کلیولند بابت طلاق خواهرم تماس گرفته بود ، و یه ساعت یه نفس حرف زد . اون موقع بد و بیراه گفتن ها تموم شده بود . من به اتل تلفن زدم . وقتی در مورد شوهر سابقش حرف می زنه ، بامزه س . می دونین ، ارزشش رو داره که ادا در آوردن اونو گوش کنین . اما اون جواب نداد . اون موقع خیال کردم رفته بیرون . اتل رو که می شناسین ، همیشه در حال دویدن . اما اگه قصد داشته باشه بیشتر از دو روز غیبت کنه ، معمولاً منو خبر می کنه . ولی اون هیچی نگفته بود . حالا خواهرزاده ش اومده پیشش مونده و تازه کاتولیک هم نیست .

جورجیت دستهایش را روی هم گذاشت :

– هوا سرده ، این طور نیست ؟ هوای عجیب و غریبه . شرط می بندم این قوطی های اسپری مو لایه ی اوزون رو آلوده می کنه .

او بی آنکه دانا ذره ای را از دست بدهد ادامه داد :

– به هر حال ، من احساس عجیبی دارم که اتفاقی برای اتل افتاده و شوهر سابق بی وجودش این وسط بی تقصیر نیست .

دانا حرف او را قطع کرد :

– مامان ، یادت نره که اون جمعه برگشته بود و واقعاً به نظر میومد که از یه چیزی می ترسه .

— می خواستم اینو بگم . تو جمعه اونو دیدی . اون روز پنجم بود و معنیش اینه که احتمالاً اومده بود چک رو بده . من اونو دیروز دیدم . می تونین برام توضیح بدین که اون چرا دوباره برگشته بود ؟ اما کسی اتل رو ندیده . چیزی که به نظرم می رسه اینه که اون ممکنه یه کاری ... نمی دونم چی ... کرده باشه و مدرکی دردرس ساز رو جا گذاشته باشه .

جورجیت ولز داستانش را تمام کرد و لبخندی فاتحانه زد . سپس از رات پرسید :

— از اونجا که شما یکی از دوستان اتل هستین ، بگین اگه جای من بودین ، چی کار می کردین . آیا باید به پلیس تلفن بزنم و بهشون بگم که ممکنه همسایه م به قتل رسیده باشه ؟

جمعه صبح از بیمارستان به کیتی کانوی تلفن زدند . یکی از راننده های داوطلب بیمار شده بود و می خواستند بدانند آیا او می تواند جایگزین وی شود ؟

بعدازظهر سپری شده بود که او توانست به خانه بازگردد . کفش و لباس دویدنش را پوشید و به مقصد پارک موریسون دوباره پشت فرمان نشست . سایه ها کوتاه می شدند و او در مسیر جاده از خود پرسید:

آیا منطقی تر نبود تا فردا صبح صبر می کرد ؟

سپس مصممانه تا ورودی پارک به رانندن ادامه داد . در این روزهای اخیر آفتاب سنگفرش پارکینگ و راههای باریکی را که به آن ختم می شد ، خشک کرده بود ، اما نواحی گیاهان جنگلی هنوز مرطوب بود .

کیتی به نیت دنبال کردن مسیری که به او اجازه می داد مکانی را پیدا کند که چهل و هشت ساعت پیش اسبش در آنجا رم کرده بود ، تا میدان سوارکاری راه رفت . اما با غیظ متوجه شد که از ادامه ی مسیر مطمئن نیست . لحظه ای که شاخه ای به صورتش خورد ، زمزمه کرد :

" هیچ حس جهت یابی ندارم . "

او به خاطر آورد که وقتی بتنهایی با اتومبیل عازم مکانی می شد که نمی شناخت ، مایک همیشه برایش طرحهای دقیقی می کشید که چهارراه ها و نقاط مختلف را مشخص می کرد .

پس از چهل دقیقه ، کفش هایش خیس و پوشیده از گل و لای و زانوانش دردناک بود و او هنوز دور

خودش می چرخید . او در منطقه ی بی درختی که معمولاً سوارکاران جمع می شدند ، ایستاد تا استراحت کند . هیچ کس دیگری در آن حوالی نبود و هیچ صدای سمی در میدان به گوش نمی رسید . روز تقریباً رو به پایان بود .

او می اندیشید :

من واقعاً دیوونه م . اینجا جایی نیست که آدم تنها باشه . فردا برخواهم گشت .

او برخاست ، تصمیم گرفت همان مسیر را برگردد و سپس بی حرکت ایستاد .

صبر کن این مسیر دورتره . ما دو راهی رو به سمت راست می رفتیم و از شیب می رفتیم بالا . یه جایی همین جاها بود که اون خر ماده ی لعنتی تصمیم گرفت از گروه جدا بشه .

او یقین داشت اشتباه نمی کند . بی صبریی که اضطرابی فزاینده ، آن را تشدید می کرد ، ضربان قلبش را تندتر کرد . شب گذشته ذهنش همچون پاندولی یکسره در نوسان بود . او دستی را دیده بود ...

می بایست به پلیس تلفن می زد . مسخره بود . این فقط تصور او بود . احمق به نظر می رسید .

او می توانست به عنوان فرد ناشناس تلفن بزند و دیگر کاری نداشته باشد . نه . فرض کنیم او حق داشته باشد و آنان تلفن را شناسایی کنند ... با بررسی جوانب ، او به همان نقشه ی اولیه اش اکتفا کرده بود . خودش می رفت و بررسی می کرد .

او مسیری را که اسب در مدت پنج دقیقه طی می کرد ، در بیست دقیقه طی کرد . به یاد آورد :

اینم جایی که اون کودن شروع کرد به چریدن . تمام علف های هرز توی این مسیره . من افسارش رو کشیدم و اون رم کرد و مستقیم از اونجا پایین رفت .

مسیر یک سرایشی تند و سنگلاخ بود . در تاریکی رو به افزایش شروع به پایین آمدن کرد . سنگها زیر پایش می غلتیدند . تعادلش را از دست داد ، افتاد و دستش خراشیده شد . خشماگین گفت :

" همین رو کم داشتم . "

علی رغم سرما ، قطرات عرق روی پیشانی اش شکل می گرفتند . با دستی که در اثر خاک رس پراکنده در میان سنگها کثیف شده بود ، عرقش را پاک کرد . کوچکترین اثری از آستین آبی رنگ نبود . در نیمه راه سرازیری ، به یک صخره ی بزرگ رسید و آنجا ایستاد تا استراحت کند . نتیجه گرفت :

تصوراتم بوده . خدارو شکر که با تلفن زدن به پلیس خودمو مضحکه نکردم .

تصمیم گرفت لحظه ای استراحت کند ، به خانه برگردد و به حمامی گرم و دلچسب برود . با صدای بلند گفت :

" پیاده روی هر قدر هم دلچسب باشه ، برای من کافیه . "

هنگامی که نفسش جا آمد ، دست هایش را روی بادگیر سبز کمرنگش کشید ، دست راستش را به لبه ی صخره گرفت و آماده شد که برخیزد .

چیزی را احساس کرد و چشمانش را پایین دوخت . می خواست فریاد بکشد ، اما هیچ صدایی از دهانش بیرون نیامد ، بجز ناله ای خفه و ناباورانه . انگشتانش ، انگشتان دیگری را لمس می کرد ، انگشتانی مانیکور شده با لاک قرمز تیره که توسط تخته سنگهایی که از اطراف آنها سریده بود ، رو به بالا قرار گرفته و آستین آبی رنگی که در ضمیر ناخودآگاه کیتی نقش بسته بود ، آنها را احاطه می کرد . تکه ای نایلون سیاه رنگ همچون بازوبند عزا ، آن مچ باریک و بی رمق را احاطه می کرد .

دنی آدلر که به شکل دائم الخمرها تغییر شکل داده بود ، جمعه صبح ساعت هفت مقابل ساختمان روبروی شواب هاوس جای گرفت . هوا هنوز تازه و خنک بود و به نظر می رسید او شانس اندکی دارد که ببیند نیو پیاده سرکارش می رود . اما او یاد گرفته بود که وقتی مجبور است یک نفر را تعقیب کند ، صبور باشد . چارلی بزرگ گفته بود کرنی صبح زود ، بین ساعت هفت و نیم تا هشت سرکار می رود .

حدود یک ربع به هشت مهاجرت شروع شد . اتوبوسی سیل بچه ها را جمع می کرد و آنان را به سمت یکی از مدارس خصوصی و گران می برد . دنی به یاد آورد :

" منم به یه مدرسه ی خصوصی می رفتم . دارالتأدیب برانزویل . توی نیوجرسی . "

کارمندان جوان و پویا کم کم در خیابانها ظاهر می شدند . همگی یک جور بارانی پوشیده بودند . دنی اصلاح کرد :

" بربری نه بارانی . نباید قاطی کرد . "

سپس کارمندان عالی رتبه ی زن و مرد با موهای جو گندمی ، ظاهر پر زرق و برق و قیافه هایی کامروا .

از نقطه ی مراقبتی که او نشسته بود ، می توانست به راحتی همه ی آنان را سبک و سنگین کند .

بیست دقیقه به ۹ ، دنی فهمید که امروز روز شانسش نیست . تنها چیزی که نمی توانست خطرش را بپذیرد ، این بود که صاحب کارش را از دست خودش عصبانی کند .

با پرونده ای که داشت ، به محض وقوع قتل ، او را برای بازجویی دستگیر می کردند . اما دنی می دانست صاحب کارش به نفع او مداخله خواهد کرد . تو هی می گفت :

— اون یکی از بهترین بچه هامه . هیچ وقت یه دقیقه هم دیر سر کارش نمیاد . یه آدم بی عیب .

دنی با تأسف برخاست ، دستانش را به هم مالید و چشمانش را به پایین دوخت . او پالتوی گشاد چرکی بر تن داشت که بوی شراب ارزان قیمت می داد ، کلاه بزرگی سرش بود که روی گوش ها را می گرفت و عملاً تمام صورتش را پوشانده بود و کفش های ورزشی که کناره هایش سوراخ بود . هیچ کس نمی توانست حدس بزند او زیر پالتویش لباس همیشگی کارش را پوشیده است ، یک ژاکت زیپ دار و یک شلوار جین رنگ و رو رفته . او زنبیل خریدی را حمل می کرد که حاوی کفش های هر روزی ، لیف و یک اسفنج بود . در جیب راست پالتویش از ترس دستگیری یک چاقو داشت . پیش بینی کرده بود که تا ایستگاه متروی خیابان ۷۲ برادوی پیاده برود ، در انتهای ایستگاه پالتو و کلاه را در ساک بچپاند ، کفش های کثیف ورزشی را با آن یکی عوض کند و دست و صورتش را بشوید .

فقط ای کاش کرنی دیشب سوار تاکسی نشده بود ! قسم می خورد کرنی آمادگی داشت پیاده به خانه اش برگردد . در این صورت او شانس زیادی داشت کرنی را در پارک بکشد ...

صبری که زاده ی این اعتقاد راسخ بود که بالاخره مأموریتش را به انجام خواهد رساند ، اگر صبح نشد ، شاید شب و اگر امروز نشد ، شاید فردا ، دنی را به حرکت درآورد او مواظب بود که تلو تلو خوران راه برود و ساک را تاب بدهد ، انگار حواسش به آن نیست . چند نفری که به خود زحمت دادند نگاهی به او بیندازند ، خود را کنار کشیدند و در چهره شان حالتی از نفرت یا ترحم مشهود شد .

در حالی که از خیابان ۷۲ و وست اند عبور می کرد ، به گاو وحشی ماده ای برخورد کرد که با سر رو به پایین جلو می رفت ، دستش را روی کیف دستی اش می فشرد و لبانش را بدجور جمع کرده بود . دنی خیلی دلش می خواست ضربه ای به او بزند و کیفش را بقاپد ، اما این تمایل را به عقب راند . او با تند کردن قدمهایش از کنار زن عبور کرد ، به خیابان ۷۲ پیچید و به سمت ایستگاه مترو رفت .

چند دقیقه ی بعد از آنجا بیرون آمد ، دست ها و صورتش برق می زد و ساک حاوی پالتو ، کلاه ، اسفنج و لیف تا شده بود

.

ساعت ده و نیم ، او قهوه ی سفارشی نیو را به دفترش می برد .

نیو از او استقبال کرد .

— سلام ، دنی . امروز دیر بلند شدم و نتیجه اش اینه که نمی تونم کارم رو شروع کنم . و برام مهم نیست که بقیه چی میگن . قهوه ی شما از اون آب زیپویی که اونا تو دستگاهشون می جوشونن ، خیلی بهتره .

دنی گفت :

— برای همه اتفاق می افته که دیر بلند شن ، دوشیزه کرنی .

و لیوان را از ساک بیرون آورد و در آن را با محبت برایش گشود .

جمعه صبح که نیو بیدار شد ، حیرت زده مشاهده کرد که ساعت یک ربع به ۹ است . در حالی که سراسیمه از رختخواب بیرون می پرید ، اندیشید :

خدایا ، اینم نتیجه ی تا نصف شب بیدار موندن با برونکسی های قدیمی .

او روبدوشامبرش را پوشید و با عجله به سمت آشپزخانه رفت . مایلز قهوه جوش را راه انداخته ، آب میوه را گرفته و نان صبحانه را آماده کرده بود .

نیو او را سرزنش کرد :

— بایستی منو بیدار می کردی ، رئیس پلیس .

— صنعت مد نمی میره نیم ساعت منتظرت بشه .

مایلز غرق در دلی نیوز بود .

نیو روی شانه های او خم شد :

— چیز جالبیه ؟

— صفحه ی اول شرح شاهکارهای نیکی سپتیه . فردا اونو دفن می کنن و از مراسم عشای ربانی توی سنت کامیلا تا خاکسپاری توی کالوری به سمت زندگی آینده اش همراهیش می کنن .

— انتظار داشتی اونو بدون تاج و گل راهی کنن ؟

— نه ، امیدوار بودم اونو بسوزونن و ثواب سروندن تابوتش رو توی کوره من ببرم .

— اوه مایلز ، از این حرفا نزن .

نیو کوشید موضوع را عوض کند .

— دیشب ، شب خوبی بود ، نه ؟

— عالی بود . نمی دونم دست سالوا چگونه ؟ تعجب کردم که دیشب از نامزد اخیرش تملق می گفت .

می دونی که اون برای هزارمین بار تو فکر ازدواج مجده ؟

نیو آب پرتقالش را با یک قرص ویتامین نوشید .

— شوخی می کنی . این نامزد خوشبخت کیه ؟

مایلز گفت :

— مطمئن نیستم که خوشبخت کلمه ی مناسبی باشه . سالوا کلکسیون نامزد داره . قبل از موفقیتش هیچ وقت فکر ازدواج نبود و از اون به بعد ، از یه مانکن لباس زیر به یه بالرین و از یه زن با کلاس به یه دیوونه ی ورزش پریده . اون به نوبت تو وست چستر ، نیو جرسی ، کانکتیکات و اسدنز لندینگ مستقر شده و همه ی اونا رو یکی بعد از دیگری تو خونه های خیلی شیک رها کرده . خدا می دونه همه ی اینا تا حالا چقدر براش آب خورده !

نیو پرسید :

— خیال می کنی یه روزی آروم بگیره ؟

– کی می دونه ؟ سالوا اسپوزیتو علی رغم تمام پول هایی که به دست میاره ، همیشه همون پسر بچه ای خواهد موند که اعتماد به نفس چندانی نداره و سعی می کنه لیاقت خودشو نشون بده .

نیو تکه ای نان داخل تستر گذاشت .

– وقتی سر اجاق بودم چه چیزایی رو نشنیدم ؟

– واتیکان دو رو احضار کرده . فقط بین خودمون بمونه . دم در ، وقتی سل رفته بود بشاشه ، معذرت می خوام ، مادرت قدغن کرده بود این طوری حرف بزnm ، وقتی سل رفته بود دستشویی ، دو یواشکی اینو بهم گفت .

– شنیدم در مورد بالتیمور صحبت می کرد . انتخابات اسقفیه ؟

– اون تصور می کنه در شرف شده .

– ممکنه به قیمت کلاه قرمز براش تموم بشه .

– ممکنه .

– باید بگم شما بچه های برونکس کم هم موفق نبودین . لابد یه چیزی توی هوای اونجا بوده .

تستر نان را بالا داد . نیو نانش را کره مالی کرد ، با دست و دلبازی روی آن مربا مالید و با لذت گازی به آن زد . با اینکه خبر از روزی غم انگیز داده می شد ، آشپزخانه با قفسه های چوب بلوط و کاشی های کف با زمینه ی آبی و سفید و سبز فضایی دلنواز داشت . دستمال های کتان سبز رنگ همراه با دستمال سفره های هماهنگ به عنوان زیر بشقاب استفاده می شد . فنجان نعلبکی ها ، تنگ و ظرف خامه متعلق به خانواده ی مایلز بود . سرویس چینی انگلیسی آبی با طرح های چینی . نیو نمی توانست تصور کند که روز را بدون این سرویس صبحانه آغاز کند .

او بدقت مایلز را ورنانداز کرد . به نظر می رسید تقریباً دوباره خودش شده . تنها برای نیکی سپتی نبود . دورنمای بازگشت به کار و انجام کاری مفید بود . او می دانست که مایلز تا چه حد از قاچاق مواد و کشتاری

که ایجاد می کرد ، متنفر است . و کسی چه می دانست ؟ شاید در واشنگتن با کسی آشنا می شد .

او می بایست دوباره ازدواج می کرد . او هنوز بسیار جذاب بود .

نیو این مطلب را متذکر شد و مایلز یادآوری کرد :

– تو دیشب هم اینو گفتی . تازه تو فکرم برای صفحات وسط مجله ی «پلی گرل» پیشنهاد کمک بدم . خیال می کنی شانس بیارم ؟

نیو در حالی که قهوه اش را به اتاق می برد گفت :

– اگه اونا قبول کنن ، دخترها دم در خونه ت صف می کشن .

و به این نتیجه رسید که وقتش است بجنبد و سرکار برود .

وقتی اصلاح صورت سیموس تمام شد ، متوجه شد که راث آپارتمان را ترک کرده است . او لحظه ای مردد ماند ، سپس با قدمهای سنگین از راهروی ورودی عبور کرد ، وارد اتاق شد ، کمر بند بلوطی رنگ حوله ی تنش را که دخترها برای کریسمس بهش هدیه داده بودند ، گشود و خودش را روی تخت رها کرد . خستگی که او را از پای در آورده بود ، به حدی بود که بزحمت می توانست چشمانش را باز نگه دارد . تنها چیزی که دلش می خواست این بود که دوباره به رختخواب باز گردد ، پتو را روی سرش بکشد و بخوابد و بخوابد . در تمام این سال های دشوار ، راث هرگز اتاقش را جدا نکرده بود . گاهی هفته ها و ماه ها سپری می شد بی آنکه آنان هرگز دستشان به هم بخورد و به قدری بابت گرفتاری مالی نگرانی داشتند که دل آشوبه می گرفتند ، اما همان زمان هم طبق یک جور توافق ضمنی ، آن دو در یک تختخواب می خوابیدند و به این سنت که زن باید در کنار شوهرش بخوابد ، مقید بودند .

سیموس اتاق را از نظر گذراند و سعی کرد از دید راث به آن نگاه کند . مبلمانی که وقتی ۱۰ سال داشت توسط مادرش خریداری شده بود . قدیمی نبود ، فقط کهنه بود با روکش چوب ماهون و آینه ای که به طرزی خطرناک روی میله ی عمودی بالای میز توالت خم می شد . او مادرش را در حال برق انداختن این وسایل مجسم کرد که در تکاپو بود و از نتیجه اش راضی . برای مادرش ، کل مجموعه ، تخت و میز و کمد حاکی از رسیدن به یک هدف بود ، رؤیای برآورده شده ی « خانه ای زیبا » .

راث از مجله ی « بیو تی فول هاوس » عکس های نمونه اتاق هایی را که آرزو می کرد داشته باشد ، بریده بود . مبلمان مدرن در رنگهای ملایم ، محیطی روشن . مشکلات مالی به امیدهایش پایان داده و شادی را از چهره اش زوده بود و او به دخترها خیلی سخت می گرفت . سیموس به یاد روزی افتاد که او سر مرسی فریاد زده بود :

— که این طور ، پیرهن رو پاره کردی ؟ من شاهی به شاهی جمع کردم تا اینو برات بخرم .

و همه ی اینها تقصیر اتل بود .

سیموس سرش را در میان دستانش گرفت .

تلفن ساختگی که توطئه اش را چیده بود ، بر وجدانش سنگینی می کرد . بن بست . این نام فیلمی بود که دو سال پیش بیرون آمده بود .

"بن بست "

دیشب نزدیک بود راث را کتک بزند . خاطره ی آن لحظات آخرین با اتل ، لحظه ای که خونسردی اش را از دست داده بود . وقتی که ...

او دوباره روی بالش افتاد . چه فایده ای داشت که به میکده برود و ظاهرش را حفظ کند ؟ او از مرحله ای عبور کرده بود که هرگز باورش نمی شد بشود از آن گذشت . برای بازگشت به عقب خیلی دیر بود .

او این را می دانست . هیچ فایده ای نداشت . او این را هم می دانست .

چشمانش را بست .

او متوجه نشده بود که خوابش برده بود ، اما ناگهان راث را روبروی خود دید . او لبه ی تخت نشسته بود . به نظر می رسید خشم از چهره اش رخت بر بسته است . قیافه ای متحیر و وحشت زده داشت ، همچون کسی که مقابل جوخه ی اعدام قرار دارد .

او گفت :

— سیموس ، تو باید همه چیز رو برام تعریف کنی . تو با اون چی کار کردی ؟

ساعت ده صبح روز جمعه ، گوردون استیوبر به دفترش واقع در خیابان ۳۷ غربی رسید . او همراه سه مرد که کت و شلوار خاکستری پوشیده بودند ، سوار آسانسور شد و بی درنگ دریافت که آنان بازرسان دولتی هستند و برای سرکشی

به حساب های او آمده اند . تنها کافی بود کارمندانش قدم های غضبناک و نگاه خشمناکی را که ابروان او را به هم نزدیک کرده بود ببینند تا فرمان « احتیاط ! » منتشر شود .

او بی آنکه به مشتری ها و یا کارمندانش نگاهی بیندازد ، از نمایشگاه عبور کرد ، بسرعت از مقابل منشی اش گذشت ، به " سلام آقای " محبوبانه ی « می » پاسخی نداد ، وارد دفترش شد و در را پشت سرش به هم کوبید . موقعی که پشت میزش نشست و در صندلی چرم مراکشی اش که همیشه تحسین ها

را برمی انگیخت ، به عقب خم شد ، نگرانی بر سیمای مکدرش نقش بست . او دفترش را از نظر گذراند و غرق در محیطی شد که در اطراف خودش ایجاد کرده بود . کاناپه ها و صندلی های چرم جلا داده شده ، تابلوهایی که برایش بسیار گران تمام شده بود ، مجسمه هایی که مشاور هنری اش تأکید می کرد در خور موزه است ...

صدقه سر نیو کرنی ، احتمال زیادی وجود داشت که از این پس او بیشتر اوقاتش را در دادگاه سپری کند تا دفترش ، یا حتی اگر احتیاط نمی کرد در زندان .

استیو برخواست و به سمت پنجره رفت . خیابان سی و هفتم ؛ خیابان فروشندگان دوره گرد . آن خیابان همان محیط شلوغ و پلوغ را حفظ کرده بود . وقتی بچه بود ، پس از بیرون آمدن از مدرسه در کارگاه پوست پدرش کار می کرد . پوست های ارزان قیمت . محصولات ای . جی . فاکس در کنار این مدل پوست ها به پوست سمور شبیه بود . پدرش هر دو سال یک بار اعلام ورشکستگی می کرد . در ۱۵ سالگی ، گوردون استیو بر دریافت که زندگی اش را از راه فروش پوست خرگوش و تلقین به ساده لوحان بدبخت که در آن پوست های محقر شبیه ملکه ها شده اند ، نخواهد گذراند .

آستری . او پیش از آنکه به بلوغ برسد این را دریافته بود . آستری عامل اصلی بود . چه یک کت بفروشی چه یک پیراهن ، چه لباسی آستین بلند ، یا نواری پارچه ای و یا اشارپ ، باید آستر کشی شده باشد . این کشف ساده و گرفتن وامی ناچیز از پدرش آغازگر تأسیس شرکت های استیو بر شد . جوانانی را که به محض خروج از مؤسسه ی مد و فن آوری یا آموزشگاه گرافیک « رد آیلند » استخدام می کرد ، دارای قوه ی ادراک و تخیل بودند . آستری های زیبا و مرغوب آنان مشهور شد ، اما در دنیایی که تشنه ی به رسمیت شناخته شدن است ، آستری از آدم افسانه نمی سازد . در آن زمان بود که او شروع کرد به جستجوی مبتدیانی که قادر به طراحی کت و دامن و کت و شلوار بودند . او هدفش را روی این ثابت کرده بود که یک شانل (طراح لباس معروف) جدید شود .

یک بار دیگر ، او موفق شده بود . کت و دامن و کت و شلوارهایش در هزاران مغازه فروخته می شد . اما او یکی در میان ده بیست نفر دیگری که همگی می کوشیدند همان مشتری های سطح بالا را به چنگ آورند . این به حد کافی بازدهی نداشت .

استیوبر سیگاری برداشت . فندک تمام طلایش که مرصع به حروف آغازین اسمش با یاقوت بود ، روی میزش قرار داشت . سگارش را روشن کرد ، آن را لحظه ای نگه داشت و آن را در دستش چرخاند و چرخاند . کافی بود اداره ی فدرال قیمت اثاثیه ی دفتر او و این فندک را اضافه کند و آن وقت آنان آن قدر می گشتند تا مدارک کافی برای محکوم کردن او به تخلف مالی پیدا کنند .

او اندیشید :

تقصیر این سندیکای نحسه که نمیداره آدم حسابی سود کنه . همه اینو می دونن .

هر بار که آگهی آی.ال.جی.دبلیو.یوظاهر می شد ، استیوبر دلش می خواست تلویزیونش را خرد کند . تنها چیزی که او می خواست ، پول بیشتر بود .

واردات رو متوقف کنین . به ما کار بدین .

سه سال پیش ، او مثل همه شروع کرد به تأسیس کارگاه های ثبت نشده برای مهاجرانی که مجوز کار نداشتند . چرا نکند ؟ مکزیکی ها خیاطان خوبی بودند .

سپس او کشف کرده بود که برآستی پول کجاست . او آماده می شد کارگاه های قاچاق را آب کند که نیو کرنی افشاگری کرده بود . و اتل لامبستون دیوانه هم فضولی را شروع کرده بود . او هنوز به یاد می آورد

که چهارشنبه ی گذشته آن جادوگر بسرعت به آنجا آمده بود . می هنوز در دفتر کنار دفتر او بود . وگرنه ... استیوبر او را بیرون انداخته بود ، عملاً یقه ی او را گرفته و از وسط نمایشگاه تا در ورودی هلش داده و چنان با خشونت با وی رفتار کرده بود که او به در آسانسور خورده بود . اتل ذره ای از اعتماد به نفسش را از دست نداده بود . اتل همان طور که در را به هم می کوبید ، فریاد زده بود :

— اگه هنوز نمی دونی ، بگم که اونا بزودی به جرم کلاهبرداری مالی و کار قاچاق تو رو گیر میندازن . و این تازه شروع . من می دونم این پول رو از کجا آوردی .

در آن هنگام بود که فهمید نمی تواند به اتل اجازه دهد به فضولی در کارهای او ادامه دهد . او می بایست مانع او می شد .

صدای آرام زنگ تلفنش شنیده شد و گوردون رنجیده خاطر گوشی را برداشت :

— کیه ، می ؟

منشی اش لحنی عذرخواهانه به خود گرفت :

— می دونم نمی خواستین مزاحمتون بشن ، آقا ، اما مأمورای دفتر دادستانی کل اصرار دارن شما رو ببینن .

— استیو کت ابریشم کرم روشنش را صاف کرد ، با یک ضربه ی کوچک دستمال ذره خاکی را که روی دگمه سردست های الماسش بود ، زدود . و به صندلی اش تکیه داد .

لحظه ای سه مأمور با قیافه های جدی و حرفه ای پیش آمدند ، او برای دهمین بار در عرض یک ساعت به یاد آورد که همه چیز برای این شروع شد که نیو کرنی زنگ خطر را در مورد کارگاه های قاچاق او به صدا در آورده بود .

ساعت ۱۱ صبح روز جمعه ، جک کمپیل پس از آن جلسه ی کاری به دفترش بازگشت و دوباره به دستنوشته ای که شب گذشته کوشیده بود آن را بخواند ، حمله برد . این بار کوشید بر ماجراهای بامزه ی یک روانپزشک برجسته ی ۳۳ ساله که عاشق بیمارانش ، یک ستاره ی سالمند سینما شده بود ، تمرکز کند .

آن دو برای تعطیلات پنهانی به سنت - مارتین می روند . مرد که به واسطه ی تجربیات طولانی و گستاخانه اش در مورد زنان بت سینما شده بود ، موانعی را که روانپزشک پیرامون زن بودن خود ایجاد کرده بود ، درهم

می شکند . پس از سپری شدن سه هفته با شبهایی عاشقانه زیر آسمان پرستاره ، هنگام بازگشت ، روانپزشک اعتماد به نفس مرد را به او باز می گرداند ، به لوس آنجلس باز می گردد و نقش پدربزرگ را در فیلمی کمدی قبول می کند . زن جلسات مشاوره اش را از سر می گیرد و می داند روزی با مردی برخورد خواهد کرد که خواهد توانست زندگی اش را با او بسازد . در لحظه ای که بیمار جدیدش ، صرافی زیبا و ۳۸ ساله

را می پذیرد که به او می گوید خیلی پولدار است و خیلی آشفته و خیلی پریشان ، کتاب پایان می یابد .

جک در حالی که صفحات آخر را ورق می زد . اندیشید :

اوه لالا !

زمانی که جینی با انبوه نامه هایی در دست وارد اتاق شد ، جک ناگهان دستنوشته را روی میزش به عقب راند .

جینی با سر اشاره ای به سمت دستنوشته کرد :

— چگونه ؟

— وحشتناکه ، اما خوب فروش میره . عجیبه ، در طول تمام اون صحنه های سکسی توی باغ ، من دائم تو فکر نیش پشه ها بودم . این نشونه ی اینه که دارم پیر می شم ؟

جینی خندید : — شک دارم . فراموش نکردین که ناهار قرار دارین ؟

جک برخاست و کش و قوسی به خود داد :

— یادداشت کردم . جینی نگاهی تحسین گر به او انداخت :

— می دونین که مرکز توجه تمام زنان ویراستار شرکت هستین ؟ اونا همگی می پرسن ، مطمئنم کسی توی زندگیتون نیست ؟

— به اونا بگو من و تو با همیم .

— خیلی دلم می خواست . البته اگه ۲۰ سال جوون تر بودم . چینی به نشانه ی نگرانی لبخند جک را محو کرد :

— جینی ، یه فکری دارم . روزنامه ی زنان معاصر کی شماره ی آینده ش رو می بنده ؟

— دقیقاً نمی دونم . چطور مگه ؟

— نمی دونم امکانش هست یه نسخه از مقاله ای رو که اتل لامبستون برای اونا در مورد مد نوشته ، بگیرم ؟ می دونم تونی معمولاً قبل از چاپ مجله هیچی رو نشون نمی ده ، اما ببین چی کار می تونی بکنی ، باشه ؟ — باشه .

یک ساعت بعد ، لحظه ای که جک عازم ناهار می شد ، جینی صدایش کرد :

— مقاله در شماره ی بعدی چاپ میشه . تونی استثنائاً به شما اجازه میده اونی بخونین . رونوشت

یادداشت های اتل رو هم براتون می فرسته .

— فوق العاده س .

جینی گفت : – خودش پیشنهاد کرد اونا رو به شما بده . به عقیده ی اون ، قسمت هایی که از مقاله ی اتل حذف شده ، نسبت به قسمتی که بعد از توافق وکلا چاپ میشه ، جذابیت بیشتری داره . تونی هم کم کم داره نگران اتل میشه . از اونجا که شما کتاب اونو در مورد مد چاپ می کنین ، احساس نمی کنه این کاری خلاف اخلاق شغلی باشه .

جک در طول مسیر رسیدن بر سر قرارش ، ناگهان احساس کرد بشدت بی قرار است تا حذفیات مقاله ی اتل را که ادعا می شد برای چاپ خیلی آتشین بوده است را ببیند .

سیموس و راث روز جمعه سرکار نرفتند . آنان در خانه نشستند و همچون کسانی که در شنهای روان گیر

افتاده اند و آرام آرام فرو می روند و قادر به تغییر سرنوشت نیستند ، به یکدیگر خیره شدند .

ظهر ، راث قهوه ای غلیظ و نان برشته با پنیر تدارک دید و سیموس را مجبور کرد بلند شود و لباس بپوشد .

به او گفت :

– بیا بخور و دقیقاً برام تعریف کن چه اتفاقی افتاد .

تمام مدتی که راث گوش می داد ، تنها چیزی که می دید عواقبی بود که دامن گیر دخترها می شد .

چه آرزوهایی برای آنان داشت . تحصیلات دانشگاهی که او خود را بابت آن فدا کرده و از همه چیز چشم پوشیده بود ، کلاس های رقص و آواز ، لباس هایی که با دقت بسیار در حراج خریده می شد .

چه فایده ای داشت اگر پدرشان زندانی می شد ؟

سیموس دوباره داستانش را بریده بریده تعریف کرد . او با قطرات عرق که بر صورتش می درخشید و

دستان بی حرکت که روی زانوانش قرار داشت ، تعریف کرد که چگونه از اتل خواهش کرده بود او را رها کند و اتل چگونه او را دست انداخته بود . اتل گفته بود :

– شاید آره ، شاید نه .

سپس پشت کوسن های کاناپه را گشته و خنده کنان گفته بود :

— بزار ببینم خواهرزاده م همه رو ندزدیده .

و یک اسکناس صد دلاری پیدا کرده بود ، آن را در جیب سیموس چپانده و خاطر نشان کرده بود که آن ماه وقت نداشته خیلی برای شام بیرون برود .

سیموس . با صدایی نارسا گفت :

— یه مشت نثارش کردم . نمی خواستم این کارو بکنم . سرش یکوری شد ، پس افتاد . نمی دونستم کشتمش یا نه . بعد بلند شد . ترسیده بود . بهش گفتم اگه یه سنت دیگه بخواد ، می کشمش . فهمید که

شوخی نمی کنم . قبول کرد و گفت که دیگه مقرر نمی خواد .

سیموس باقی قهوه اش را نوشید . آنان در پذیرایی دفتر نشسته بودند . روز با سرما و هوای گرفته آغاز شده و انگار به همان زودی شب فرا رسیده بود . هوای سرد و خاکستری . درست مثل پنجشنبه ی گذشته در آپارتمان اتل . فردای آن روز ، بوران برف شروع شده بود . باز هم ادامه داشت . سیموس اطمینان داشت .

راث او را به تعجیل واداشت :

— و تو اومدی بیرون ؟

او یک چیز را جا می انداخت . راث اتاق را از نظر گذراند ، مبلمان سنگین چوبی که او ۲۰ سال بود از آنها متنفر بود ، فرش کهنه ای که او مجبور شده بود با آن زندگی کند و می دانست که سیموس تمام حقیقت را به او نگفته است . نگاهش را به پایین به دستانش دوخت . چقدر کوچک بودند . چهار گوش با ناخن های کلفت .

هر سه دخترش انگشتان ظریف و بلند داشتند . آنها را از کی به ارث برده بودند ؟ از سیموس ؟ شاید .

عکس های خانوادگی راث آدمهایی کوتاه و خپل را نشان می داد که البته قوی بودند . ولی سیموس ضعیف بود . مردی ضعیف و ترسو که گرفتار ناامیدی شده بود . تا چه حد ؟

راث گفت :

— تو همه چیز رو بهم نگفتی . می خوام بدونم . باید بدونم . این تنها راهیه که می تونم کمکت کنم .

سیموس سرش را در میان دستانش گرفت و باقی ماجرا را برایش تعریف کرد . راث فریاد کشید :

— اوه ، خدای بزرگ ! اوه خدای بزرگ !

ساعت یک بعدازظهر دنی با جعبه ای مقوایی در دست که حاوی دو ساندویچ ماهی تن و یک قهوه بود ، به مزون نیو بازگشت . همچون قبل ، مسؤول پذیرش با اشاره ی دست دفتر نیو را به او نشان داد . نیومشغول صحبت با دستیارش بود ، یک دختر زیبای ساه پوست . دنی به آنان مهلت نداد تشکر کنند و بگویند برود . او جعبه را گشود . ساندویچ ها را بیرون آورد و گفت :

— اینجا می خورین ؟

نیو به او گفت :

— دنی تو ما رو لوس می کنی . تقریباً مثل خدمات دهی هتلها .

دنی لرزید و متوجه اشتباهش شد . او خیلی تو چشم آمده بود . اما می خواست برنامه های نیو را بداند . انگار نیو به تقاضای خاموش او پاسخ داد و به اوژینا گفت :

— من دوشنبه زودتر از اواخر بعدازظهر نمی تونم برم خیابان هفتم . ساعت یک و نیم با خانم پات قرار دارم .

می خواد بهش کمک کنم چند دست لباس شب انتخاب کنه .

اوژینا گفت :

— اجاره ی سه ماه بعدی مون در میاد .

دنی دستمالها را باز کرد . دوشنبه اواخر بعدازظهر . دانستنش مفید بود . او با نگاه اتاق را از نظر گذراند . دفتری کوچک و بدون پنجره . حیف ! اگر روزنه ای به خیابان وجود داشت ، او می توانست درست پشت نیو را هدف بگیرد . اما چارلی به او گفته بود نباید شبیه به عملی از پیش برنامه ریزی شده باشد .

چشمانش روی نیو خیره ماند . دختری زیبا و سطح بالا .

با وجود این همه زن بدترکیب که این ور اون ور می لولن ، واقعاً جای تأسفه که مجبورم اونو بکشم .

او زیر لب خداحافظی کرد و وقتی می رفت ، تشکر آنان هنوز در گوش هایش طنین می انداخت . مسؤول پذیرش پول غذا را همراه با انعامی همیشگی و سخاوتمندانه به او داد . دنی در حالی که از در شیشه ای سنگین عبور می کرد ، می اندیشید :

اما با دو دلارهایی که بابت تحویل غذا به آدم میدن ، همیشه فوری به بیست هزار دلار رسید .

نیو در حین خوردن ساندویچش ، شماره ی تونی مندل را در دفتر زنان معاصر گرفت . وقتی تونی مندل تقاضای نیو را شنید ، تعجب زده فریاد کشید :

— یعنی چه ؟ منشی جک کمپبل هم واسه همین تلفن زده بود . بهش گفتم منم دارم نگران اتل می شم . روراست بگم ، من قبول کردم جک یه نسخه از یادداشت های اتل رو بخونه چون اون ناشر اتله . نمی تونم اونا رو به شما بدم ، اما مقاله رو براتون می فرستم .

او به نیو مهلت تشکر نداد .:

— اما ترو خدا اوناو به هیچ کس دیگه نشون ندین . آدمای زیادی تو دنیای مد هستن که تا اوناو بخونن ، از کوره در میرن .

یک ساعت بعد ، نیو و اوژنیا غرق در خواندن مقاله ی اتل بودند . نام مقاله « طراحان و شیادان نابغه » بود و همان طور که از اتل انتظار می رفت ، خیلی تند بود . او با نام بردن از سه گرایی که در پنجاه سال اخیر دنیای مد را تحت تأثیر قرار داده بود ، آغاز می کرد :

نیو لوک ، کریستین دیور در سال ۱۹۴۷ ، مینی ژوپ مری کانت در اوایل دهه ی ۶۰ و مجموعه ی بارییر دو پاسفیک که توسط آنتونی دولا سالوا در سال ۱۹۷۲ ابلاغ شده بود .

اتل در مورد دیور نوشته بود :

در سال ۱۹۴۷ ، مد دچار رکود کامل شده بود و هنوز تحت تأثیر مدهای سربازی زمان جنگ قرار داشت ، یعنی پارچه های

جُل ، شانه های چهار گوش و دگمه های مسی . دیور طراح جوان و خجالتی ، تصمیم گرفت بر روی جنگ خطی بکشد و دامن های کوتاه را که سمبل دوران محدودیت بود به سیاه چال تبعید براند . او نبوغ خویش را ثابت کرد و شهامت آن را داشت که به دنیایی ناباور ثابت کند از آن پس پیراهن های عصر سیو دو سانتی متر روی زمین کشیده خواهد شد . در کارش به او کمک نکردند . دامن های بلند او هنگام پیاده شدن یک مشت چلفتی کالیفرنایی از اتوبوس زیر پاهایشان

گیر می کرد و شورشی عمومی را علیه نیویورک برانگیخت. اما دیور محکم روی کار خودش ایستادگی کرد و هفته ها یکی پس از دیگری لباس هایی سرشار از ظرافت با کت کوتاه کمردار . و موقع شکست مینی ژوپ استعداد پیشگام بودن او حقانیت خویش را ثابت کرد . شاید روزی تمام طراحان دریابند که مد همواره از برخی رموز پیروی می کند . اوایل دهه ی ۶۰ ، اوضاع دنیا تکان خورد .

ما نمی توانیم همه را به گردن ویتنام یا واتیکان بیندازیم ، اما موج تغییرات در هوا پراکنده بود و یک ابداع گر انگلیسی ، زنی جوان و گستاخ وارد صحنه شد . او مری کانت بود ، دختر کوچکی که نمی خواست بزرگ شود و هرگز و هرگز لباس بزرگسالان را نپوشید . مینی ژوپ ، جوراب شلواری های رنگی و چکمه های بلند به عرصه آمد که تأکید داشت به هر قیمت شده باید ظاهر را جوان نگه داشت . وقتی از مری کانت پرسیدند غایتی را که مد به آن منتهی می شود توضیح دهد ، او محکم و رسا جواب داد : « جاذبه ی جنسی » .

سال ۱۹۷۲ شاهد پایان یافتن مینی ژوپ بود . زنان خسته از بازی با جدال سجا ف ها ، به سوی لباس های مردانه روی آوردند .

در آن زمان بود که آنتونی دلا سالوا آن طور که کارگزارش دوست دارد به ما بقبولاند ، در قصری روی یکی از هفت تپه ی رم متولد نشده ، بلکه با نام سال اسپوزیتو در مزرعه ای در ویلیامز بریج وود در برونکس به دنیا آمده است . شاید درک او از رنگها در اثر کمک به پدرش که با اتومبیل سیارش میوه و سبزی در همسایگی

پخش می کرد ، توسعه یافته است . مادرش آنجلینا ، نه کنتس آنجلینا ، بابت جمله هایی که همیشه ورد زبانش بود معروف شده بود :

« خدا مادر تو پیامرزه ، خدا پدر تو پیامرزه . کسی از گریپ فروت های من می خواد ؟ »

سال در مدرسه ی کریستوفر کلمب (در برونکس نه در ایتالیا) شاگردی ضعیف بود و دانشجویی خیلی متوسط در اف. ای. تی. اما چطور سرنوشت او را به عنوان یکی از نادر برگزیدگان معرفی می کند . او مجموعه ای ابداع کرد که او را در اوج قرار داد . بارییر دو پاسفیک ، تنها ایده ی منحصر به فرد و ابتکاری او .

اما چه ایده ای ! تنها با یک ضربه ی جادویی چوبدستی ، دلا سالوا مد را به جایگاه خود بازمی گرداند . کسی که در رژه ی مد سال ۱۹۷۲ شرکت کرده باشد ، هنوز شگفتی ناشی از لباس های زیبا را که گویی بر

تن مانکن ها می رقصید ، به یاد می آورد :

تونیک ها با بالا تنه ی گشاد ، پیراهن های پشمی که در امتداد بدن چین می خورد و آستین های پلیسه که در نور می درخشید . و رنگ هایش ! او از رنگمایه های زندگی حاره ای اقیانوس آرام ، مرجان ها ، گیاهان و حیوانات زیر دریایی الهام گرفته و برای خلق طرح هایش از نقوشی اقتباس کرد که طبیعت به آنها می داد ، برخی سرشار از جسارتی شگفت ، برخی دیگر تیره ، همچون آبی سیمین مشهورش . خالق مجموعه ی بارییر دو پاسفیک شایستگی تمام احتراماتی را که صنعت مد می تواند اعطا کند ، دارد .

در این قسمت از مقاله ، نیو علی رغم میلش خندید و گفت :

– سل چیزایی رو که اتل در مورد بارییر دو پاسفیک نوشته ، ستایش خواهد کرد ، اما مطمئن نیستم باقیش رو تحسین کنه . اون به قدری دروغ گفته که دست آخر باورش شده در رم به دنیا اومده و مادرش یه کنتس رومی بوده . از طرف دیگه ، به طوری که اون شب می گفت ، انتظار یه همچین چیزایی رو داشته . الان مد شده که تعریف کنی پدر و مادرت زندگی سختی داشتن . احتمالاً سل کشف می کنه که با خانواده ش برای رسیدن به جزیره ی الیس سوار کدوم کشتی شده و ماکت اون کشتی

رو می سازه .

اتل پس از نگارش درباره ی مدهای اصلی ، آن طور که به نظرش می رسید ، به طراحان اشرافی که قادر به تشخیص « دگمه از جا دگمه » نبودند و جوانان با استعداد را استخدام می کردند تا کلکسیون های آنان را طراحی و پیاده کنند ، حمله کرده بود . او دسیسه ای را فاش می کرد که عبارت بود از پیروی از مسیر آسان و قراردادن دائمی مد در مسیر هرج و مرج . حتی اگر لازم می شد ، برای این منظور لباس رقاصان کانکان را بر تن پیرزن های اشرافی می کرد . او کسانی را که همچون بز اخفش از آنها پیروی می کردند و برای یک کت و شلوار که بزحمت دو متر گاباردین برده بود سه چهار هزار دلار پول می دادند ، دست انداخته بود .

سپس اتل به گوردون استیوبر پرداخته بود :

در سال ۱۹۱۱ ، آتش سوزی شرکت تریانگل شرت ویست افکار عمومی را متوجه شرایط وحشتناک کار کارگرها در کارخانه های پوشاک کرد . به مدد اتحادیه ی جهانی کارگری پوشاک ، سری دوزی تبدیل به حیطة ای شده است که در آن افراد مستعد می توانند شرافتمندانه امرار معاش کنند . اما برخی تولید کنندگان راهی یافته اند تا با استثمار محرومان سودشان را افزایش دهند . در جنوب برونکس و لانگ آیلند سیتی مراکز خرید کار قاچاق وجود دارد . مهاجران غیر

قانونی که اکثر آنان بزرگواران را پشت سر گذاشته اند ، با حقوق های ناچیز جان می کنند زیرا مجوز کار ندارند و می ترسند اعتراض کنند . سردسته ی این کلاهبرداران گوردون استیویر است . شما در مقاله ی بعدی بیشتر و بیشتر در مورد استیویر خواهید خواند ، اما یک چیز را فراموش نکنید . هربار که یکی از لباسهای او را می پوشید ، کودکی که آن را دوخته است ، در نظر آورید . بی شک او غذای کافی نخورده است .

مقاله با سلامی به نیو کرنی ، مدیره ی « مزون نیو » که موجب آغاز تحقیق در مورد گوردون استیویر شده و لباس های او را از مغازه اش رانده بود ، خاتمه می یافت .

نیو بسرعت باقی نوشته ای را که در مورد خودش بود ، از نظر گذراند و همه را روی میزش گذاشت .

— اون مراعات هیچ کس رو نکرده . شاید ترسیده و ترجیح داده جیم شه و صبر کنه تا آبها از آسیاب بیفته . نظر من اینه .

اوژنیا پرسید :

— استیویر می تونه از اون و مجله شکایت کنه ؟

— حقیقت بهترین دفاعه . اونا ظاهراً تمام مدارک لازم رو در اختیار دارن . چیزی که عصبانیم می کنه ، اینه که آخرین بار که اتل به مغازه اومده بود اشتباهی یکی از کت و دامن های استیویر رو که ما اشتباهی نگهش داشته بودیم ، خرید .

تلفن زنگ زد و لحظه ای بعد منشی در تلفن داخلی زمزمه کرد :

— نیو ، آقای کمپبل با شما کار داره .

اوژنیا ابروانش را بالا انداخت :

— باید قیافه ت رو ببینی !

سپس باقی ساندویچ ، کاغذ بسته بندی و لیوان قهوه را جمع کرد و آنها را در سطل انداخت .

نیو پیش از آنکه گوشی را بردارد ، منتظر شد در دوباره بسته شود . او کوشید وقتی خودش را معرفی می کند ، لحنی بی قید به خود بگیرد . اما علی رغم آن متوجه شد حالتش طوری شده که انگار صد متر دویده است .

جک یگراست رفت سر اصل مطلب :

– نیو می تونی امشب با من شام بخوری ؟

او منتظر جواب نشد .

... تصمیم داشتم بهت بگم بعضی از یادداشت های اتل لامبستون زیر دسته و پیشنهاد کنم اونا رو با هم ببینیم ، اما واقعیتش اینه که دلم می خواد ببینمت .

نیو با آشفتگی احساس کرد که قلبش تندتر می زند . آنان قرار گذاشتند ساعت ۷ یکدیگر را در کارلایل ملاقات کنند .

باقی بعدازظهر یکدفعه خیلی شلوغ شد . ساعت ۴ ، نیو به سالن کوچک رفت و به مشتریان پرداخت . دختر جوانی که بزحمت ۱۹ سال داشت ، یک لباس شب و یک پیراهن عصر خرید . او اصرار داشت نیو در انتخاب لباس راهنمایی اش کند .

او به نیو گفت :

– می دونین ، یکی از دوستانم در روزنامه ی زنان معاصر کار می کنه و مقاله ای رو که هفته ی آینده باید چاپ بشه ، دیده . توی مقاله تأکید شده که استعداد انگشت کوچیکه ی شما بیشتر از اکثر طراح های خیابون هفته و راهنمایی هاتون اکثراً درسته . وقتی اینو به مادرم گفتم ، منو فرستاد اینجا .

دو مشتری دیگر هم همین داستان را تعریف کردند . یک نفر ، یک نفر دیگر را می شناخت که برایش در مورد مقاله صحبت کرده بود . ساعت شش و نیم ، نیو با آسودگی پلاکارد « تعطیل » را به در آویزان کرد .

او گفت :

– کم کم دارم فکر می کنم به جای اینکه از اتل انتقاد کنیم ، بهتره برای اون بیچاره آرزوی خوشبختی کنیم . اون احتمالاً باعث شده که عایدی ما بالاتر از حدی بره که اگه من توی تمام صفحه های ویمنز وپیر دیلی آگهی داده بودم .

داگلاس براون موقع بازگشت از کار ، در سوپر مارکت کوچکی که در مسیر خانه ی اتل بود ایستاد . ساعت شش و نیم ، وقتی داشت کلید را در قفل می چرخاند ، صدای زنگ مصرانه ی تلفن را شنید . اولین واکنش او این بود که آن را نادیده

بگیرد ، همان کاری که در تمام طول هفته کرده بود . اما ظاهراً کسی که پشت خط بود ، پافشارری می کرد و او مردد شد

.

البته اتل اصلاً خوشش نمی آمد کسی به جای او تلفن را جواب دهد . اما آیا پس از سپری شدن یک هفته منطقی به نظر نمی رسید که اتل سعی کند با او تماس بگیرد ؟

او کیسه ی خریدها را در آشپزخانه گذاشت . صدای زنگ گوشخراش همچنان ادامه داشت . او عاقبت گوشی را برداشت :

– الو .

صدای آن سوی خط مشوش و تو دماغی بود :

– گوشی رو بدین به اتل . باید باهاش صحبت کنم .

– نیستش . من خواهرزاده شم . می خواین پیغامتون رو به من بدین ؟

– چه جورم ! به اتل بگو شوهر سابقش به کسایی که به هیچ وجه آدم حسابی نیستن کلی پول بدهکاره و تا وقتی داره به اتل پول میده ، نمی تونه بدهیش رو پس بده . اگه اتل بخواد بازم رس اونو بکشه ، اونا وارد میدون می شن . بهش بگو ممکنه تایپ کردن با انگشتای شکسته براش دردآور باشه .

تلفن صدا کرد و ارتباط قطع شد .

داگ بی اراده گوشی را رها کرد و خودش را روی کاناپه انداخت . پیشانی و زیر بغل هایش پوشیده از عرق بود . او برای جلوگیری از لرزیدن ، دستانش را به هم فشرد . بایستی چه می کرد ؟ آن تلفن تهدیدی واقعی بود یا یک شوخی ؟ و نمی توانست آن را نادیده بگیرد ، و نمی خواست پلیس را خبر کند . آنان شروع به

بازجویی می کردند . نیو کرنی .

نیو تنها کسی بود که نگران اتل بود . می بایست موضوع این تلفن را با او در میان می گذاشت . او خواهرزاده ی هراسان و نگران به نظر می رسید که راهنمایی می خواست . بدین ترتیب ، چه آن تلفن شوخی می بود یا نه ، او درمان بود .

اوژنیا داشت کشوی حاوی زیورآلات فانتزی را می بست که تلفن مغازه زنگ زد . گوشی را برداشت :

— با تو کار دارن ، نیو . یه نفره که انگار سراسیمه س .

مایلز ! یه حمله ی قلبی دیگه ؟

نیو شتابان گوشی را برداشت :

— بله .

اما داگلاس براون خواهرزاده ی اتل لامبستون بود . هیچ نشانی از گستاخی تمسخرآمیز همیشگی اش در صدایش نبود .

— دوشیزه کرنی ، می دونین من کجا می تونم با خاله م تماس بگیرم ؟ وقتی به خونه ش برگشتم ، تلفنش زنگ می زد . یه یارویی گفت به اتل هشدار بدم که شوهر سابقش سیموس کلی بدهی داره که تا وقتی به اتل پول میده ، نمی تونه اونا رو پس بده . اونا قسم خوردن اگه اون از مقرری صرف نظر نکنه ، بهش درس عبرت میدن . یارو تهدید کرد ممکنه تایپ کردن با انگشتای شکسته براش دردآور باشه .

به نظر می رسید داگلاس براون در شرف گریستن است .

— دوشیزه کرنی ، باید اتل رو خبر کرد .

وقتی داگ گوشی را گذاشت ، می دانست تصمیمی درست گرفته است . دختر رئیس پلیس سابق به او توصیه کرده بود با پلیس تماس بگیرد و این اقدام به تهدید را برایشان تعریف کند . از دید پلیس ، او به عنوان یکی از دوستان خانواده ی کرنی در نظر گرفته می شد .

داگ آماده می شد گوشی را بردارد که دوباره تلفن زنگ زد . این بار او بدون تردید گوشی را برداشت . پلیس بود که تلفن می زد .

جمعه ، مایلز کرنی ترجیح داد هرچه سریعتر بیرون برود . خدمتکار وفادارشان لوپ ، تمام روز را صرف شستشو ، جارو کشیدن ، ساییدن و برق انداختن می کرد .

وقتی لوپ با بسته ی پستی صبح از راه رسید ، مایلز به دفتر پناه برد . نامه ی دیگری از واشنگتن رسیده بود که او را ترغیب به پذیرش پست ریاست مؤسسه ی مبارزه با مواد مخدر می کرد .

مایلز احساس کرد فشار همیشگی آدرنالین رگهایش را داغ کرد . ۶۸ سال . خیلی پیر نبود . دورنمای مبادرت به کاری مفید .

نیو زیادی مراقبش بودم . برای اکثر مردم این یه طور دیگه س . اگه من تو دست و پاش نباشم ، اون یه زندگی عادی در پیش می گیره .

مایلز به پشتی صندلی اش تکیه داد ، چرمی قدیمی که در طول ۱۶ سالی که رئیس پلیس بود ، همواره در دفترش بود . او اندیشید :

صندلی راحتی . اگه برم واشنگتن اونو با خودم می برم .

او صدای جاروبرقی را در راهرو می شنید و با خود گفت :

" دلم می خواد تمام روز این سرو صدا رو گوش بدم ."

ناگهان وسوسه شد و شماره تلفن قدیمی اش ، دفتر رئیس پلیس را گرفت ، خودش را به منشی هرب شوارتز معرفی کرد و فوری ارتباطش با هرب برقرار شد .

— مایلز ، چه خبرا ؟

— اول بهم بگو تونی ویتال چگونه ؟

مایلز او را مجسم می کرد ، کوتاه قد ، شانه های باریک ، نگاه محتاط و نافذ ، ذکاوتی قابل تحسین و توانایی فوق العاده برای اداره ی سریع یک وضعیت و البته دوستی وفادار .

— هنوز نمی شه چیزی گفت . اونا به خیال اینکه تونی مرده ولش کردن و باور کن حق داشتن خیال کنن که تو کارشون واردن . اما اون مأمور فوق العاده یه . علی رغم ظواهر امر ، دکترها معتقدن اون می تونه نجات پیدا کنه . بزودی میرم به دیدنش . می خوام باهام بیای ؟

آنان قرار گذاشتند برای ناهار یکدیگر را ببینند .

در حین خوردن ساندویچ در باری نزدیک بیمارستان سنت - وینسنت ، هرب او را از مراسم تشییع جنازه ی قریب الوقوع نیکی سپتی آگاه کرد .

— ما مراقبیم . اف بی آی هم همین طور . دفتر دادستانی هم هست . اما من نمی دونم ، مایلز .

احساس می کنم نیکی زنده یا مرده ، هیچ دخالتی نداشته . ۱۷ سال بیرون از گروه بودن زمانی طولانیه . دنیا تغییر کرده . زمان قدیم ، گروه اونا نزدیک مواد مخدر نمی شد . حالا توش شنا می کنه . دنیای نیکی دیگه وجود نداره . اگه خودش نمی مرد ، اونا خودشون ترتیب کارو می دادن .

بعد از ناهار ، آنان به بخش مراقبت های ویژه ی سنت - وینسنت رفتند . آنتونی ویتال باند پیچی شده و زیر سرم بود و متصل به دستگاه هایی که فشار خون و ضربان قلبش را ثبت می کرد . والدینش در سالن انتظار بودند .

پدرش گفت :

— به ما اجازه میدن چند دقیقه ای ببینیمش . اون خوب میشه .

اطمینانی آرام در صدایش مشهود بود .

مایلز در حالی که با او دست می داد ، گفت :

— دلورها این طوری از پا در نیان .

مادرتونی شروع به صحبت کرد و خطاب به مایلز گفت :

— آقای رئیس پلیس ، به نظرم تونی سعی داره یه چیزی به ما بگه .

— چیزی رو که لازم بود بشنویم ، گفت ، اینکه نیکی سپتی دستور کشتن دخترم رو نداده .

رزا ویتال سرش را تکان داد :

— آقای رئیس پلیس ، من این دو روز اخیر بالا سر تونی بودم . این همه ش نیست . اون می خواد چیز دیگه ای رو به ما بفهمونه .

تونی بیست و چهار ساعته تحت مراقبت بود . هرب شوارتز به پلیس جوانی که در دفتر پرستاران مراقبت های ویژه می ایستاد ، اشاره ای کرد :

— مراقب باش .

مایلز و هرب با هم سوار آسانسور شدند . هرب پرسید :

— نظرت چیه ؟

مایلز شانه هایش را بالا انداخت . چیزی که من یاد گرفته م بهش احترام بذارم . غریزه ی مادریه . او به یاد روزی در گذشته های دور افتاد که مادرش بهش گفته بود دنبال آن خانواده ی مهربانی که در طول جنگ به او پناه داده بودند ، بگردد . شاید تونی اون شب پیزای زیادی دستگیرش شده . اونا مجبور بودن همه چی رو دوره کنن تا نیکی احساس کنه همه ش رو می دونه .

اندیشه ای به ذهن مایلز آمد :

— اوه ، هرب ، یاد موضوعی افتادم . نیو بابت زن نویسنده ای از آشناهاش که غیبش زده ، منو ذله کرده .

می تونی از افرادت بخوای یه خبری بگیرن ؟ حدوداً ۶۰ ساله ، بین یه متر و هفتاد و پنج تا یه متر و هشتاد سانتی متر قد ، خوش لباس با موهای بلوند پلاتینه . اون بدون شک داره با مصاحبه هاش برای مقاله ش هستی یه موجود بدبخت رو به باد میده ، اما ...

آسانسور ایستاد . آن دو در سرسرا پیش رفتند و شوارتز یک دفترچه ی یادداشت بیرون آورد :

— من اتل لامبستون رو در گریسی مانشن دیدم . مشغول تبلیغات انتخاباتی شهردار بود و حالا دیگه شهردار می تونه از شر اون خلاص شه . یه جورایی اعصاب خرد کنه ، نه ؟

— دقیقاً .

آن دو زدند زیر خنده .

— چرا نیو نگران اونه ؟

— چون قسم می خوره که لامبستون پنجشنبه یا جمعه ی گذشته بدون کت از خونه ش بیرون رفته . اون تمام لباساشو از نیو می خره .

هرب گفت :

— شاید به فلوریدا یا کارائیب رفته و نخواستہ خیلی بار ببره .

— این یکی از حدسیات متعددیہ کہ من مطرح کردم ، اما نیو تأکید داره تمام لباس هایی کہ از کمد اتل کم شده ، چیزای زمستونیہ و اون در وضعیتی هست کہ اینو بدونه .

شاید نیو چیزی حس کرده . از اول شرح بده .

مایلز به خانه بازگشت تا سکوت و آرامش آپارتمانی را کہ برق میزد ، بازیابد . تلفن ساعت ۶ نیو ، هم او را خوشحال کرد و هم مغشوش .

— بیرون شام می خوری . عالیہ . امیدوارم اون جالب باشه .

سپس نیو در مورد تماس تلفنی خواهرزاده ی اتل با او صحبت کرد .

— تو بهش گفتی به پلیس اطلاع بده ؟ این بهترین کاره . من امروز در مورد اتل با هرب صحبت کردم . الان بهش خبر میدم .

مایلز برای شام میوه و بیسکویت و یک گیلان پریبر خورد . تمام مدتی کہ می کوشید بر

مطالب روزنامہ ی تایمز تمرکز کند ، لحظه به لحظه پشیمان تر می شد کہ چرا وقتی نیو می گفت اتفاقی برای اتل افتاده است ، او موضوع را سرسری گرفته و از گوش دادن به حرفهای او خودداری کرده است .

او گیلان دوم پریبر را ریخت و مطلبی را کہ او را می آزد ، پیدا کرد . دسیسہ ی تهدید تلفنی آن طوری کہ خواهرزاده ی اتل تعریف کرده بود . ساختگی بود .

نیو و جک کمپیل در سالن غذاخوری کارلائیل نشسته بودند . نیو پیراهن تریکویی را کہ در بوتیک تنش بود ، با یک پیراهن گلدار در رنگهای ملایم عوض کرده بود .

جک نوشیدنی سفارش داده بود . یک مارتینی - ودکا با زیتون برای خودش و یک گیلان شامپاین برای نیو . او به نیو گفت :

– تو منو به یاد ترانه ی دختری زیبا مثل نوایی خوش است ، میندازی . به شرطی که این روزها دختری رو زیبا خطاب کردن از مد نیفتاده باشه ؟ شاید بایست می گفتم .یه خانم شیک و جوون .

– من به همون ترانه اکتفا می کنم .

– این یکی از لباس هایی نیست که تن مانکن توی ویتترین مغازه ت بود ؟

– حواست جمه . کی اونجا رو دیدی ؟

– دیشب . اتفاقی از اونجا رد نمی شدم . داشتم کنجکاو می کردم .

به نظر نمی رسید توضیحاتش بیش از حد او را به زحمت انداخته باشد . نیو او را برانداز کرد . کت و شلوار آبی تیره با راه های نامحسوس طوسی روشن پوشیده بود . نیو ناخودآگاه در مقابل تیپ او ، کراوات هرمس به همان رنگ آبی ، بلوز خوشدوخت و دگمه سر دستهای طلا ، به نشانه ی تحسین سرش را تکان داد .

– از امتحان خوب بیرون اومدم ؟

نیو لبخندی زد :

– تعداد کمی از مردها بلدن کراوات و شلوارشون رو با هم هماهنگ کنن . سالها من کراواتهای پدرمو انتخاب می کردم .

پیشخدمت با نوشیدنی ها آمد . جک منتظر شد او دور شود . سپس گفت :

– دلم می خواد یه کمی از خودت حرف بزنی . برای شروع ، اسم نیو از کجا اومده ؟

– این یه اسم سلتیکه . در واقع ، نیامه . هیجی میشه و نیو تلفظ میشه . از خیلی وقت پیش دیگه اینو توضیح ندادم و وقتی بوتیک رو باز کردم ، فقط تلفظ آوایی اونو نگه داشتم . با یه تیر دو نشون زدم . هم توی وقت صرفه جویی کردم و هم عصبی نشدم که چرا نیم - آه صدام می کنن .

– و نیو اصلی کی بوده ؟

– یه الهه . میگن معنی ش ستاره ی صبحه . از داستان این الهه خیلی خوشم میاد . میگن اون به دنبال مرد دلخواهش به زمین میاد . اونا مدتی طولانی با هم خوش بودن . بعد مرد هوس می کنه به زمین برگرده . اون شنیده بوده اگه پاهاش

زمین رو لمس کنه ، به سن واقعیش برخواهد گشت . می تونی باقیش رو حدس بزنی . مرد از اسبش سر می خوره و نیامه ی بیچاره یه دسته استخوون رو رها می کنه و به آسمون برمی گرده .

— و تو با عشاقتم همین رفتار رو می کنی ؟

آن دو زدند زیر خنده . نیو احساس کرد بر اساس توافقی ضمنی ، آن دو صحبت در مورد اتل را به بعد موکول کرده اند . نیو قضیه ی تلفن را برای اوژنیا تعریف کرده و به گونه ای عجیب اوژنیا آن را اطمینان بخش یافته بود :

— اگه از این جور تلفن ها به اتل میشه ، قطعاً معنیش اینه که اون تصمیم گرفته تا وقتی آبها از آسیاب میفته ، جیم بشه . تو به خواهرزاده ش توصیه کردی موضوع رو به پلیس بگه . پدرت هم خبر داره . هیچ کار دیگه ای از دستت برنمیاد . احساس من اینه که این اتل پیر و عزیز توی یه مؤسسه ی سلامت و زیباییای قایم شده .

نیو دلش می خواست این نظریه را باور کند . او اتل را از ذهنش دور کرد ، شامپاین را نوشید و به جک کمپبل که روبرویش نشسته بود لبخند زد

در حالی که کرفس و سس را مزه مزه می کردند ، در مورد دوران کودکی شان حرف زدند . پدر جک متخصص کودکان بود . جک در حومه ی اوهاما بزرگ شده بود و یک خواهر خیلی بزرگتر از خودش داشت که نزدیک والدینش زندگی می کرد :

— تینا ۵ تا بچه داره . شبهای نبراسکا خیلی سرده .

جک در تعطیلات طولانی در یک کتابخانه کار می کرده و این طوری بوده که به چاپ علاقه مند شده است:

— من بعد از دانشگاه در نورث وسترن ، برای فروش کتابهای درسی به شیکاگو رفتم .

این شیوه ی خوبی برای اثبات قابلیت هایش بوده :

... بخشی از کار شامل این می شد که ببینی آیا استادانی که به اونا کتاب می فروشی ، خودشون در حال نگارش اثری هستن یا نه . یکی از اونا با شرح حال خودش منو ذله کرده بود . دست آخر بهش گفتم خانوم ، واقع بین باشیم . زندگی شما یه کسالت مرگباره . اون رفت به رئیس شکایت کرد .

— موقعیتت رو از دست دادی ؟

— نه . اونا منو به عنوان سردبیر معرفی کردند .

نیو نگاهی به سالن انداخت . سکوت زیبایی محیط ، ظروف ظریف ، نقره آلات و سفره های گلدار ، دسته های گل ؛ زمزمه های دلنشین میزهای اطراف . او به طرزی مبهم و عجیب احساس خوشحالی می کرد . وقتی پیشخدمت کتلت بره اش را آورد ، او در مورد خودش با جک صحبت کرد .

— پدرم با چنگ و دندون جنگید تا منو به دانشگاه بفرسته ، اما من دوست داشتم تو خونه بمونم . من به مانت - سنت - وینسنت رفتم و سه ماهی رو آکسفورد انگلستان گذروندم . بعدش هم یه سال در دانشگاه پروس .

تابستونا توی بوتیک های مد کار می کردم . همیشه می دونستم می خوام چی کاره باشم . بزرگترین خوشحالی من شرکت توی شوهای لباسی بود که مانکن ها رژه می رفتن . عمو سل فوق العاده بود بعد از مرگ مادرم ، اون یه اتومبیل می فرستاد دنبالم تا بعد از مدرسه در نمایش مجموعه های جدید شرکت کنم .

جک پرسید :

— وقتی آزادت رو چی کار می کنی ؟

گستاخی زیادی در سؤالش بود . نیو لبخند زد . می دانست او چرا این را پرسید . گفت :

— چهار ، پنج تا تابستون شریکی یه خونه تو هامپتونز گرفتیم . فوق العاده بود . سال گذشته من صرف نظر کردم . چون مایلز خیلی مریض بود . زمستون ها ترتیبی میدم تا دست کم دو تا آخر هفته رو برای اسکی به ویل برم . فوریه اونجا بودم .

— باکی می ری ؟

— همیشه با بهترین دوستم جولی . بقیه تغییر می کنن .

جک صریحاً پرسید :

— و مردها ؟

نیو خندید :

— انگار مایلز داره حرف می زنه . اون روزی خوشحال میشه که نقش پدر عروس رو بازی کنه . البته چندتایی مرد توی زندگیم بودن . بین اونا ، در تمام طول تحصیل عملاً فقط یه دوست پسر داشتم .

— چی شد ؟

— اون رفت تحصیلاتش رو در هاروارد ادامه بده و من به مد رو آوردم . هرکس راه خودشو ادامه داد . اسمش جف بود . بعدی ریچارد بود . پسر خیلی مهربونی بود . اما یه کاری تو ویسکانسین پیدا کرد . امکان نداشت برای همیشه نیویورک رو ترک کنم . در نتیجه عشق واقعی نبود .

نیو شروع کرد به خندیدن :

— دو سال پیش در دو قدمی نامزدی بودم . اسمش جین بود ما تو یه جشن نیکوکاری در اینتر پاید با هم به هم زدیم .

— روی کشتی ؟

— اوهوم . اون تو هودسون بالای خیابون ۵۶ غربی لنگر انداخته بود . خلاصه آخر هفته ی جشن اونجا مهمونی می دادن . لباس های شب و کلی آدم . نود درصد شرکت کننده ها رو می شناختم . من و جین توی ازدحام جمعیت جداگانه سیگار میکشیدیم . من نگران نبودم . تصور می کردم که بالاخره همدیگه رو پیدا می کنیم . اما وقتی این اتفاق افتاد اون از کوره در رفت و منو سرزنش کرد که برای ملحق شدن به اون هیچ کاری نکردم . من نمای کوچیکی از شخصیت اونو که تو زندگیم نمی خواستم ، تو یه نظر دیدم .

نیو شانه هایش را بالا انداخت .

... راستش ، گمانم هیچ وقت کسی رو که مناسبم باشه ، پیدا نکردم .

جک لبخند زد .

— البته تا الان . کم کم دارم فکر می کنم تو همون نیو افسانه ای هستی که عشاقش رو پشت سر ول می کنه و چهار نعل میره . همیشه گفت تو منو در مورد زندگیم سؤال پیچ کردی ، اما با این حال همه چی رو برات تعریف می کنم . منم اسکی باز خوبی هستم . دو کریسمس قبلی رو در اروسا گذروندم . دنبال جایی می گردم که امسال تابستون بتونم یه قایق داشته باشم . شاید بتونی حوالی هامپتونز بیای دیدنم . منم مثل تو یکی دوبار داشتم پابند می شدم . راستش ، چهار سال با یه زن بودم .

— نوبت منه سؤال کنم چه اتفاقی افتاد ؟

جک شانه هایش را بالا انداخت .

— همین که حلقه رو دستش کرد ، شد جوونکی که بی نهایت مالکانه رفتار می کرد . متوجه شدم طولی

نمی کشه خفه بشم . من در زمینه ی ازدواج طرفدار پروپا قرص اصول خلیل جبران هستم .

نیو گفت :

— ستون های معبد که از هم دور ایستاده اند ؟

حالت احترام بامزه ی جک ، پاداش نیو بود :

— همینطوره .

پیش از صحبت در مورد اتل ، منتظر شدند تا تمشک هایشان تمام شد و برایشان قهوه ی اسپرسو آوردند . نیو ماجرای تلفن خواهرزاده ی اتل و این فرضیه را که او جایی قایم شده است ، برای جک تعریف کرد .

— پدرم با اداره ی سابقش در تماسه . ازشون خواسته مبدأً تلفن ها رو شناسایی کنن . و راستش ، من گمون می کنم اتل باید شوهر بیچاره ش رو راحت بذاره . درست نیست این همه سال با سوءاستفاده از اون پول جمع کنه . اتل اصلاً به این مقرری احتیاجی نداره .

جک یک نسخه از مقاله ی تا شده ی اتل را از جیبش بیرون آورد . نیو به او گفت :

— قبلاً آن را خوانده ام .

جک پرسید :

— به نظرت افترا آمیز نیست ؟

— نه . به نظرم مسخره و زشت و زننده س . و بالقوه افترا آمیز . خوندنش آسونه . هیچ چیز تازه ای توش نیست که کسی توی دنیای مد از قبل اونو ندونه . من از عکس العمل عمو سل مطمئن نیستم . اما با شناختی که ازش دارم ، مطمئنم از این واقعیت که مادرش دستفروشی میوه و سبزی می کرده ؛ به نفع خودش استفاده

می کنه . در مورد گوردون استیویر شک دارم . حس می کنم اون ممکنه بدجوری واکنش نشون بده . در مورد طراحان دیگه ای که مورد هدف اتل قرار گرفتن هم که دیگه گفتن نداره ؟ همه می دونن بین اونا ، بجز یکی دو نفر بقیه بلد نیستن یه قلم دست بگیرن . اونا شیفته ی اینن که وول بخورن و تظاهر به کار کردن کنن .

جک سرش را تکان داد :

— سؤال بعدی . تصور می کنی توی این مقاله موضوعی برای نوشتن یک کتاب رسوایی برانگیز وجود داره ؟

— نه حتی اتل هم نتونسته به این منظور برسه .

— من پرونده ای دارم که تمام حذفیات متن اصلی توشه . هنوز فرصت نکردم اونا رو بررسی کنم .

جک صورتحساب را پرداخت .

در آن سوی خیابان ، مقابل کارلایل ، دنی منتظر بود . کاری خطرناک بود و او این را می دانست . او نیو را وقتی پیاده در خیابان مدیسون به سمت هتل می رفت ، تعقیب کرده اما موقعیت نزدیک شدن به او را نیافته بود . جمعیت زیاد بود . مردان قوی که به خانه هایشان برمی گشتند . حتی اگر موفق به از بین بردن او می شد ، احتمال زیادی وجود داشت که از پا درش بیاورند . تنها امیدش این بود که نیو تنها بیرون بیاید . به سمت اتوبوس برود یا پیاده به خانه برگردد . اما وقتی نیو پیدایش شد ، مردی همراه او بود و آن دو با هم سوار تاکسی شدند .

چهره ی دنی در زیر لایه ی کثیفی که به او اجازه می داد در بین انبوه دائم الخمرهای محله حل شود ، در اثر خشم بدریخت شد . اگر شرایط جوی تغییر نمی کرد ، نیو تمام وقت با تاکسی این طرف و آن طرف می رفت . دنی می بایست آخر هفته را کار می کرد . او نمی توانست اجازه دهد بابت آن کار توجه همه به سایش جلب شود . این امر او را مجبور می کرد صبح زود در اطراف ساختمان پرسه بزند . تا شاید نیو برای خرید یا دویدن بیرون برود ، یا بعد از ساعت شش بعدازظهر .

می ماند دوشنبه و محله ی لباس فروش ها . دنی به نحوی در اعماق وجود خود احساس می کرد که کار در آنجا به انجام خواهد رسید . او به زیر یک ورودی سرپوشیده خزید ، پالتوی کهنه اش را در آورد ، دست و صورتش را با دستمالی کثیف پاک کرد ، پالتو و دستمال را در کیسه ای نایلونی چپاند و به سمت میکرده ای در خیابان سوم به راه افتاد . یک آبجو - ویسکی برایش خیلی مفید بود .

ساعت ۱۰ شب بود که تاکسی مقابل شواب هاوس ایستاد . نیو به جک گفت :

— پدرم قطعاً داره گیلز آخر رو می نوشه . می خوام بیای بالا ؟

ده دقیقه ی بعد ، آنان در دفتر نشسته بودند و کنیاک مزه مزه می کردند . نیو احساس می کرد حادثه ای رخ داده است . اگر چه مایلز به طرزی دلنشین مشغول صحبت با جک بود ، نگرانی از نگاهش مشهود بود . او چیزی برای گفتن به نیو داشت که نمی خواست الان بگوید .

جک نخستین دیدارش را با نیو در هواپیما برای مایلز تعریف می کرد :

— اون به قدری زود رفت که فرصت نکردم شماره تلفنش رو بگیرم . انگار پرواز بعدی رو از دست می داد .

مایلز گفت :

— می تونم تضمین کنم که این طور بوده . من چهار ساعت توی فرودگاه منتظرش بودم .

— باید اعتراف کنم که تو مهمونی عصرونه ی اون شب وقتی دیدم نیو اومد پیشم تا در مورد اتل لامبستون باهام صحبت کنه ، خوشحال شدم . نیو عقیده داره شما از اتل خوشتون نمیداد ، آقای کرنی .

نیو با دیدن تغییر حالت چهره ی مایلز بر خود لرزید .

مایلز گفت :

— جک من بالاخره روزی یاد می گیرم به الهامات نیو توجه کنم .

او به سمت دخترش چرخید :

... هرب دو ساعت پیش تلفن زد جسدی رو توی پارک موریسون تو حوزه ی راکلند پیدا کردن با مشخصات اتل همخونی داره . پلیس دنبال خواهرزاده ی اتل می گشت تا اونو شناسایی کنه .

نیو نجواگونه گفت :

— چی شده ؟

— گلوش رو بریدن .

نیو چشمانش را بست .

— می دونستم اتفاقی برای اون افتاده . اینو می دونستم .

— تو حق داشتی . انگار هنوز هیچی نشده یه مظنون دارن . وقتی همسایه ی بالایی خودرو پلیس رو دیده با عجله خودش رو رسونده . انگار پنجشنبه بعدازظهر اتل با شوهر سابقش دعوای شدیدی کرده . ظاهراً هیچ کس از اون به بعد اونو ندیده . جمعه هم که اتل تو و خواهرزاده ش رو قال گذاشته .

مایلز آخرین جرعه ی کنیاکش را نوشید و برخاست تا دوباره گیلانش را پر کند .

— من به ندرت دو گیلان کنیاک می خورم . به هر حال ، افراد گروه جنایی منطقه ی ۲۰ می خوان فردا صبح ازت بازجویی کنن . دفتر دادستانی راکلند هم خواسته اگه می تونی به محل بری تا لباسهایی رو که تن اتل بوده ، شناسایی کنی . راستش ، اونا متوجه شدن که جسد پس از مرگ جابجا شده . من به هرب گفته بودم اون تمام لباساشو از تو می خره و تو متوجه شده بودی که هیچکدوم از کت های توی گنجه ش کم نشده . مارک کت و دامنش کنده شده . اونا می خوان بدونن اون مال مغازه ی تو بوده یا نه .

مایلز شگفت زده بود .

... خدای بزرگ ، نیو . دلم نمی خواد ببینم تو به عنوان شاهد یه قضیه ی جنایی احضار میشی .

جک کمپبل گیلان دوم را نوشید و بسادگی گفت :

— منم دوست ندارم .

«فصل ۹»

باد در طول شب تغییر مسیر داده و ابرهای کم ارتفاع را به سوی آتلانتیک رانده بود . روز شنبه با آفتابی تابان آغاز شد . با وجود این ، درجه حرارت برای آن فصل به طرزی نامعمول پایین بود و کارشناس هواشناسی سی.بی.اس از بازگشت ابرها در بعدازظهر و احتمال بارش برفی سبک در اواخر روز خبر می داد . نیو با یک جهش از تخت پایین پرید . او ساعت هفت و نیم با جک برای دویدن قرار داشت . بادگیر و کفش های ورزشی اش را پوشید و موهایش را دم اسبی کرد .

مایلز از قبل در آشپزخانه بود . چهره ی او درهم رفت :

– دوست ندارم ببینم صبح به این زودی تنها میری میدوی .

– تنها نیستم .

مایلز ابروانش را بالا انداخت :

– فهمیدم . یه کم زوده ، نه ؟ نیو ، از اون خوشم میاد .

نیو آب پرتقال ریخت :

– فوری هیجان زده نشو . تو از اون کارگزار بورس هم خوشت میومد .

– من هیچ وقت نگفتم از اون خوشم میاد . گفتم به نظر خوب میاد . این فرق می کنه .

مایلز لحن شوخش را کنار گذاشت :

... نیو ، من فکرامو کردم . به نظر منطقی تر میاد قبل از اینکه تو افراد ما رو ملاقات کنی ، اول به دیدن بازرس حوزه ی راکلند بری . اگه درست گفته باشی ، لباس های اتل لامبستون از مغازه ی تو اومده پس این اولین چیزیه که باید ثابت بشه . گمونم بعدش باید کمدش رو به دقت بگردی ببینی دقیقاً چی کم شده . ما می دونیم شوهر سابقش مظنون شماره یکه ، اما چیزی رو همیشه ثابت کرد .

صدای زنگ آیفون طنین انداخت . نیو گوشی را برداشت . جک بود . نیو به او گفت :

– حاضرم .

سپس از مایلز پرسید :

– چه ساعتی می خوای بری راکلند ؟ باید یه سر برم بوتیک .

– اواسط بعدازظهر خوبه .

مایلز در مقابل قیافه ی متعجب او اضافه کرد :

... کانال ۱۱ مراسم تشییع نیکی سپتی رو نشون میده . می خوام توی ردیف اول باشم .

دنی از ساعت هفت صبح در محل همیشگی اش جای گرفته بود . ساعت هفت و بیست دقیقه ، مردی بلند قد را با لباس ورزشی دید که وارد شواب هاوس شد و چند لحظه بعد ، نیو کرنی همراه او بیرون آمد . آن دو در حال دویدن به سمت پارک رفتند . دنی زیر لب ناسزا گفت . ای کاش نیو تنها بود . دنی موقع آمدن از وسط پارک عبور کرده بود . پرنده پر نمی زد . او می توانست هر جایی نیو را از بین ببرد . او تپانچه را در جیبش لمس کرد . او شب گذشته هنگام بازگشت به خانه چارلی بزرگ را دیده بود . چارلی در خیابان پارک کرده بود با دیدن او ، شیشه ی خودرو را پایین داده و بسته ای پیچیده شده در کاغذی قهوه ای رنگ را به سمت او دراز کرده بود . وقتی دنی آن را می گرفت ، شکل یک تپانچه را زیر انگشتانش حس کرده بود .

چارلی بزرگ به او گفته بود :

- کرنی کم کم داره حسابی ضرر می رسونه . دیگه لازم نیست شبیه تصادف به نظر بیاد . خودت ترتیبی بده که هر طوری شده از پا درش بیاری .

دنی وسوسه شد آنان را تا داخل پارک تعقیب کند و هردو را بکشد . اما ممکن بود چارلی بزرگ خوشش نیاید .

در جهت مخالف حرکت کرد . او امروز در پولیوری گنده که تا زانوهایش می رسید فرو رفته و یک شلوار پارچه ای کهنه پوشیده بود ، صندلی چرمی داشت و کلاهی ژرسه که سابقاً زرد تند بود و زیر آن کلاه گیس خاکستری به سر گذاشته بود ؛ دسته ای موی چرب روی پیشانی اش ریخته بود . او قیافه ی معتادی زهوار در رفته را داشت . در تغییر چهره ای دیگر ، او شبیه آدمی الکلی بود . بدین ترتیب ، هیچ کس به خاطر نمی آورد فرد بخصوصی در اطراف ساختمان نیو کرنی پرسه زده باشد .

در حالی که ژتونی داخل در گردان متروی خیابان ۶۲ می انداخت ، اندیشید :

تمام پولایی رو که خرج تغییر لباس کردم ، از چارلی بزرگ می گیرم .

نیو و جک در بالای خیابان ۷۹ وارد پارک شدند و شروع به دویدن به سمت شرق و سپس به سمت شمال کردند . همانطور که به موزه ی متروپولیتن نزدیک می شدند . نیو ناخودآگاه قدمهایش را متوجه غرب کرد .

او نمی خواست از مقابل مکانی عبور کند که مادرش در آنجا مرده بود . در مقابل نگاه متعجب جک گفت:

— متأسفم ، راهنما تویی .

با وجود اینکه نیو کوشید قاطعانه نگاهش را به مقابل بدوزد ، نگاهی به سمت منطقه ای انداخت که پشت درختان برهنه واقع شده بود .

روزی که مادرش به دنبال او به مدرسه نیامده بود ، خواهر ماریا مدیره ی مدرسه به او گفته بود در دفتر منتظر بماند و پیشنهاد کرده بود تکالیف منزلش را انجام دهد تا مادرش بیاید ، ولی نزدیک ۵ مایلز به دنبال او آمده بود . در آن لحظه ، او بی درنگ فهمیده بود اتفاقی افتاده است . مادرش هرگز دیر نمی کرد .

درست لحظه ای که سرش را بالا آورده و مایلز را با چشمانی قرمز و چهره ای با حالتی آمیخته از ناراحتی و شفقت روبروی خود دیده بود ، فهمیده بود . او دستانش را به سوی مایلز دراز کرده بود :

— مامانم مرده ؟

مایلز در حالی که او را روی زمین بلند می کرد و به خود می فشرد ، گفته بود :

— کوچولوی بیچاره ی من . کوچولوی بیچاره ی من .

نیو احساس کرد اشک دیدگانش را تار کرد بر سرعت قدمهایش افزود و همچون برق از جاده ی باریک و خلوت و از مقابل بخش منشعب از موزه ی متروپولیتن که حاوی مجموعه ای مصری بود ، عبور کرد . تنها با نزدیک شدن به مخزن بود که سرعتش را کم کرد .

جک قدمهایش را با او هماهنگ کرده بود . او دست نیو را گرفت :

— نیو ؟

این سؤال بود . در مدتی که آن دو به سمت غرب و سپس به سمت جنوب می دویدند و کم کم سرعت خود را کم می کردند ، او درباره ی ریناتا با جک صحبت کرد .

آنان در خیابان ۷۹ از پارک بیرون آمدند . شانه به شانه ی یکدیگر و با دستانی قلاب شده درهم . آخرین تقاطع ها را تا شواب هاوس طی کردند .

شنبه صبح ، راث به اخبار ساعت ۷ رادیو گوش می داد که خبر مرگ اتل را شنید . او نیمه شب یک خواب آور خورده و در خوابی سنگین و مصنوعی و مشوش از کابوس هایی که به گونه ای گنگ آنها را به خاطر می آورد ، فرو رفته بود .

در خواب دیده بود که سیموس دستگیر شده است . سیموس در دادگاه و آن اتل جادوگر در حال شهادت دادن علیه او . راث سالها قبل در یک دفتر حقوقی کار کرده بود و از نوع اتهاماتی که می شد بر سیموس وارد کرد تا حدودی آگاهی داشت .

اما با شنیدن خبر ، با دستی لرزان فنجان چایش را پایین گذاشت . او می توانست جرمی دیگر بر آن بیفزاید : قتل . راث صندلی اش را از پشت میز به عقب راند و شتابان به سوی اتاق رفت . سیموس تازه داشت بیدار می شد . او سرش را تکان داد و با آن حالت خاصی که راث را بشدت عصبی می کرد ، دستش را روی صورتش کشید . راث فریاد کشید :

– تو اونو کشتی ! اگه حقیقت رو ازم پنهان کنی ، چطور می خوام کمکت کنم ؟

– چی میگی ؟

راث ناگهان رادیو را روشن کرد . گوینده توضیح می داد که اتل را کجا و چگونه یافته بودند .

راث فریاد زد :

– تو سالها دخترها رو برای پیک نیک به پارک موریسون می بردی . تو اونجا رو مثل کف دستت می شناسی . حالا راستش رو بهم بگو ! تو اونو با چاقو کشتی ؟

ساعت بعد ، سیموس که از ترس فلج شده بود به میکده رفت . جسد اتل را پیدا کرده بودند . او می دانست پلیس به دنبال او می آید . دیروز برایان پیشخدمت صبح ، نوبت شب را گردانده و برای نشان دادن نارضایتی اش میکده را کثیف و به هم ریخته رها کرده و رفته بود .

ویتنامی جوانی که به آشپزخانه رسیدگی می کرد از قبل آمده بود . دست کم او بی آنکه ازش خواسته شود ، کار می کرد .

او پرسید:

— آقای لامبستون ، مطمئنم مجبور بودین بیان ؟ انگار هنوز ناخوشین .

سیموس تلاش کرد توصیه های راث را بخاطر بیاورد .

" بگو سرما خورده بودی . تو معمولاً هیچ وقت غیبت نمی کنی . اونا باید باورشون بشه که تو دیروز واقعاً ناخوش بودی و تمام هفته ی گذشته رو بیمار بودی . اونا باید باور کنن که تو آپارتمان رو ترک نکردی . با کسی حرف نزدی ؟ ممکنه کسی ترو دیده باشه ؟ حتماً اون همسایه براشون تعریف می کنه که تو هفته ی قبل دو بار به اونجا رفتی ."

سیموس نجواکنان گفت :

— اون ویروس لعنتی رو گرفته بودم . دیروز بی حال بودم ، اما تموم آخر هفته رو مجبور شدم بخوابم .

راث ساعت ۱۰ تلفن زد . سموس همچون کودکی کلمه به کلمه حرفهایی را که او می گفت ، گوش داد و تکرار کرد .

ساعت ۱۱ در میکده را باز کرد . ظهر بود که سروکله ی آخرین مشتری دائمی پیدا شد . یکی از آنان با صدایی رعدآسا و چهره ای بشاش که لبخندی آن را چین انداخته بود ، گفت :

— خبر ناراحت کننده ای در مورد اتل بود ، اما فوق العاده س که تو از شر مقرری خلاص شدی . یه گیلان همه رو مهمون نمی کنی ؟

ساعت ۲ وقتی مشتری هایی که برای ناهار آمده بودند شروع به رفتن کردند ، ۲ مرد وارد میکده شدند . اولی حدوداً ۵۰ ساله بود . با شانه های تنومند و چهره ای سرخ رنگ که کل قیافه اش حکایت از پلیس بودنش می کرد . همکارش اهل آمریکای لاتین بود . لاغر و حدود ۳۰ ساله . آنان خود را کاراگاه اوبراین و کاراگاه گومز از ناحیه ی ۲۰ معرفی کردند .

اوبراین به آرامی گفت :

— آقای لامبستون ، می دونین که جسد همسر سابقتون رو توی پارک موریسون پیدا کردن و قربانی یه جنایت شده ؟

سیموس به لبه ی پیشخوان چنگ انداخت و بند انگشتانش سفید شد . او سرش را تکان داد . قادر نبود کلمه ای بر زبان آورد .

بازرساوبراین گفت :

— ممکنه لطفاً همراه ما به کلانتری بیان ؟

او سینه اش را صاف کرد .

... می خوایم چند سؤال ازتون بکنیم .

پس از عزیمت سیموس ، راث شماره تلفن آپارتمان اتل لامبستون را گرفت . یک نفر گوشی را برداشت ولی حرفی نزد .
عاقبت راث گفت :

— می خوام با داگلاس براون خواهرزاده ی اتل لامبستون صحبت کنم . راث لامبستون هستم .

— چی می خواین ؟

صدای خواهرزاده اش بود . راث آن را شناخت :

— باید شما رو ببینم . دارم میام اونجا .

۱۰ دقیقه ی بعد یک تاکسی مقابل آپارتمان توقف کرد و همان طور که راث از اتومبیل بیرون می آمد و کرایه ی راننده را می داد ، سرش را بالا کرد . پرده ای در طبقه ی سوم تکان خورد . شایعه پراکن طبقه ی بالا .

داگلاس براون هم آمدن او را دیده بود . در را باز کرد و کنار رفت تا او وارد شود . آپارتمان علی رغم لایه ی نازک خاکی که راث روی میز دید ، هنوز به طرزی غیر عادی مرتب بود . در نیویورک هر روز باید نظافت کرد .

راث متحیر از اینکه در چنین لحظه ای چه اندیشه هایی ممکن است از ذهنش عبور کند ، مقابل داگلاس ایستاد و متوجه ی روبدوشامبر گران قیمت و پیژامایی ابریشمی شد که از آن بیرون زده بود .

چشمان داگلاس سنگین بود ، انگار مشروب خورده است . اگر خطوط منظم چهره اش این قدر آویزان نبود می شد گفت زیباست . اما قصرهایی را به یاد راث می انداخت که بچه ها در شن می سازند ، قصرهایی که باد و امواج آنها را جارو می کند .

او پرسید :

— چی می خواین ؟

— بیخود وقت خودمو و شما رو با گفتن اینکه از مرگ اتل متأسفم ، هدر نمیدم . می خوام نامه ای رو که سیموس برای اون نوشته پس بگیرم و از شما بخوام اینو دوباره بذارین سر جاش .

او پاکتی رو به سمت داگلاس دراز کرد . در پاکت مهر و موم نبود . داگلاس آن را گشود . حاوی چک مقررری به تاریخ ۵ آوریل بود .

— چه نقشه ای کشیدی ؟

— من هیچ نقشه ای نکشیدم . این یه داد و ستد ساده س . نامه ای رو که سیموس برای اتل نوشته به من برگردون و خوب گوش کن بین چی میگم . سیموس چهارشنبه اومده بود اینجا به این قصد که چک مقررری رو بده . اتل خونه نبوده و اون پنجشنبه دوباره اومده چون می ترسیده پاکت رو درست داخل صندوق نامه ننداخته باشه . سیموس می دونست اگه مقررری به حساب ریخته نشه ، اتل اونو به دادگاه می کشونه .

— چرا باید از شما اطاعت کنم ؟

— به این دلیل که یه سال پیش سیموس از اتل پرسیده بود قصد داره پولاشو برای کی ارث بذاره . اون جواب داده بود حق انتخاب زیادی نداره و شما تنها خویشاوندش هستی . اما آخر هفته ی گذشته اتل به شوهرم گفته شما از اون دزدی می کنین و قصد داره وصیتنامه ش رو عوض کنه .

راث مشاهده کرد که داگلاس مثل گج سفید شده .

— دروغ میگی .

راث پرسید :

— جدی ؟ این یه معامله ی پایاپایه . شما یه فرصت به سیموس میدین . ما در مورد دزدی های کوچیک شما دهنمون رو می بندیم و شما در مورد نامه سکوت می کنین .

داگلاس احساس کرد علی رغم میلش در برابر زن مصممی که روبرویش ایستاده و کیفش را زیر بغلش می فشارد ، مانتوی چهار فصل و کفشهای راحت و لبان صاف و نازک دارد و عینکی بی قاب زده که چشمان آبی روشن اش را بزرگتر می کند ، شگفت زده است . او بلوف نمی زد .

داگلاس چشمانش را به سقف چرخاند و گفت :

— انگار فراموش کردین فضول بالایی واسه هر شنونده ای که از راه برسه تعریف می کنه که روز قبل از اینکه اتل سر قرارهاش بره ، با سیموس دعوای سختی کرده .

— من باهاش حرف زدم . اون قادر نیست یه کلمه شهادت بده ، تأکید می کنه فقط صدای فریادهایی رو شنیده ، سیموس طبیعتاً خیلی بلند حرف می زنه و اتل هم بمحض اینکه دهنش رو باز می کنه ، زوزه می کشه .

داگلاس گفت :

— به نظر میاد فکر همه چی رو کردین . من میرم دنبال نامه بگردم .

او داخل اتاق ناپدید شد .

راث بی صدا به سوی میز تحریر رفت . علوه بر انبوه نامه ها ، متوجه ی لبه ی چاقویی با دسته ی سرخ و طلایی شد که سیموس برایش توصیف کرده بود ، و در چشم برهم زدنی چاقو را در ساکش انداخت . آیا ناشی از تصوراتش بود که آن را چسبناک می یافت ؟

وقتی داگلاس براون از اتاق بیرون آمد ، نامه ی سیموس در دستش بود . راث نگاهی کوتاه به آن انداخت و آن را در جیب کناری کیفش چپاند . پیش از رفتن، دستش را به سوی داگ دراز کرد و گفت :

— از مرگ خاله تون متأسفم ، آقای براون . سیموس ازم خواست مراتب همدردیش رو به اطلاع شما برسونم . علی رغم مشکلی که با هم داشتن ، زمانی همدیگه رو دوست داشتن و با هم خوشبخت بودن . این دورانیه که سیموس خاطره ش رو حفظ کرده .

داگلاس با لحنی عاری از احساس گفت :

— به عبارتی ، اگه پلیس سؤالی کرد ، دلیل ملاقات رسمی تون این بوده .

راث گفت :

— دقیقاً . دلیل غیر رسمی اینه که اگه شما پایبند معامله تون باشین ، نه من و نه سیموس برای پلیس فاش نخواهیم کرد که خاله تون قصد داشته شما رو از ارث محروم کنه .

راث به خانه بازگشت و از سر وسواس شروع به نظافت آپارتمان کرد . دیوارها را سایید ، پرده ها را پایین آورد و در وان گذاشت تا خیس بخورد و موکت های فرسوده را با جارو برقی کهنه و نالان جارو زد .

در حین فعالیت ، فقط یک چیز در مغزش بود ؛ چگونه می بایست از شر چاقو خلاص می شد ؟

او تمام مکان هایی را که طبیعتاً به ذهنش می رسید ، کنار راند . محل سوزاندن زباله ؟ بر فرض که پلیس میان زباله های ساختمان را می گشت . او همچنین نمی خواست آن را در سطل زباله ی خیابان بیندازد . اگر پلیس تعقیبش می کرد ، می توانستند آن را شناسایی کنند .

ساعت ۱۰ به سیموس تلفن زد و برایش دیکته کرد که اگر از او بازجویی کردند ، چه باید بگوید .

او نمی توانست بیش از این تأخیر کند . می بایستی تصمیم می گرفت با چاقو چه کند . ان را از کیفش بیرون آورد ، زیر آب داغ گرفت و آن را با مواد شوینده سایید تا فلزش برق افتاد . اما بیهوده بود . به نظرش می آمد همچنان چسبناک است . چسبناک از خون اتل .

او بهیچ وجه ذره ای دلسوزی نسبت به اتل احساس نمی کرد . تنها قصدش این بود که آینده ای بی نقص را برای دخترها حفظ کند .

با تنفر به چاقو نگریست . اکنون کاملاً نو به نظر می رسید . چاقویی هندی بود با تیغه ای به تیزی تیغ و دسته ای مزین به طرحی پیچیده به رنگ قرمز و طلایی . احتمالاً گران قیمت بود .

نو !

البته . خیلی راحت و آسان بود . او دقیقاً فهمید آن را کجا پنهان کند . ظهر ، راث به سمت پرام اند سینگ ، مغازه ای با اجناس هندی در خیابان ششم به راه افتاد . از ردیفی به ردیفی دیگر پرسه زد ، مقابل پیشخوانها ایستاد و مدتی طولانی سبدهای مملو از وسایل کم ارزش مختلف را زیر و رو کرد . عاقبت آنچه را به دنبالش می گشت ، یافت . سبدهی پر از کاغذبر . دسته ی آنها نسخه ی ارزان قیمت مدل قدیمی چاقوی اتل بود . سرسری یکی از آنها را برداشت . تا آنجا که می توانست قضاوت کند ، مشابهی زشت از چاقویی بود که در کیفش داشت .

او از کیفش چاقویی را که اتل را کشته بود ، بیرون آورد و آن را در سبد انداخت . سپس سبد را تکان داد تا سلاح در ته آن ناپدید گشت .

فروشنده ای پرسید :

— می تونم کمکتون کنم ؟

راث غافلگیر شده سرش را بلند کرد :

— اوه ... بله . من فقط می خواستم ... می خواستم زیر لیوانی ها رو ببینم .

— اونا در ردیف سوم هستند . من اونا رو نشونتون میدم .

ساعت یک بعدازظهر راث به خانه برگشته بود ، یک فنجان چای درست کرد و منتظر شد تا قلبش از ضربه زدن به قفسه ی سینه اش دست بکشد . او به خود اطمینان داد :

هیچ کس اونو اونجا پیدا نمی کنه . هرگز ، هرگز ...

پس از عزیمت نیو به سمت مغازه اش ، مایلز در حالی که دومین فنجان قهوه اش را می نوشید ، در این باره که جک کمپبل همراه آنان به راکلند خواهد آمد ، اندیشید .

مایلز ناخودآگاه خیلی از جک خوشش آمده بود و به هر حال می بایست می پذیرفت که او همواره در مورد افسانه ی عشق در یک نگاه به نیو آگاهی داده بود . او اندیشید :

خدای بزرگ ، ممکنه این جرقه برای دومین بار زده بشه ؟

یک ربع به ۱۰ او در صندلی چرمی راحت خویش جای گرفت و با دوربین های تلویزیونی که مراسم تشییع باشکوه نیکی سپتی را دنبال می کردند ، همراه شد . اتومبیل های گل زده که سه تای آنها لبریز از تاج گلهایی با شکوه بودند ، پیشاپیش نعش کش را تا سنت کاملیا همراهی می کردند و کاروانی از لیموزین های اجاره ای که دوستان عزادار و کسانی را که تظاهر به عزادار بودن می کردند ، حمل می کرد .

مایلز می دانست که اف.بی.آی ، دفتر دادستانی و همچنین گروه جنایی پلیس استان هم حضور دارند و پلاک خودروهای شخصی را یادداشت می کنند و از چهره ی شرکت کنندگانی که به صف وارد کلیسا می شوند ، عکس می گیرند .

بیوه ی نیکی سپتی توسط مردی کوتاه و خپل و حدوداً ۴۰ ساله و زنی جوانتر که شل کلاهدار سیاه رنگی تقریباً تمام صورتش را می پوشاند ، همراهی می شد . هر سه عینک سیاه زده بودند . مایلز نتیجه گرفت که دختر و پسر نیکی مایل نیستند شناخته شوند . او می دانست که هردوی آنان از شرکای نیکی دوری می کنند ؛ کاری منطقی . گزارش در داخل

کلیسا ادامه یافت . مایلز صدا را کم کرد و در حالی که یک چشمش به تلویزیون بود ، به سمت تلفن رفت . هرب در دفترش بود .

هرب پرسید :

— نیوز و پست رو خوندی ؟ اونا با تمام قوا به قتل اتل لامبستون پرداختن .

— دیدم .

— ما رسیدگی به کار شوهر سابقش رو ادامه می دیم . منتظریم ببینیم از گشتن آپارتمان چی دستگیرمون می شه .
دعویی رو که پنجشنبه ی گذشته همسایه شنیده شاید منجر به یه ضربه ی چاقو شده باشه . وانگهی ، شاید اون اتل رو به حدی ترسونده که اونو مجبور به ترک شهر کرده و بعد به دنبالش رفته . مایلز ، تو به من یاد دادی که همه ی جنایتکارها یه کارت ویزیت از خودشون به جا میذارن . ما اونو پیدا خواهیم کرد .

آن دو قرار گذاشتند که یکشنبه بعدازظهر نیو در آپارتمان اتل با بازرسان گروه جنایی منطقه ی ۲۰ ملاقات کند .

هرب گفت :

— اگه چیز جالبی تو راکلند پیدا کردی ، خبرم کن . شهردار می خواد اعلام کنه که این داستان فیصله پیدا کرده .

مایلز با لحنی قاطع گفت :

— من کاری به شهردار ندارم . من با تو حرف می زنم ، هرب .

مایلز صدای تلویزیون را زیاد کرد . کشیش برای نیکی سپتی دعا می کرد . تابوت به بیرون از کلیسا هدایت شد و همزمان گروه همخوانان شروع به خواندن کرد :

— از هیچی نترس . من همواره با تو خواهم بود .

وقتی حاملان شمد مربوط به مرده را تا می کردند و تابوت سنگین یکپارچه آکاجو را روی شانه هایشان قرار می دادند ، مایلز اندیشید :

حرومزاده ، تو ۱۷ سال شب و روز با من بودی . وقتی مطمئن بشم زیر خاک پوسیدی ، بالاخره از دستت راحت می شم .

بیوه ی نیکی در بالای پله های کلیسا ظاهر شد ، سپس ناگهان چرخید و از پسر و دخترش دور شد تا به نزدیکترین مفسر تلویزیونی نزدیک شود . وقتی چهره اش ، صورتی خسته و تسلیم ، بوضوح روی صفحه نمایان شد ، گفت :

— می خوام یه چیزی بگم . خیلی از مردم با کارهای شوهر خدایبامرزم موافق نبودن . اون بابت کارهایش به زندان افتاد . به جرم قتل که مرتکب نشده بود ، اونو سالهای بیشتری تو حبس نگه داشتن . نیکی توی بستر مرگ برام قسم خورده که هیچ ارتباطی با قتل همسر رئیس پلیس کرنی نداشته . هر فکری می خواین در مورد اون بکنین ، اما اونو مسئول مرگ ریناتا کرنی ندونین .

و همان طور که او سر جایش در کنار فرزندانش بر می گشت ، سیلی از سؤالاتی که او را دنبال می کرد ، بی جواب ماند . مایلز با حرکتی خشن تلویزیون را خاموش کرد و اندیشید :

تا دم مرگ دروغ می گفته .

اما در حالی که کراواتش را با حرکاتی سریع و منظم گره می زد ، برای اولین بار احساس کرد سایه ی تردیدی در ذهنش جای می گیرد .

گوردون استیوبر که فهمیده بود جسد اتل لامبستون را پیدا کرده اند ، اسیر فعالیتی جنون آمیز شد . دستور داد آخرین انبار غیر قانونی اش را در لانگ آیلند سیتی جابجا کنند و به کارگران غیر قانونی هشدار دهند پیامد اظهار به پلیس چیست . سپس به کره تلفن زد تا ارسال جنس به مقصد یکی از کارخانه هایش را لغو کنند . وقتی فهمید محموله از قبل در کشتی است ، با حرکتی خشماگین تلفن را به سمت دیوار پرت کرد . سپس کوشید در آرامش فکر کند و نتایج زیانبار را تخمین بزند . اتل لامبستون برآستی چه مدارکی در اختیار داشت و چقدر بلوف زده بود ؟ و او چطور می توانست از نتایج غیر مستقیم مقاله ی اتل خلاص شود ؟

با اینکه روز شنبه بود ، منشی وفادارش می ایوانز آمده بود تا پرونده ها را بروز کند . می شوهری دائم الخمر داشت و پسری که مرتباً به مخمسه می افتاد . گوردون بارها او را از مخمسه رهانیده بود . او می توانست به رازداری منشی اش امیدوار باشد و از او خواهش کرد به دفترش بیاید .

گوردون که آرامشش را باز یافته بود ، می را برانداز کرد و متوجه پوست خشک او که زودتر از موعد چروک افتاده بود و نگاه نگران و درمانده و رفتار تب آلود و تشنه ی محبت او شد .

او گفت :

— می قطعاً از مرگ غم انگیز اتل لامبستون با خبر شدی ؟

می سرش را تکان داد .

— می حدود ۱۰ روز پیش ، اتل یه شب اومده بود اینجا ؟

می به دنبال نشانه ای در نگاه او گشت :

— یه شب که من کمی بیشتر موندم تا کار کنم . همه رفته بودن ، جز شما . گمونم دیدم که اتل وارد شد و شما اونو انداختین بیرون . اشتباه نمی کنم ؟

گوردون لبخند زد :

— می اتل پاشو اینجا نداشته .

می سرش را تکان داد و گفت :

— بسیار خوب . شما هفته ی گذشته تلفنی با اون صحبت کردین ؟ انگار من ارتباطتون رو برقرار کردم . شما خیلی ناراحت بودین و وسط حرفش گوشی رو گذاشتین .

— من هرگز گوشی رو نگرفتم .

گوردون دستان رگه رگه ی می را گرفت و به آرامی فشار داد :

— یادم میاد که از حرف زدن با اون خودداری کردم ، از دیدنش خودداری کردم و کوچکترین نظری در مورد چیزی که اون آماده می شد درباره ی من توی مقاله ی بعدیش بنویسه ، ندارم .

می دستش را از فشار انگشتان گوردون بیرون کشید و از میز دور شد . موهای قهوه ای کدرش دور صورتش فر خورده بود . با صدایی آهسته گفت :

— می فهمم آقا .

— بسیار خوب رفتی بیرون در رو ببند .

آنتونی دلا سالوا هم همچون مایلز مراسم تشییع جنازه ی نیکی سپتی را از تلویزیون تماشا می کرد . سل در طبقه ی آخر ساختمانی با تراسی مشرف به سنترال پارک جنوبی در ترامپ پارک زندگی می کرد ؛ ساختمانی شیک که توسط دونالد ترامپ برای ثروتمندان آن دنیا مرمت شده بود . آپارتمان توسط دکوراتوری معروف با همان سبک مجموعه ای بارییر دو پاسفیک مبله شده بود و از منظره ای فوق العاده مشرف به سنترال پارک برخوردار بود .

سل از زمان جدایی از همسر آخرش ، تصمیم گرفته بود در مانهاتان بماند و از منازل خسته کننده ی وست چستر یا کانکتیکات ، لانگ آیلند یا پالیسیدز چشم پوشی کرده بود . او دوست داشت بتواند در هر ساعتی از شب به هر رستورانی که باز بود ، برود . اجرای نخست تئاتر ها ، میهمانی های عصرانه و جشن را دوست داشت و دلش می خواست توسط مردمی که به حساب می آمدند ، شناخته شود . اکنون شعار او این بود :

" حومه را بذاریم برای دهاتی ها . "

سل یکی از آخرین کارهایش را پوشیده بود . شلوار جین با یک کت گشاد جور با آن . سر آستین های سبز تیره و یقه ای به همان رنگ ظاهر ورزشکاری او را تشدید می کرد . منتقدان نسبت به این دو مجموعه ی بزرگ اخیر نظر خوبی نداشتند ، اما با کمی محافظه کاری از مجموعه ی مردانه اش ستایش کرده بودند . البته ستارگان آن قلمرو همواره طراحانی باقی می ماندند که مد زنانه را متحول می کردند . و علی رغم هر آنچه آنان در مورد مجموعه ی او می گفتند ، باز هم به عنوان طراحی که مد قرن بیستم را تغییر داده بود و به عنوان طراح مجموعه ی بارییر دو پاسفیک به او رجوع می کردند .

سل ۲ ماه پیش را به یاد آورد ؛ روزی که اتل لامبستون برای دیدن او به دفترش آمده بود . دهانش که بی وقفه در حرکت بود و شیدایی اش برای حرف زدن با نهایت سرعت . گوش دادن به حرفهای او این احساس را به وجود می آورد که انگار مشغول دنبال کردن اعداد روی فکس هستید . اتل با انگشت پارچه ی بارییر دو پاسفیک روی دیوار را نشان داده و گفته بود : چشمگیره .

سل جواب داده بود :

— حتی فضولی مثل شما هم می تونه واقعیت رو تشخیص بده ، اتل .

و هر دو زده بودند زیر خنده .

اتل او را به تعجیل واداشته بود :

— خوب نقاب ها رو کنار بزنین و اون ویلای بی معنی توی رم رو فراموش کنین . چیزی رو که شما و امثال شما نمی فهمین ، اینه که این رفتارهای واهی اشراف زدگی دیگه خریدار نداره . ما توی عصر برگر کینگ زندگی می کنیم . الان اصل و نسب ساده مده ! من با فاش کردن این مطلب که شما توی برونکس بزرگ شدین ، بهتون خدمت می کنم .

— آدمای زیادی توی خیابون هفتم هستن که واقعیت هایی بیشتر از بزرگ شدن توی برونکس برای پنهان کردن دارن . من خجالت نمی کشم .

سل دید که تابوت نیکی از آستانه ی سنت کامیلا عبور کرد . اندیشید :

— به اندازه ی کافی تماشا کردم .

و آماده شد تلویزیون را خاموش کند که بیهوشی سیتی میکروفن را گرفت و اعلام کرد که نیکی در مرگ ریناتا دخیل نبوده است .

برای لحظه ای سل با دستان در هم قلاب شده همان طور نشست . هیچ شکی نبود که مایلز مشغول تماشای تلویزیون بود . سل می دانست که مایلز چه احساسی دارد و تصمیم گرفت به او تلفن بزند . لحن آرام دوست قدیمی اش او را مطمئن کرد . بله او برنامه را دیده بود .

سل تلقین کرد :

— به عقیده ی من سیتی امیدوار بوده بچه هاش باور کنن . هر دوی اونا ازدواجی مناسب کردن و هیچ علاقه ای ندارن بچه هاشون بفهمن نیکی در پرونده های پلیس عکس نمره دار داره .

مایلز گفت :

— این توضیح واضحیه . هر چند در واقع غریزه م تحریکم می کنه باور کنم اعتراف دم آخر نیکی به قصد نجات روحش بیشتر شیوه ی نیکی بوده .

صدایش ملایم شد :

... باید برم نیو الان می رسه . وظیفه ی ناگواری بهش محول کردن . قراره بره بینه لباس هایی که تن اتل بوده ؛ مال مغازه ی اونه ؟

سل گفت :

— براش دعا می کنم که این طور نباشه . اون احتیاجی به این جور تبلیغات نداره . به نیو بگو اگه احتیاط نکنه ، زنها تعریف می کنن که نمی خوان اونا رو تو لباس های نیو مرده پیدا کنن همین کافیه تا جادوی مزون نیو از بین بره .

ساعت ۳ بعدازظهر جک کمپبل زنگ در آپارتمان شماره ی ۱۶۸ شواب هاوس را فشرد . وقتی نیو از بوتیک برگشته بود ، کت و شلوار سرمه ای آدل سیمسون را از تن درآورده و آن را با یک پولیور بلند عوض کرده بود . گوشواره هایی که خودش برای آن مدل طراحی کرده بود ، جلوه ی دلکچ وار آن را تشدید می کرد .

نقاب های تراژدی و کمدی از اونیکس و نارسنگ .

مایلز در حین فشردن دست جک با لحنی شوخ گفت :

— والا حضرت !

نیو شانه هایش را بالا انداخت :

— مایلز ، می خوام یه چیزی رو بت بگم ؟ کاری که باید بکنیم منو سرگرم نمی کنه ، اما احساس می کنم

وقتی داریم در مورد لباس هایی حرف می زنیم که اتل موقع مردن به تن داشته اون دوست داره منو تو یه لباس تازه ببینه . تو نمی تونی لذتی رو که اتل از مد می برد ، درک کنی .

آخرین پرتوهای خورشیدی بی فروغ دفتر کوچک را گرم می کرد . پیشگویی های هواشناسی داشت آشکار می شد . ابرها روی هودسون جمع می شدند . جک اطرافش را نگرست و جزئیاتی را که شب قبل متوجه آن نشده بود ، ستود . تابلوی زیبای کوچکی که روی دیوار سمت چپ شومینه آویخته شده بود ، تپه های توسکان را نشان می داد . عکسی سیاه و سفید از کودکی در آغوش زنی جوان و سبزه رو با زیبایی نادر . مطمئناً مادر نیو بود . رنج از دست دادن زنی که دوستش داری بابت خطای یک قاتل به چه شباهت دارد ؟ حتماً تلخ بوده است . او متوجه همان نگاه مبارزه طلبانه در نیو و پدرش شد . شباهت به قدری شدید بود که او جلوی خنده اش را گرفت . بحث در مورد مد ظاهراً موضوعی داغ در بین آن دو بود و او ترجیح داد به عنوان شاهد تلقی نشود . جک به سمت پنجره رفت ، جایی که کتابی آسیب دیده در آفتاب خشک می شد .

مایلز قهوه درست کرده بود. آن را در فنجان های چینی و زیبای تیفانی ریخت و گفت :

– نیو ، بذار من یه چیزی رو بهت بگم . دوستت اتل دیگه تو وضعیتی نیست که مبالغ هنگفتی رو خرج لباس کنه .اون همین الان با لباس حوا رو تخت سردخونه خوابیده و یه برچسب هویت به شست پاش آویزونه .

نیو با لحنی آهسته و خشمگین پرسید :

– مامان هم همینطوری تموم کرد ؟

سپس از جا پرید و شتابان به سمت مایلز رفت و دستانش را روی شانه های او گذاشت .

... اوه ، مایلز ، منو ببخش . کار بدی کردم اینو گفتم .

مایلز در حالی که قهوه جوش در دستش بود ، همچون مجسمه ای سیخ ایستاد . بیست ثانیه ای طولانی سپری شد . سپس او گفت :

– بله ، مادرت هم دقیقاً همین طوری تموم کرد . و هردومون کار بدی کردیم که این طوری حرف زدیم .

بعد او به سمت جک چرخید .

– این هیاهوی کوچیک خونادگی رو ببخش . خوشبختانه یا بدبختانه ، دخترم خلق و خوی تهاجمی رو که زودرنجی کاملاً ایرلندی هم به اون افزوده شده ، به ارث برده . من شخصاً هیچ وقت نفهمیدم زنها چطور می تونن این همه داستان در مورد لباس بسازن . مادر خدا بیامرزم همه ی خریدهاشو از آلکساندر در فورد هام رُد می کرد ، تمام فصل یه پیرهن ساده می پوشید و یه پیرهن گلدار داشت که اونو هم از الکساندر خریده بود و در مراسم عشای ربانی یکشنبه ها و مهمونی های ژویو کلاب پلیس همون رو به تن می کرد . من با نیو بحث های تموم نشدنی در این مورد دارم . و سابقاً هم با مادرش .

– متوجه شدم .

جک از داخل یک سینی که مایلز بهش تعارف کرد ، فنجانی برداشت .

– خوشحالم می بینم فقط من نیستم که خیلی قهوه می خورم .

مایلز متذکر شد :

— احتمالاً ویسکی با یه گیللاس شراب بهتر بود . اما اونو نگه می داریم برای بعد . یه بورگاندی عالی دارم که درست وقتشه تا جیگرمون رو حال بیاره ، حالا دکترها هرچی می خوان بگن .

او به سمت قفسه ی بطری ها در پایین کتابخانه رفت ، یک بطری از آن بیرون آورد و رو به جک گفت :

— وقتی با ریناتا ازدواج کرده بودم ، نمی تونستم شراب ها رو از هم تشخیص بدم . پدر زنم یه سرداب زیبای شراب داشت و ریناتا در خونواده ای خبره بزرگ شده بود . اون بهم یاد داد که در این کار خبره بشم . اون خیلی چیزها بهم یاد داد که نمی دونستم .

مایلز به کتاب روی لبه ی پنجره اشاره کرد :

... این مال اونه . یه شب خیس شد . وسیله ای برای مرمت اون هست ؟

جک کتاب را گرفت و گفت :

— چه حیف . لابد این طرح ها زیبا بودن . ذره بین دارید ؟

— یه جایی دارم .

نیو آن را روی میز مایلز پیدا کرد . او و مایلز به جک نگاه می کردند که با دقت صفحات لک و خراب شده را بررسی می کرد . سپس جک گفت :

— طرحها کاملاً پاک نشده . من با یکی دو نفری توی دفترم صحبت می کنم تا ببینم می تونم اسم یه مرمت کار خوب رو بگیرم .

او ذره بین را به مایلز برگرداند :

... و در ضمن گمون نمی کنم که ایده ی خوبی باشه اونو توی آفتاب بذارین .

مایلز کتاب و ذره بین را گرفت و رفت تا آنها را روی میزش بگذارد

— من بابت هر کاری که از دستتون بر بیاد ، ازتون تشکر می کنم . حالا وقت رفتنه .

هر سه ی آنها روی صندلی جلوی اتومبیل مایلز جای گرفتند ، یک لینکلن متعلق به شش سال پیش . مایلز پشت فرمان نشست . جک کمپیل خیلی عادی دستش را روی پشتی صندلی دراز کرد ، که نیو کوشید توجهی به آن نکند و وقتی

اتومبیل وارد شیب بزرگراه هنری هودسون به سمت پل جورج واشنگتن شد ، سعی کرد روی او نیفتد . جک شانه ی او را با نوک انگشتانش لمس کرد و گفت :

- راحت باش ، من گازت نمی گیرم .

دفتر دادستانی حوزه ی راکلند شیب به همه ی دفاتر دادستانی ناحیه بود .لبریز از آدم ، با اثاث کهنه و ناراحت و انبوه پرونده ها روی میزها و گنجه ها . اتاقها بیش از اندازه گرم بود ، به استثنای جاهایی که پنجره ها را گشوده و اجازه داده بودند جریانی از هوای سرد به داخل هجوم بیاورد .

دو بازرس از گروه جنایی منتظر آنان بودند . نیو متوجه شد که بمحض ورود به ساختمان چیزی در رفتار مایلز تغییر کرد . او با فک بسته صاف راه می رفت . چشمانش برق آهنین آبی رنگی گرفته بود .

نیو در گوش جک کمپبل زمزمه کرد :

— اون توی محیط خودشه . نمی دونم چطوری تونست یه سال تمام بی کاری رو تحمل کنه .

— دادستان مایله شما رو توی دفترش ملاقات کنه . آقا .

واضح بود که بازرسان می دانستند در حضور مردی هستند که منصبش در رأس پلیس نیویورک از همه طولانی تر و قابل احترام تر بوده است .

دادستان مایرا برادلی ، زن جذاب و جوانی بود که به نظر نمی رسید بیش از ۳۶ - ۳۷ سال داشته باشد . نیو از حالت تعجبی که در چهره ی مایلز ظاهر شد ، لذت برد و اندیشید :

خداوندا ، تو یه سالار مرد واقعی هستی . تو قطعاً می دونستی که مایرا برادلی سال گذشته انتخاب شده ولی ترجیح دادی اینو ندیده بگیری .

جک و نیو به او معرفی شدند . مایرا برادلی با حرکت دست صندلی ها را به آنان نشان داد و فوراً رفت سر اصل مطلب :

— همونطور که می دونین ، این یه مشکل قضاییه . ما می تونیم ثابت کنیم که جسد جابجا شده ولی نمی دونیم از کجا . اون ممکنه تو پارک با یه متر و نیم فاصله از جایی که پیداش کردن ، به قتل رسیده باشه . در هر صورت ، قضیه بستگی به ما داره .

برادلی پرونده ی روی میزش را به آنان نشان داد :

— بنا به اظهارات پزشکی قانونی ، مرگ در اثر ضربه ی شدیدی بوده که توسط وسیله ای تیز وارد شده و رگ گردن رو پاره و نای رو قطع کرده . ممکنه اون درگیر شده باشه . فکش کبود و سیاه شده و یه بریدگی روی پیشونیش هست . تازه معجزه بوده که حیوونا پیداش نکردن . قطعاً به این دلیل بوده که اون برای همیشه مدفون می مونه . مسلماً برای اینکه اونو اونجا پنهان کنن ، همه چی بدقت آماده شده بوده .

مایلز گفت :

— پس شما دنبال کسی می گردین که محل رو می شناخته .

— دقیقاً . غیر ممکنه ساعت دقیق مرگ رو مشخص کنیم ، اما طبق گفته ی خواهرزاده ش ، اون سر قراری که جمعه ی هفته ی گذشته داشته ، نرفته . جسد به خوبی حفظ شده و با رجوع به شرایط جوی متوجه می شیم که موج سرما از ۹ روز پیش ، یعنی از پنجشنبه شروع شده در نتیجه ، اگه اتل لامبستون پنجشنبه یا جمعه مرده باشه و کمی بعدش اونو توی سوراخ دفن کرده باشن ، این دلیل عدم فساد رو توجیه می کنه .

نیو در سمت راست میز دادستان نشسته بود و جک در کنار او . نیو لرزید و جک دستش را به سمت پشتی صندلی دراز کرد .

ای کاش به یاد تولدش افتاده بودم .

نیو کوشید این اندیشه را عقب براند و حواسش را جمع چیزهایی کرد که برادلی می گفت:

.. ممکن بود اتل لامبستون ماهها بی اونکه پیدا بشه ، اونجا بمونه . در این صورت شناسایی بسیار دشوار می شد . قرار نبوده اونو پیدا کنن و قرار نبوده اونو شناسایی کنن . اون هیچ جواهری نداشته ؛ هیچ کیف پول یا کیف دستی همراهش نبوده .

برادلی به سمت نیو چرخید "

.. لباس هایی که به اون می فروختین ، همیشه مارک شمارو داشت ؟

— البته .

— تمام مارک های لباس های خانم لامبستون کنده شده بود .

دادستان برخاست :

... دوشیزه کرنی ؛ اگه ممکنه مایلیم شما نگاهی به لباس ها بندازین .

آنان وارد اتاق مجاور شدند . یکی از کاراگاهان چند کیسه پر از لباس های چروک و گلی را آورد . نیو به او نگریست که آنها را خالی می کرد . یکی از کیسه ها حاوی لباس زیر بود ، شورت و سوتین یکجور و هر دو با حاشیه ی دانتل ، که سوتین خونی شده بود ، یک دررفتگی در پای راست جوراب شلواری وجود داشت . کفش های جلو باز چرمی به رنگ آبی روشن با یک کش به هم بند شده بود . نیو به یاد ردیف هایی پر از کفش در کمد آخرین مد او افتاد که وقتی انها مورد تحسین قرار می گرفتند ، اتل به خود می بالید . کیسه ی سوم حاوی سه تکه بود ؛ یک کت پشمی سفید با سر آستین ها و یقه ی آبی روشن ، یک دامن سفید و یک بلوز راه راه آبی و سفید ، هر سه خونی و خاکی . نیو دست مایلز را روی شانه اش احساس کرد . او مصممانه لباس ها را بررسی کرد . یک پای کار می لنگید چیزی فراتر از پایان وحشتناکی که برای این لباس ها و زنی که آنها را پوشیده بود ، اتفاق افتاده بود .

نیو صدای دادستان را که از او سؤال می کرد ، شنید :

— آیا این یکی از لباسهایی که از کمد اتل لامبستون کم شده ؟

— بله .

— شما این لباس ها رو به اون فروختین ؟

بله ، کمی قبل از تعطیلات کریسمس .

نیو چشمانش را به سمت مایلز متمایل کرد :

... اون اینا رو توی مهمونی پوشیده بود ، یادت میاد ؟

— نه .

نیو آهسته صحبت می کرد . به نظرش می رسید که دیگر زمان وجود ندارد . او خود را در خانه در کنار میزی می دید که با غذای مرسوم کریسمس تزیین شده بود . اتل به طرزی خاص جذاب بود . کت و دامن سفید و آبی جلوه ی زیادی داشت و به چشمان آبی تیره و موهای بور مایل به سفید او بها می بخشید . خیلی ها از او تعریف کرده بودند . البته بعدش اتل به سمت مایلز هجوم برده و با حرفهای مغز او را خورده بود ، و مایلز باقی شب کوشیده بود از او دوری کند ... در خاطره اش یک جای کار ایراد داشت . آن چه بود ؟

— اتل اول ماه دسامبر این کت و دامن رو با چند تا لباس دیگه خرید . این مدل مال ریناردوئه . ریناردو شعبه ای از منسوجات گوردون استیوبره .

چیزی از ذهنش می گریخت ؟ نمی دانست .

— اون ماتتو تنش بود ؟

— نه .

دادستان اشاره ای نامحسوس به بازرسان کرد که وسایل اتل را تا می کردند و در کیسه ها قرار می دادند .

— رئیس پلیس شوارتز می گفت وقتی شما متوجه شدین تمام لباسهای زمستونی اون توی کمدشه . کم کم نگرانش شدین . نمی شه تصور کرد اون ماتتویی رو از مغازه ای غیر مغازه ی شما خریده باشه ؟

نیو برخاست . اتاق کمی بوی مواد ضد عفونی کننده می داد . او نمی خواست با تأکید بر این مطلب که اتل فقط لباسهای او را می پوشید ، احمق جلوه کند . گفت :

— من داوطلبانه وسایل داخل کمد اتل رو چک می کردم . من رسید تمام خریدهای اونو توی یه پرونده نگه می دارم . می تونم دقیقاً بگم چی کم شده .

— من دقیق ترین شرح ممکن رو می خوام . اون معمولاً با این لباس زیورآلات هم می انداخت ؟

— بله . یه گل سینه ی طلا و الماس ، گوشواره های یه جوهره ، یه گردنبند طلا . همیشه هم یه انگشتر الماس دستش می کرد .

— اون هیچ جواهری با خودش نداشت . شاید ما فقط با یه جنایت ننگین سروکار داریم .

لحظه ای که دفتر را ترک می کردند ، جک بازوی نیو را گرفت .

— خوبی ؟

نیو سرش را تکان داد :

— یه چیزی از ذهنم فرار می کنه .

یکی از کاراگاهان صدای او را شنید و کارتش را به نیو داد :

— هر وقت خواستین باهام تماس بگیرید .

آنان به سمت در کاخ دادگستری رهسپار شدند . مایلز جلوتر حرکت می کرد و مشغول صحبت با دادستان بود . موهای خاکستری اش یک سر و گردن از گیسوان قهوه ای زن جوان بلندتر بود . سال گذشته ، پالتوی کشمیرش به تنش گریه می کرد . او پس از عمل مدتی مدید لاغر و رنگ پریده مانده بود ، اما اکنون شانه هایش مجدداً پر شده بود . حرفه ی پلیسی چیزی بود که به زندگی اش معنا می بخشید . نیو دعا کرد هیچ چیز پیشنهادی را که در واشنگتن به او کرده بودند ، مختل نکند .

نیو اندیشید :

تا وقتی کار کنه ، صد سال عمر می کنه .

و به یاد ضرب المثلی جالب افتاد :

— اگه می خواى فقط یه سال خوش باشی ، برنده ی لاتاری شو . اگه می خواى تمام عمرت رو شاد باشی ، به کاری که می کنی ، عشق بورز .

پس از مرگ ریناتا عشق به کار مایلز را سر پا نگه داشته بود .

و حالا اتل لامبستون مرده بود پس از عزیمت آنان ، بازرسان همانجا ماندند تا لباسهایی را که کفن اتل بود ، تا کنند ؛ لباسهایی که نیو می دانست روزی دوباره در دادگاه ظاهر می شوند . آن لباسها برای آخرین بار بر تن کسی دیده شده بود .

مایلز حق داشت . او واقعاً احمق بود که با این گوشواره های مسخره که در این محیط شوم تلق صدای داد ، خودش را به شکل دلک ها در آورده و به آنجا رفته بود ، اما خوشحال بود که آن شنل سیاه را که همه ی آنها را می پوشاند ، به تن کرده بود . زنی مرده بود . نه خوشرو بود ، نه محبوب اما بسیار باهوش بود و زورق خود را آن طور که می خواست هدایت می کرد . زنی که می خواست برتر به نظر بیاید اما نه وقتش را داشت نه استعداد لازم را برای آنکه خودش به تنهایی مد را انتخاب کند .

مد . خودش بود . این چیزی بود که با لباس اتل ربط داشت ...

نیو احساس کرد لرزشی او را فرا گرفت . قطعاً جک کمپل متوجه آن شد که ناگهان دستش را دور او حلقه کرد .

جک پرسید :

— اونو خیلی دوست داشتی ؟

— بیشتر از اونی که تصورش رو می کردم .

آنان مقابل ورودی دادگاه بودند . دادستان و مایلز عقیده داشتند بهتر است مانهاتان و حوزه ی راکلند با هم در تحقیقات همکاری تنگاتنگ کنند .

— من در مقامی نیستم که اظهار عقیده کنم . براحتی فراموش می کنم که من دیگه مرد شماره یک اداره ی پلیس نیستم .

صدای قدمهایشان در راهروی طویل و تمام نشدنی مرمر طنین می انداخت . مرمرهاکهنه و فرسوده و خط دار و ترک دار بود .

رگ گردن اتل . اتل گردنی خیلی ظریف داشت ، اما چروک نداشت . بسیاری از زنان حدوداً شصت ساله ، کم کم ، نشانه های فاحش پیری را آشکار می کنند . وقتی تولید کننده ای می خواست به هر قیمتی شده مدل های بی یقه را برای زنان جا افتاده به ریناتا بفروشد ، او می گفت :

— گردن اول از همه چروک می افته .

نیو می خواست تقاضایی کند و دعا می کرد نامربوط به نظر نیاید .

— نمی دونم ...

دادستان و مایلز و جک منتظر ماندند . او دوباره شروع کرد .

... نمی دونم چرا ، اما احساس می کنم باید با اون صحبت کنم .

نیو بغضی را که راه گلویش را بسته بود ، فرو داد و احساس کرد سه جفت چشم او را موشکافی می کنند .

مایرا برادلی به آرامی گفت :

— خانم کانوی اظهارنامه ی کاملی ارائه داده . اگه بخواین ، می تونین نگاهی به اون بندازین .

— دلم می خواد شخصاً با اون صحبت کنم .

نیو تب آلود اندیشید :

خدا کنه ازم نپرسن چرا .

و ادامه داد :

— لازمه .

مایلز گفت :

— به همت دخترم بود که تحقیق پیش رفت ، اگه می خواد با اون شاهد صحبت کنه ، به نظرم باید این اجازه رو بهش داد .

او از قبل در را گشوده بود و مایرا برادلی از باد سرد ماه آوریل می لرزید . او گفت :

— آدم خیال می کنه تو ماه مارسه . گوش کنین ، من هیچ ایرادی نمی بینم . ما می تونیم به خانم کانوی تلفن کنیم تا ببینیم خونه هست یا نه . به نظرم اون هر چی رو می دونسته ، گفته ، اما شاید جزئیات دیگه ای آشکار بشه . یه لحظه صبر کنین .

او چند لحظه بعد بازگشت .

— خانم کانوی خونه س . اون با کمال میل قبول کرد با شما صحبت کنه . اینم نشونی ش و نشانه هایی برای رسیدن به اونجا .

او لبخندی به مایلز زد ، لبخند همکاری بین دو پلیس حرفه ای :

— اگه یه وقت اون یادش اومد کسی رو که لامبستون رو کشته ، دیده ، یه زنگ به ما بزنین ، باشه ؟

کیتی کانوی آتشی در کتابخانه برافراشته بود ؛ آتشی بزرگ که زبانه های آبی رنگ آن بر فراز هیزم های سرخ رنگ به بازی می پرداخت . کیتی با لحنی عذرخواهانه گفت :

— اگه خیلی گرمتون شد ، بهم بگین . اما از وقتی دست اون زن بیچاره رو لمس کردم ، احساس می کنم تا مغز استخونهام یخ زده .

او با ناراحتی حرف خود را قطع کرد ، اما انگار از سه جفت چشمی که او را تماشا می کرد ، منعکس می شد که احساس او را درک می کنند . آنان به نظرش مهربان آمدند . نیو کرنی ؛ او چیزی بیشتر از زیبایی داشت . صورتی گیرا و جذاب با گونه های برجسته و پوستی شیری رنگ که جلوه ی چشمان قهوه ای و نگاه نافذش را بیشتر میکرد . اما نشانه هایی از تنش عصبی در آنها دیده می شد ؛ مردمک ها گشاد شده بودند . مرد جوان ، جک کمپبل آشکارا نگران او بود . او در حالی که به نیو کمک می کرد شنلش را درآورد ، گفته بود :

— نیو ، هنوز داری می لرزی .

کیتی ناگهان دستخوش دلتنگی غریبی شد . پسرش هم تیپ جک کمپبل بود ، کمی بیشتر از یک متر و هشتاد سانتی متر قد ، چهارشانه ، لاغر ، ظاهری پرنرژی و باهوش . کیتی از اینکه مایک در دنیای دیگر زندگی می کرد ، تأسف خورد .

و مایلز کرنی . وقتی دادستان تلفن زده بود ، کیتی فوراً فهمیده بود او از چه کسی صحبت می کند . نام کرنی سالها به طور مرتب نقل رسانه ها بود . وقتی مایک برای شام یا ناهار او را به نیریز در خیابان ۵۷ شرقی می برد ، کیتی او را دیده بود . او می دانست مایلز دچار حمله ی قلبی شده و خود را بازنشسته کرده است ، اما حالا به نظر می رسید روبراه است . یک ایرلندی زیبا .

کیتی در حین عبور به خود تبریک گفت که جین و پولیور کهنه و خیلی گشادش را با یک بلوز ابریشم و شلوار عوض کرده بود . وقتی آنان شرابی را که او تعارفشان کرد ، نپذیرفتند ، کیتی اصرار کرد که چای درست کند .

مایک در یک صندلی صاف با روکش پارچه ای راه راه قرمز و کاراملی نشست و نیو و جک کنار یکدیگر در کاناپه ای به شکل نیم هلال روبروی شومینه جای گرفتند . مایلز نگاهی تحسین آمیز به اتاق انداخت . راحت به نظر می رسید . کم هستند کسانی که ذکاوت خرید صندلی ها و کاناپه هایی را داشته باشند که یک مرد بلند قد بتواند سرش را تکیه بدهد . او برخاست و شروع کرد به بررسی عکس های خانوادگی در قابها . داستان یک زندگی . زوج جوان . کیتی کانوی در طول سالها ذره ای از جذابیتش را از دست نداده بود . او و شوهرش با پسر کوچکشان . عکسهای چسبانده شده ی پسر در سن های مختلف . آخرین عکس ، کیتی و پسرش را همراه با همسر ژاپنی و فرزندشان نشان می داد . مایرا برادلی از قبل گفته بود زنی که جسد اتل را پیدا کرده ، بیوه است .

صدای قدمهای کیتی در راهرو طنین انداخت . مایلز بسرعت به سمت قفسه های کتابخانه رفت . یک ردیف کتاب نگاهش را جلب کرد ، مجموعه ای از آثار مردم شناسی با ظاهر کار کرده . او شروع کرد به بررسی آنها .

کیتی سینی نقره ای را روی میز گرد نزدیک کاناپه قرار داد ، چای را در فنجانها ریخت و به همراه بیسکویت تعارف کرد . او گفت :

— صبح یه عالمه از اینا پختم ؛ گمونم بعد از حادثه ی دیروز منقلب شده بودم .

و به سمت مایلز رفت .

مایلز پرسید :

— کی مردم شناسه ؟

کیتی لبخند زد :

— تازه کارم . توی دانشگاه وقتی استاد گفت ما نمی تونیم آینده رو بدون مطالعه ی گذشته بشناسیم ، مبتلا به ویروسش شدم .

مایلز گفت :

— دقیقاً همون چیزیه که من مرتباً به محققام یادآوری می کردم .

نیو در گوش جک زمزمه کرد :

— اون داره عاشق میشه . هیچ وقت اونو این طوری ندیده بودم .

در طول مدتی که چای شان را می نوشیدند ، کیتی تعریف کرد که چگونه اسبش در سرایشی رم کرده ، و کیسه ای نایلونی را که با صورتش تماس پیدا کرده بود و احساس گذرای دستی در یک آستین را توصیف کرد . او توضیح داد به چه نحوی دیده بود آستین بلوز ورزشی اش از درپوش سبد لباس بیرون مانده و چگونه در آن لحظه فهمیده بود که باید به پارک برگردد و جستجو کند .

نیو بدقت به او گوش می داد و سرش به پهلو خم شده بود ، انگار خود را ملزم به دریافت هر کلمه ای می دید . این اندیشه که چیزی از ذهنش می گریزد ، هنوز آزارش می داد ، یک چیز واضح که درست در دسترسش بود . و ناگهان فهمید که موضوع از چه قرار است .

— خانم کانوی ، ممکنه دقیقاً توضیح بدین که وقتی جسد رو پیدا کردین ، چی دیدین ؟

مایلز سرش را تکان داد :

— نیو ؟

نیو بدقت مشغول طرح سؤالاتش بود و نمی خواست حرفش قطع شود :

— مایلز متأسفم اما این خیلی مهمه . در مورد دست اتل باهام صحبت کنین . بهم بگین چی دیدین ؟

کیتی چشمانش را بست :

— انگار دست یه مانکن بود . خیلی سفید با لاک قرمز تند . لبه های آستین آبی بود . که مچ دست رو می پوشوند و یه تیکه نایلون سیاه بهش چسبیده بود . بلوز آبی و سفید بود ، اما بزحمت از سر آستین بیرون زده بود . اون مچاله شده بود . باور نکردنیه ف اما نزدیک بود چروک اونو صاف کنم .

نیو آهی بلند کشید ، به سمت جلو خم شد و پیشانی اش را مالید .

— اینم اون چیزی که آزارم می داد . اون بلوز .

مایلز پرسید :

— اون چه چیز خاصی داره ؟

— اون ...

نیو لباسش را گاز گرفت . یک بار دیگر نزدیک بود مورد تمسخر آنان قرار بگیرد . بلوزی که اتل پوشیده بود ، جزو سه پیس اصلی بود . اما وقتی اتل آن را خریده بود ، نیو گفته بود که به عقیده ی او آن بلوز مناسب نیست و بلوزی دیگر را به اتل فروخته بود ؛ سفید یکدست بدون راههای آبی اضافی . او دو بار آن کت و دامن را به تن اتل دیده بود و هر بار با بلوز سفید .

چرا اتل بلوز راه راه سفید و آبی رو پوشیده بوده ؟

مایلز پافشاری کرد :

— موضوع چیه ، نیو ؟

— احتمالاً اهمیتی نداره . فقط تعجب می کنم که اتل این بلوز رو پوشیده . به اون کت و دامن نمیاد .

— نیو تو خودت به پلیس نگفتی که این کت و دامن رو می شناسی و می دونی مال کدوم مزونه ؟

— چرا اون مال کارگاه گوردون استیوبره .

— متأسفم . نمی دونستم .

مایلز کوشید خشمش را پنهان کند .

کیتی گفت :

— گمونم متوجه شدم .

فنجان نیو را از جای داغ پر کرد و با لحنی دستوری گفت :

— اینو بنوشین . به نظر خسته میاین .

سپس از روبرو به مایلز نگریست .

— اگه اشتباه نکنم . نیو تصور می کنه امکان نداشته اتل لامبستون به میل خودش اون کت و دامنی رو که موقع پیدا شدن

جسدش به تن داشته ، پوشیده باشه .

نیو گفت :

— می دونم اتل اون بلوز رو خودش انتخاب نکرده .

او با نگاه شکاک مایلز روبرو شد .

...معلومه که جسدش جابجا شده . راهی هست که نشون بده آیا کسی می تونسته بعد از مرگش لباس تن اون کنه ؟

داگلاس براون می دانست که گروه جنایی قصد دارد برای تفتیش خانه ی اتل بیاید ، با این حال با مشاهده ی حضور آنان شوکه شد . چهار مفتش وارد آپارتمان شدند . داگلاس آنان را تماشا می کرد که روی سطوح پودر ریختند ، فرش و زمین و مبلمان را جاروبرقی کشیدند ، کیسه های نایلونی حاوی گرد و غبار ، رشته ها و ذراتی را که جمع کرده بودند ، بدقت مهر و موم کردند و برجسب زدند ، موشکافانه بررسی کردند و فرش کوچک شرقی کنار میز اتل را بو کشیدند . داگ پس از مشاهده ی جسد اتل ، در حالی که قلبش در دهانش آمده بود ، از سردخانه خارج شده بود ؛ خاطره ی ناگوار دریا زدگی وحشتناکی که در موقع اولین و آخرین سفرش با کشتی احساس کرده بود ، به ذهنش آمده بود . ملافه ای روی اتل کشیده شده بود که صورتش را همچون روبند راهبان می پوشاند ، به طوری که داگ نتوانسته بود گلوی او را ببیند . حواس داگلاس بر کبودی زرد و آبی روی گونه ی او متمرکز شده بود . او سرش را تکان داده و سرعت به سمت دستشویی رفته بود .

او تمام شب را در رختخواب اتل بیدار مانده و کوشیده بود تصمیم بگیرد . می توانست در مورد سیموس با پلیس صحبت کند و برایشان از تلاش های مایوسانه ی او برای مجبور کردن اتل به چشم پوشی از مقرری حرف بزند . اما آن زن ، راث در مورد او بدگویی می کرد . او وقتی متوجه حماقتی شد که مرتکب شده و اسکناس های صد دلاری را از بانک بیرون کشیده بود ، احساس کرد عرقی سرد بر پیشانی اش نشست . اگر پلیس می فهمید که ...

پیش از رسیدن پلیس ، او نگران شده بود و مردد بود که آیا اسکناس های داخل آپارتمان را همان طور پنهان باقی بگذارد یا نه . اگر آنها را در آنجا پیدا نمی کردند ، چه کسی می توانست ثابت کند که اتل همه را خرج نکرده است ؟

یک نفر آن را می دانست . شاید آن زن خل و چلی که برای نظافت خانه می آمد متوجه اسکناس هایی که او دوباره سرجایشان گذاشته بود ، شده بود .

دست آخر ، داگلاس تصمیم گرفت به چیزی دست نزنند . او می گذاشت کارآگاهان پلیس اسکناس ها را پیدا کنند . اگر سیموس یا زنش می کوشیدند او را متهم کنند ، او آنان را دروغگو خطاب می کرد . داگلاس که از این اندیشه اندکی تسکین یافته بود ، حواسش را متوجه آینده کرد . از این پس آپارتمان به او تعلق داشت . پول اتل مال او بود .

او از شر تمام آن لباس ها و وسایل مسخره راحت می شد . الف با الف می آید ، ب با ب . شاید همه را همان طور بسته بندی می کرد و آنها را در زباله دان می انداخت .

این اندیشه لبخند تیره بر لبانش نشاند . فایده ای نداشت که شروع به اسراف کند . چرا می بایست بسته های دلاری را که اتل خرج لباس هایش کرده بود ، دور می انداخت ؟ او یک مغازه ی لباس های دست دوم حسابی پیدا می کرد و آنها را می فروخت .

صبح آن روز ، وقتی لباس می پوشید ، عمداً یک شلوار آبی تیره و یک بلوز اسپرت به رنگ زرد و قهوه ای انتخاب کرده بود . او می خواست القا کند که سراپا اندوه است . کمبود خواب زیر چشم هایش را گود انداخته بود . درست بموقع بود .

مفتش ها به میز تحریر اتل حمله بردند . او دید که آنان پرونده ی « کاغذ های مهم » را گشودند . وصیتنامه . او هنوز تصمیم نگرفته بود آیا اعتراف کند که از وجود آن مطلع است یا نه . بازرس خواندن آن را تمام کرد، به سوی او چرخید و گویی چیز مهمی نیست ، پرسید :

— تا حالا اینو دیده بودین ؟

داگلاس خود را به دست غریزه اش سپرد :

— نه . اینا کاغذهای شخصی خالمه .

— اون هرگز در مورد وصیتنامه اش با شما صحبتی نکرده بود ؟

داگلاس ادای لبخندی ترحم انگیز را در آورد .

— اون گهگداری در موردش شوخی می کرد و می گفت اگه فقط مقرری خوراکش رو برام بذاره باقی عمرم رو راحت خواهم بود .

— به نظر میاد اون سرمایه ای چشمگیر براتون به ارث گذاشته . شما اینو نمی دونستین ؟

داگلاس با حرکت دست آپارتمان را نشان داد :

— تصور نمی کردم خاله اتل ثروتمند باشه . این آپارتمان رو زمانی خرید که به صورت مشاع فروخته می شد . لابد براش گرون تموم شده . اون از راه نویسندگی بخوبی امرار معاش می کرد ، بدون اینکه جزو طبقه ی ممتاز باشه .

— خوب لابد توی زندگی خیلی صرفه جویی کرده .

کارآگاه وصیتنامه را با دستهای دستکش دار و از انتهای آن گرفته بود . داگلاس با درماندگی شنید که او کارشناس آثار انگشت را صدا زد :

— رو این گرد بریزین .

پنج دقیقه ی بعد ، داگلاس در حالی که دستانش را تب آلود روی زانوانش می چرخاند ، تأیید و سپس تکذیب کرد که از وجود اسکناس های صد دلاری پنهان شده ای که کارآگاهان در آپارتمان یافته بودند ، مطلع است . او که می کوشید حواس آنان را پرت کند ، توضیح داد که تا دیروز به تلفن ها پاسخ نمی داده است .

— چرا ؟

کارآگاه اوبراین تحقیق را رهبری می کرد . سؤال او همچون تیری هوا را شکافت .

— اتل آدم عجیبی بود . یه روز که به دیدنش اومده بودم ، اتفاقی گوشی رو برداشتم و اون منو فحش بارون کرد . گفت لازم نیست بدونم چه کسی بهش تلفن می زنه . اما دیروز یه دفعه تصور کردم شاید اون بخواد باهام تماس بگیره . برای همین شروع کردم به جواب دادن .

— اون می تونست به محل کارتون تلفن بزنه .

— این فکر رو نکرده بودم .

— و شما برای اولین بار گوشی رو برداشتین تا تهدیدی رو که علیه اون به زبون آورده شد، بشنوین . تصادف عجیبیه که این تلفن تقریباً موقعی به شما شد که جسد اونو پیدا کردن .

اوبراین ناگهان بازجویی را متوقف کرد .

— آقای براون شما قصد دارید در این آپارتمان بمونین ؟

— بله .

— ما فردا همراه دوشیزه کرنی بر می گردیم تا اون لباس هایی رو که از کمد خانم لامبستون کم شده ، بررسی کنه . شاید نیاز باشه از شما سؤالات دیگه ای بکنیم . پس شما هم حضور خواهید داشت .

این درخواست نبود ؛ تأکیدی واضح و صریح بود .

داگلاس به طرزی عجیب از مشاهده ی پایان یافتن سؤالات تسکین نیافت . و هراسش توجیه شد . اوبراین افزود ک

— شاید شما رو به کلانتری مرکزی احضار کنیم . به شما اطلاع خواهیم داد .

آنان کیسه های نایلونی را همراه با محتویات جارو برقی ، وصیتنامه ی اتل ، یادداشت روزانه ی او و فرش کوچک شرقی همراه خود بردند . داگ شنید که یکی از آن دو با صدای بلند گفت :

— اونا بیخودی خودشون رو خسته کردند . هیچ وقت نمی تونن لکه های خون رو به طور کامل از روی فرش پاک کنن .

در بیمارستان سنت وینسنت ، تونی ویتال هنوز در بخش مراقبت های ویژه بود و وضعیتش همچنان بحرانی می نمود اما رئیس جراحان اصرار داشت به والدینش اطمینان ببخشد :

— اون جوون ونیرومنده . ما تصور می کنیم خوب میشه .

تونی با شانه و سر و سینه و پاهای باندپیچی شده ، متصل به سرمی که در رگهایش جاری بود ، با نمایشگرهایی که هر تغییری را در اندام نشان می داد و با لوله هایی که در سوراخ های بینی اش بود ، به آرامی از حالت اغما به جرقه ای از هوشیاری دست می یافت و آخرین لحظات به یادش می آمد .

چشمان نیکی سپتی که عمیقاً او را بررسی می کرد . تونی فوراً فهمیده بود که نیکی شک برده بود که به داخل آنان رخنه کرده است . به جای ماندن و تلفن زدن ، می بایست به کلانتری می رفت . می بایست می فهمید که پوشش اش دیگر به درد نمی خورد .

تونی به آرامی وارد تاریکی شد .

وقتی هوشیاری گنگی به دست آورد ، شنید که دکتر می گفت :

— هر روز پیشرفت مختصری رو نشون میده .

هر روز ، او از کی اینجا بود ؟

می خواست حرف بزند ، اما هیچ صدایی از دهانش بیرون نمی آمد .

نیکی خروشیده بود ، با مشت روی میز کوبیده و به آنان دستور داده بود قرارداد را به هم بزنند . جوئی به او گفته بود که غیر ممکن است . سپس نیکی خواسته بود بداند چه کسی این دستور را صادر کرده است .

جوئی به او گفته بود :

— ... یه نفر براش شر به پا شده . کارهایش خراب شده . حالا اف.بی.آی جدی دنبالشه ...

سپس جوئی اسم او را بر زبان آورده بود :

— گوردون استیوبر .

سیموس در کلانتری ناحیه ی ۲۰ در خیابان ۹۲ غربی منتظر بود . دانه های عرق در صورت گرد و پریده رنگش برق می زد . می کوشید تمام توصیه های راث و تمام چیزهایی را که به او گفته بود تعریف کند ، به خاطر آورد .

او خیلی ضعیف بود .

او در اتاقی دلگیر بود . میزی در آنجا بود که روی آن پر از جای آتش سیگار بود و صندلی هایی چوبی در آن قرار داشت . صندلی که او رویش نشسته بود ، کمرش را درد می آورد . اتاق پنجره ای تاریک مشرف به خیابان کناری داشت . رفت و آمد در بیرون ، آنجا را مثل جهنم کرده بود ؛ تاکسی ها ، اتوبوس ها و خودروها برق می زدند . خودروهای پلیس تمام ساختمان را احاطه کرده بودند .

قصد داشتند چقدر او را نگه دارند ؟

نیم ساعت دیگر سپری شد تا دو بازرس وارد شدند . منشی دادگاه هم همراه آنان بود که در صندلی پشت سر سیموس جای گرفت . سیموس برگشت و دید که او ماشین تایپش را روی زانوانش قرار داد .

کارآگاهی که مسن تر بود ، اوبراین نام داشت . او هم همچون همکارش استیو گومز ، قبلاً در میکده حاضر شده بود .

سیموس منتظر شد تا آنان هشدارنامه ی معمول را برایش بخوانند ، اما با شنیدن قرائت آن و دیدن اوبراین که یه نسخه ی چاپی از آن را به سمت او دراز کرد و خواست که او هم آن را بخواند ، نتوانست مانع رنگ باختگی خود شود . وقتی از او پرسیدند متوجه آن شده است یا نه ، سرش را تکان داد . بله . آیا وکیل می خواست ؟ خیر . آیا می دانست حق دارد سکوت اختیار کند ؟ بله . آیا می دانست هر چیزی که بگوید ممکن است علیه خودش به کار رود ؟ او زمزمه کرد :

— بله .

حالت اوبراین عوض شد . او به طرزی نامحسوس مهربان تر شد و با لحنی مکالمه ای به سیموس خطاب کرد :

— آقای لامبستون ، وظیفه ی منه آگاهتون کنم که شما مظنون به قتل همسر اولتون ، اتل لامبستون هستین .

اتل مرده بود . دیگه از پرداخت مقرری خوراک خبری نبود . دیگه فشاری بر او و راث و بچه ها وارد نمی شد . یا شاید این صرفاً شروع بود . سیموس دستان اتل را که در هم قلاب شده بود ، قیافه اش را وقتی از عقب افتاده بود ، نحوه ای که مبارزه کرده و خنجر را گرفته بود ، به یاد می آورد . به نظرش رسید خیزی خون اتل را روی دستانش احساس می کند . کارآگاه با لحن مهربانش چه می گفت :

— آقای لامبستون ، شما با همسر سابقتون دعوا کردین . اون شما رو دیوونه کرده بود . مقرری ماهیانه شما رو به تباهی کشونده بود . گاهی فشار به قدری زیاده که کاسه ی صبر آدم لبریز می شه . این اتفاقیه که برای شما افتاد ؟

آیا او دیوانه شده بود ؟ سیموس نفرتی را که در آن لحظه او را در بر گرفته و زردابی که از معده اش بالا زده بود ، و اینکه چگونه دستش را مشت کرده و آن را بر دهان ریشخندآمیز و بدجنس اتل کوبیده بود ، به یاد آورد . سیموس فرو ریخت ، سرش را روی میز گذاشت و شروع کرد به گریستن . از حق هق گریه می لرزید . گفت :

— من یه وکیل می خوام .

دو ساعت بعد ، رابرت لین ، وکیل ۵۰ ساله ای که راث با هول و ولا احضار کرده بود ، حاضر شد . او پرسید :

— شما رسماً آماده می شین که موکلم رو متهم کنین ؟

کارآگاه اوبراین با قیافه ای اخمو خیره به او نگریست :

— نه . فعلاً نه .

— در نتیجه آقای لامبستون آزاده که از اینجا بره ، درسته ؟

اوبراین آهی کشید :

— بله .

سیموس مطمئن شده بود که آنان او را دستگیر می کنند . در حالی که جرأت نمی کرد آنچه را شنیده بود ، باور کند ، کف دستانش را روی میز فشار داد و بسختی از روی صندلی برخاست . احساس کرد دست رابرت لین بازویش را گرفت و او را به بیرون از اتاق هدایت کرد . سیموس شنید که لین گفت :

— من یه نسخه از اظهارنامه ی موکلم رو می خوام .

— خواهید گرفت .

بازرس گومز منتظر ماند تا در دوباره بسته شد ، سپس رو به سمت همکارش چرخید :

— خیلی دلم می خواست این یارو رو زندونی کنم .

اوبراین لبخندی کوتاه و عاری از شعف زد :

— صبور باش . باید منتظر نتیجه ی آزمایشگاه باشیم . ما باید برنامه ی کاری لامبستون رو روز پنجشنبه و جمعه بررسی کنیم . اما یه چیز حتمیه ؛ ما قبل از اینکه لامبستون خوشحال بشه که دیگه مقرری رو به همسر سابقش پرداخت نمی کنه ، حکم محکومیتش رو از دادگاه می گیریم .

وقتی نیو و مایلز و جک به آپارتمان برگشتند ، پیغامی روی پیغام گیر بود که می گفت اگر ممکن است مایلز با رئیس پلیس شوارتز در دفترش تماس بگیرد .

مایلز در حالی که گوشی رو بر می داشت ، برای جک کمپبل توضیح داد :

— هرب شوارتز در فارست هیلز زندگی می کنه ، مثل نود درصد رئیس پلیس ها . اگه هرب یه شنبه توی خونه اش مشغول کاری نیست ، پس اتفاق مهمی افتاده .

گفتگو طولی نکشید . وقتی مایلز گوشی را گذاشت ، گفت :

— به نظر میاد قضیه حل شده . لحظه ای که اونا شروع به بازپرسی از شوهر سابق اتل می کنن ، اون مثل بچه ها می زنه زیر گریه و یه وکیل می خواد . طولی نمی کشه که اونا مدارک کافی رو برای متهم کردنش جمع می کنن .

نیو گفت :

— می خوام بگی اون هنوز اعتراف نکرده . این طوره ، نه ؟

او چراغ های روی میزها را روشن کرد تا اتاق در نوری گرم و ملایم غوطه ور شود . نور و حرارت . پس از حضور در حقیقت تلخ مرگ ، ذهنش به سمت آرامش کشیده می شد . او نمی توانستش احساس وجود تهدیدی را در اطراف خود دور کند . از زمانی که لباس های اتل را روی میز دیده بود ، کلمه ی کفن در مغزش می رقصید . او حتی تا جایی پیش رفته بود که از خود پرسیده بود در روز مرگش چه بر تن خواهد داشت ؟ الهام ؟ خرافات ایرلندی ؟ این احساس که کسی می خواهد او را بکشد ؟

جک کمپبل او را نگاه می کرد . نیو اندیشید :

اون می دونه . اون احساس می کنه که فقط موضوع لباس نیست . اگه اتل بلوزی رو که معمولاً با کت و دامن می پوشیده ، داده باشه خشکشویی ، ناخواسته اون یکی رو که به کت و دامنش میومده ، جایگزین اون کرده . این چیزی بود که مایلز خاطر نشان کرده بود و تمام جواب هایی که می داد ، معنا داشت . مایلز . او روبروی نیو ایستاده و دستانش را روی شانه های او گذاشته بود .

— نیو ، تو یه کلمه از حرفهایی که زدم ، گوش ندادی. تو ازم یه سؤال کردی و منم جواب دادم. چی شده ؟

— نمی دونم .

نیو لبخندی نامحسوس زد :

... گوش کن ، روز وحشتناکی بود . باید یه گیلان بزیم .

مایلز به دقت چهره ی او را بررسی کرد :

— به نظرم باید یه نوشیدنی خوب و مقوی بخوریم و بعدش من و جک تو رو برای شام می بریم بیرون .

او نگاهش را به جک دوخت :

... مگه اینکه تو برای امشب برنامه ی دیگه ای داشته باشی .

— هیچ برنامه ای ندارم جز اینکه به خودم اجازه بدم نوشیدنی رو من آماده کنم .

اثر اسکاچ همچون چای کیتی کانوی ، این بود که موقتاً پروانه های سیاه درون ذهن نیو را شکار کند . مایلز آنچه را رئیس پلیس به او گفته بود ؛ تکرار کرد :

– بازرسان گروه جنایی احساس می کنند سیموس لامبستون در شرف اعترافه .

– بازم لازمه فردا برم کمد اتل رو بررسی کنم ؟

نیو نمی توانست بگوید آیا دلش می خواهد از این کار معاف شود یا نه .

– بله تصور کنم زیاد مهم نیست که اتل قصد رفتن از اونجا رو داشته و خودش چمدوناش رو بسته یا اینکه اونو کشتن و بعدش خواستن وانمود کنن که اون با میل خودش رفته ، اما نباید نقطه ی ابهامی باقی بذاریم .

– اما اگه خیال می کردن اتل رفته ، اون مجبور بود حالا حالاها مقرری رو پرداخت کنه ، نه ؟ یه روز اتل بهم گفت که اگه چک دیر برسه ، حسابدارش دستور داره سیموس رو تهدید به شکایت کنه . اگه جسد اتل رو پیدا نکرده بودن ، اون مجبور بود تا ۷ سال ، پیش از اینکه قانوناً اتل رو مرده اعلام کنن ، به پرداخت ادامه بده .

مایلز شانه هایش را بالا انداخت :

– نیو ، درصد قتل هایی که در نتیجه ی دعوای خانوادگی رخ می ده ، وحشتناکه و مردم بیشتر از اونیه که هستن با هوش تصور کن . اونا طبق غرایزشون عمل می کنن . اونا اختیارشون رو از دست میدن . یعنی سعی می کنن رد پاهشون رو بپوشونن . من اینو گفته ام و بازم میگم که هر قاتلی کارت ویزیتش رو جا میذاره .

– اگه این درسته ، رئیس ، دلم می خواد بدونم کارت ویزیت قاتل اتل چیه .

– بهت میگم به نظر من کارت ویزیت اون چیه . خونمردگی های روی گردن اتل . تو گزارش کالبد شکافی رو ندیدی ، منم همینطور . وقتی سیموس جوون بوده ، مشت زن آماتور بوده . ضربه تقریباً آرواره ی اتل رو خرد کرده . چه اقرار بکنه چه نه ، من دنبال کسی می گردم که مشت زنی رو تجربه کرده باشه .

– اگه رئیس پلیس اینو میگه ، باشه . اما تو سخت در اشتباهی .

جک کمپبل روی کاناپه ی چرمی بدون پشت نشسته بود . و شیواس رگال می نوشید . برای دومین بار در آنروز ، او ترجیح داد وارد بحث میان نیو و پدرش نشود . گوش دادن به آنان این احساس را به او می بخشید که شاهد مسابقه ی تنیسی است که هر دو رقیب در یک سطح هستند . او نزدیک بود بخندد ، اما با مشاهده ی نیو ، احساس کرد دوباره

دستخوش نگرانی می شود . نیو هنوز خیلی رنگ پریده بود و هاله ی گیسوان سیاهش رنگ صدفی چهره اش را تشدید می کرد . او دیده بود که آن چشمان کهربایی از خوشحالی برق می زدند ، اما امشب به نظرش می رسید اندوهی را در آنها می خواند که فراتر از مرگ اتل لامبستون است . او اندیشید :

چیزی رو که مرگ اتل برپا کرده هنوز به پایان خودش نرسیده و نیو درگیر اون شده .

جک سرش را تکان داد . رگ اسکاتلندی اش با پیش بینی های مزخرفش گل کرده بود . او خواسته بود همراه نیو و پدرش نزد دادستان حوزه ی راکلند برود تنها به این دلیل که می خواست روزش را با نیو سپری کند . صبح هنگام ترک نیو ، به خانه برگشته بود ، حمام کرده بود ، لباس هایش را عوض کرده و به کتابخانه ی شهرداری رفته بود . در آنجا از روی میکروفیلم ها روزنامه های ۱۷ سال پیش را با عنوان درشت :

همسر رئیس پلیس در ستنرال پارک به قتل رسید . خوانده بود . او تمام جزئیات را به خاطر سپرده و بدقت عکس های مربوط به تشییع جنازه از کلیسای سنت پاتریک را بررسی کرده بود . نیو ۱۰ ساله در پالتویی سیاه و کلاهی گرد و کوچک در حالی که دستش در دست مایلز گم شده بود و اشک در چشمانش می درخشید . خشونت در چهره ی مایلز حک شده بود . صفهای متعدد افراد پلیس . انگار آنان در تمام طول خیابان پنجم پخش و پلا بودند . مقاله هایی که همراه عکس ها بود ، نیکی سپتی را متهم به کشتن همسر رئیس پلیس می کرد .

نیکی آن روز صبح دفن شده بود . این حادثه خاطره ی مرگ ریناتا را در نیو و پدرش زنده کرده بود . روزنامه های قدیمی آن دوران گزارش می کردند که نیکی سپتی از سلول خود در زندان دستور مرگ ریناتا را صادر کرده است . آن روز صبح نیو به جک گفته بود که پدرش برای خاطر او همیشه از آزادی نیکی سپتی هراس داشته و حالا به نظر می رسید مرگ او مایلز را از این هراس وسوسه گر خلاص کرده است . جک از خود پرسید :

پس چرا من هنوز نگرانتم ؟

به همان راحتی که سؤال را با صدای بلند مطرح کرده بود ، جواب به ذهنش آمد .

برای اینکه دوستت دارم . برای اینکه از همون روز اولی که توی هواپیما از دستم فرار کردی ، منتظرت بودم .

جک متوجه شد که گیلان هایشان خالی شده است . برخاست و گیلان نیو را برداشت :

— به نظرم امشب به مقدار بیشتری نیاز داری .

آنان در حین نوشیدن دومین کوکتل ، اخبار شب را تماشا کردند . در اخبار خلاصه ی مراسم تدفین نیکی سپتی ، از جمله اظهارات پرشور بیوه اش نشان داده شد .

نیو به آرامی از مایلز پرسید :

– نظرت چیه ؟

مایلز تلویزیون را خاموش کرد :

– نظر من قابل چاپ نیست .

آنان در نیریز در خیابان ۵۷ شرقی شام خوردند . جیمی نیری ایرلندی با دیدن آنان با نگاهی درخشان و لبخندی شیرین شتابان به سمتشان رفت :

– آقای رئیس پلیس ، چقدر از دیدنتون خوشحالم .

آنان را سر یکی از میزهایی که جیمی برای مشتریان مخصوصش نگه می داشت ، هدایت کردند .

جک مجبور شده بود به تفاسیر مربوط به عکس هایی که دیوارها را می پوشاند ، گوش بدهد :

– خود خودش .

عکس فرماندار سابق گری آشکارا میان سالن قرار داشت . جیمی به جک گفت :

– بهترین های نیویورک پیش من میان . بینین رئیس پلیس کجا قرار داره . عکس مایلز روبروی عکس فرماندارگری آویخته شده بود .

آنان شبی مطبوع را گذراندند . نیریز محل ملاقات مردان سیاسی و صاحب منصبان کلیسا بود . چندین بار افرادی سر میز آنان ایستادند تا به مایلز سلام کنند .

– جناب رئیس پلیس از دیدنتون خوشحالم . به نظر کاملاً سرحال میاین .

نیو در گوش جک زمزمه کرد :

— مایلز خیلی خوشحاله ، اون امسال بسختی بیماری و اندیشه ی محو شدن از محیط رو تحمل کرد . به نظرم آماده س دوباره کار رو از سر بگیره .

سناتور موینی هان به آنان نزدیک شد :

— مایلز دعا می کنم شما مدیریت مؤسسه ی مبارزه با مواد مخدر رو به دست بگیرین . ما به شما احتیاج داریم . ما باید از شر این لعنتی خلاص شیم و شما مردی هستین که ما بهش احتیاج داریم .

وقتی سناتور آنان را ترک کرد ، نیو سرش را بلند کرد :

— تو در این مورد که یه پیش احساس داری حرف زده بودی . خیلی زود اتفاق افتاد .

مایلز فهرست غذا را بررسی کرد . مارگارت ، پیشخدمت محبوبش جلو آمد :

— مارگارت ، خورش میگو چگونه ؟

— عالیه .

مایلز آهی کشید :

— از این بابت مطمئنم . برای محترم شمردن رژیمم ، لطفاً برام سفره ماهی آب پز بیار .

آنان سفارش غذا دادند و یک گیللاس شراب نوشیدند .

مایلز گفت :

— این یعنی وقت زیادی تو واشنگتن صرف بشه . باید اونجا یه آپارتمان اجاره کنم . وقتی می دونستم نیکی سپتی آزادانه تو خیابوناس ، حتی به ذهنم خطور نمی کرد تو رو اینجا تنها بذارم . اما امروز احساس می کنم اون گروه همیشه از نیکی کینه به دل داشت که دستور قتل مادرت رو صادر کرده بود . حتی یه دقیقه هم اونا رو از جلو چشم دور نمی کنن ، تا زمانی که بیشترشون به اون ملحق شن .

جک پرسید :

— بنابراین شما اظهارات دم مرگ اونو باور نمی کنین ؟

— برای آدمایی مثل ما که با این اعتقاد بزرگ شدن که توبه ی دقایق واپسین می تونه درهای بهشت رو به روی آدم باز کنه ، مشکله ببینیم آدمی با سوگند دروغ از این دنیا بره . اما در مورد نیکی ، من سر حرف اولم باقی می مونم . این یه ژست خداحافظی برای خونواده ش بوده و اونا گول خوردن . و حالا به اندازه ی کافی توی نیویورک بودی که بتونی قضاوت کنی شهردار می تونه تو یه انتخابات دیگه برنده بشه ؟

قهوه هایشان داشت تمام می شد که جیمی نیریز سر میزشان آمد.

— آقای رئیس پلیس ، می دونین که کیتی کانوی ، کسی که جسد اتل لامبستون رو پیدا کرده ، یکی از مشتری های همیشگی منه ؟ اون اغلب با شوهرش میومد اینجا . زن فوق العاده ایه .

مایلز گفت :

— ما دیروز اونو دیدیم .

— اگه دوباره دیدینش ، از قول من بهش سلام برسونین و یادآوری کنین این قدر کم پیدا نباشه .

مایلز با لحنی راحت گفت :

— شاید بتونم کار بهتری کنم . می تونم خودم اونو بیارم اینجا .

تاکسی اول جک را پیاده کرد . پس از آرزوی شبی خوش برای یکدیگر جک پرسید :

— گوش کنین ؛ می دونم ممکنه اغراق آمیز به نظر بیاد ، اما ایرادی نداره که فردا منم همراهتون به آپارتمان اتل بیام ؟

مایلز ابروانش را بالا انداخت :

— نه . البته اگه قول بدی مثل مجسمه ساکت و صامت بشینی .

— مایلز !

جک خندید :

— پدرت حق داره ، نیو . من شرط رو قبول می کنم .

وقتی تاکسی مقابل شواب هاوس ایستاد ، دربان در را برای نیو گشود . وقتی مایلز کرایه را حساب می کرد ، او پیاده شد . دربان به سر جایش در ورودی ساختمان بازگشت . شبی روشن بود و آسمان پر از ستاره . نیو از اتومبیل فاصله گرفت ، سرش را بالا کرد و کهکشان را تحسین کرد .

در آن سوی خیابان دنی آدلر به ساختمان روبرویی تکیه داده بود . یک بطری شراب در کنارش قرار داشت و سرش روی سینه اش افتاده بود . از میان چشمان چین خورده اش نیو را تماشا می کرد که از تاکسی دور می شد . ناگهان نفسش حبس شد . او می توانست از آنجا نیو را هدف بگیرد و پیش از آنکه کسی متوجه او شود ، فرار کند . دنی در جیب کتی که آن شب پوشیده بود ، دنبال دستمال پشمی خیلی کهنه ای گشت .

حالا .

انگشتش ماشه را لمس کرد . او داشت تپانچه را از جیبش بیرون می آورد که در سمت راستش دری گشوده شد . پیرزنی از ساختمان بیرون آمد که قلاده ی سگ بودلی را گرفته بود . سگ شتابان به سوی دنی هجوم برد . زن گفت :

— از شو شو نترسین . اون خیلی مهربونه .

وقتی دنی دید مایلز کرنی از تاکسی فاصله گرفت و به همراه نیو وارد شواب هاوس شد ، خشم همچون جریان آتشفشان او را در بر گرفت . دلش می خواست با دستهای خودش سگ را خفه کند ، اما موفق شد خود را کنترل کند و دستش به سمت پیاده رو رها شد .

پیرزن او را تشویق کرد :

— شو شو دوست داره نازش کنن ، حتی غریبه ها .

او یک ۲۵ سنتی روی زانوان دنی انداخت .

— امیدوارم که این کمکتون کنه .

***» فصل ۱۰ «

یکشنبه صبح ، کاراگاه اوبراین تلفنی درخواست کرد با نیو صحبت کند .

مایلز جدی پرسید :

— در مورد چی ؟

— ما می خوایم با خدمتکاری که هفته ی گذشته در آپارتمان لامبستون کار می کرده صحبت کنیم ، آقا . دخترتون شماره تلفن اونو داره ؟

مایلز نفهمید چرا ناگهان احساس آرامش کرد :

— اوه . اینکه خیلی راحت نیو شماره ش رو به من داده .

۵ دقیقه ی بعد تسه - تسه تلفن زد . هیجان زده به نظر می رسید .

— نیو ، منو به عنوان شاهد احضار کردن . اما می تونم از اونا بخوام ساعت ۱/۵ بعدازظهر توی خونه ی تو ملاقاتشون کنم ؟ هیچ وقت پلیس ازم سؤال نکرده . دلم می خواد تو پدرت هم دور و برم باشین .

آهنگ صدایش آهسته شد :

... نیو ، اونا که خیال نمی کنن من اونو کشتم ، هان ؟

نیو لبخند زد :

— البته که نه ، تسه - تسه نگران نباش . من و مایلز برای مراسم دعای ظهر به سنت پل می ریم . ساعت ۱/۵ بیا .

اون موقع عالیه .

— باید براشون تعریف کنم که اون خواهرزاده ی آشغالش پول می دزدید و دوباره سرچاش میذاشت و اتل تهدیدش کرده بود از ارث محرومش می کنه ؟

نیو از جا پرید :

— تسه - تسه ، تو می گفتی که اتل دیوونه ی اونه . تو هیچ وقت نگفته بودی اتل تهدید کرده از ارث محرومش می کنه . البته که باید اینو به اونا بگی .

وقتی نیو گوشی را گذاشت ، مایلز با نگاهی پرسشگر منتظر بود .

— چی شد ؟

نیو موضوع را برای او گفت و مایلز سوت بی صدا کشید .

تسه - تسه با موهایی که محکم جمع شده بود و آرایشی اندک بجز مژه ی مصنوعی ، از راه رسید . یک پیراهن روستایی با کفش های تخت پوشیده بود .

او یواشکی به نیو گفت :

— وقتی نقش خدمتکاری رو بازی می کردم که به جرم مسموم کردن اربابش محکوم شده ، این لباسو می پوشیدم .

کاراگاهان اوبراین و گومز چند دقیقه ی بعد حاضر شدند . وقتی مایلز از آنان استقبال کرد ، نیو متوجه شد که هیچکس باور نمی کند که او دیگر مرد شماره ی یک پلیس نیست .

آنان عملاً مقابل او تعظیم کردند .

اما وقتی تسه - تسه را به اوبراین معرفی کردند ، او تعجب کرد و گفت :

— داگلاس براون به ما گفته بود که خدمتکار سوئدی بوده .

و وقتی توضیحات تسه - تسه را شنید که با جدیت تمام می گفت چطور شخصیتش را طبق نقش هایش در تئاتر های پیشرو برادوی عوض می کند ، دهانش از تعجب باز ماند .

تسه - تسه در آخر گفت :

— من نقش یه خدمتکار سوئدی رو بازی می کردم و دیشب به دعوتنامه ی شخصی برای ژوزف پاپا فرستادم که برای دیدن نمایش بیاد . اون آخرین اجرا بود . طالع بینی م می گفت که ساترن در کاپری کورنه و کارم روندی شدید رو پشت سر خواهد گذاشت . واقعاً تصور می کردم که اون میاد .

او غمگینانه سرش را تکان داد :

... اون نیومد ، در واقع هیچکس نیومد .

گومز بشدت سرفه اش گرفت و اوبراین لبخندش را فرو داد و گفت :

— تأسف باره . حالا تسه - تسه ، می تونم این طوری صداتون کنم ؟

و شروع به پرسش از تسه - تسه کرد .

با توضیح نیو در این مورد که چرا همراه تسه - تسه به آپارتمان اتل رفته و چرا برگشته بود تا کت های داخل کمد را بررسی کند و نگاهی به برنامه ی کاری اتل بیندازد ، بازجویی پایان یافت . تسه - تسه در مورد تماس تلفنی خشمگینانه ی اتل با خواهرزاده اش در ماه گذشته و پولی که او هفته ی گذشته سر جایش گذاشته بود ، صحبت کرد .

ساعت ۲/۵ بعدازظهر ، اوبراین دفترچه ی یادداشتش را بست .

— هردوی شما کمک بزرگی کردین . تسه - تسه می خواین همراه دوشیزه کرنی به خانه ی لامبستون برین ؟ شما بخوبی آپارتمان رو می شناسین . شاید متوجه بشین چیزی کم شده یا نه . قرار ما تا یه ساعت دیگه ، البته اگه می تونین . دلم می خواد یه گفتگوی مختصر دیگه با داگلاس براون بکنم .

مایلز با پیشانی چین افتاده در صندلی چرمی گودش نشسته بود و گفت :

— اینم از خواهرزاده ی ذینفع که وارد گود می شه .

نیو لبخند عاری از شعف زد :

— رئیس پلیس ، به نظرت کارت ویزیت اون چی می تونه باشه ؟

ساعت ۳/۵ ، مایلز و نیو و جک و تسه - تسه وارد آپارتمان اتل شدند . داگلاس براون خود را در کاناپه رها کرده بود و دستان به هم پیوسته اش روی زانوانش قرار داشت . او با نگاهی خصم آلود سرش را بالا کرد . صورت زیبا و اخم آلودش خیس از عرق بود . کارآگاهان اوبراین و گومز روبروی او نشسته بودند و دفترچه هایشان باز بود . به نظر می آمد میزها و میز تحریر پوشیده از گرد و خاک است و به هم ریخته .

تسه - تسه در گوش نیو زمزمه کرد :

– وقتی من از اینجا رفتم آپارتمان خیلی تمیز بود .

نیو با صدای آهسته توضیح داد که آنها اثر گردهایی است که مفتش ها برای ردیابی آثار انگشت پخش می کنند و سپس با صدایی ملایم به داگلاس براون گفت :

– بابت اتفاقی که برای خاله تون افتاده ، خیلی ناراحت شدم . من اونو خیلی دوست داشتم .

براون بتندی پاسخ داد :

– شما یکی از معدود افرادی هستین که این عقیده رو دارین .

او برخاست :

... گوش کنین ، همه ی اونایی که اتل رو می شناختن ، می تونن به شما بگن که اون چقدر می تونست حرص بده و پر توقع باشه . اتل منو به رستوران دعوت می کرد و خیلی از شبها مجبور می شدم دوستانم رو ول کنم چون اون احتیاج به یه همراه داشت . گاهی اسکناس های صد دلاری رو که این ور و اون ور قایم می کرد ، می داد به من ، بعد یادش می رفت بقیه اش رو کجا قایم کرده و منو متهم به دزدیدن اونا می کرد . آخر سر اونا رو پیدا می کرد و ازم معذرت می خواست . و همین طور الی آخر .

او نگاهی تیره به تسه - تسه انداخت :

... با این تغییر لباس چی کار می خوای بکنی ؟ شرط بندی یا کار دیگه ؟ اگه می خوای مفید باشی ، می تونی بری دنبال جارو برقی و این به هم ریختگی رو تمیز کنی .

تسه - تسه با صدای بلند گفت :

– من برای خانم لامبستون کار می کردم و اون مرده .

و به کار آگاه اوبراین نگریست :

... می خواین من چی کار کنم ؟

– می خوام دوشیزه کرنی به ما بگن چه لباس هایی از توی کمد کم شده و شما هم به گشتی توی آپارتمان بزنین تا ببینین آیا چیزی غیر عادی رو تشخیص می دین .

مایلز نجواکنان به جک گفت :

– چرا همراه نیو نمی ری ؟ شاید بتونی کمکش کنی مشاهداتش رو یادداشت کنه .

مایلز برای نشستن یک صندلی پشت صاف را نزدیک میز تحریر انتخاب کرد . از آنجا دیواری را که پوشیده از عکس های اتل بود می دید . پس از لحظه ای برخاست و رفت تا آنها را از نزدیک بررسی کند و در کمال تعجب متوجه عکس هایی موتتاژ شده شد که در ان اتل در آخرین کنفرانس حزب جمهوریخواه همراه با نزدیکان رئیس جمهور روی سکو دیده می شد ؛ اتل در گریسی مانش در حال بغل کردن شهردار ؛ اتل در حال دریافت جایزه ی انجمن روزنامه نگاران و نویسندگان آمریکایی برای بهترین مقاله ی مطبوعات .

مایلز اندیشید :

ظاهراً این زن جالب تر از اونیه بوده که تصورش رو می کردم . من اشتباهی اونو بی مغز می پنداشتم .

کتابی که اتل قصد نوشتن ان را داشت . درباره ی طبقه ی تبهکار بود که از طریق صنعت لباس پول زیادی به جیب می زد . آیا اتل از یک چنین داستانی با خبر بود ؟ مایلز به ذهنش سپرد که از هرب شوارتز پرسد آیا تحقیقاتی در مورد فعالیتهای دنیای سری دوزی صورت می گیرد .

علی رغم تختهخوابی مرتب و بدون حتی یک چین و نظمی نسبی که بر اتاق حکمفرمایی می کرد ، اتاق همچون باقی آپارتمان همان ظاهر نامرتب را داشت . حتی کمد هم دیگر همچون قبل مرتب نبود . واضح بود که لباسها و باقی وسایل بیرون آورده شده ، بررسی شده و بی قیدانه سر جایشان گذاشته شده است .

نیو تعجب زده گفت :

– آفرین ! فقط کارها سخت تر شد .

جک یک پولیور ابرلندی سفید با شلوار مخمل کبریتی آبی تیره پوشیده بود . وقتی زنگ در خانه ی نیو را زده بود ، مایلز در را گشوده ؛ ابروانش را بالا انداخته و گفته بود :

– شما دوتا شبیه فردی و فوری بایسی شدین .

مایلز کنار رفته بود تا او رد شود و جک با نیو رو در رو شده بود . نیو هم یک پولیور سفید و یک شلوار مخمل کبریتی سورمه ای پوشیده بود . آن دو زده بودند زیر خنده و نیو فوراً یک ژاکت سورمه ای و سفید پوشیده بود .

اندیشه ی زیر و رو کردن وسایل شخصی اتل ، نیو را منجمد کرده و این اتفاق باعث شده بود اندکی از هراس او کاسته شود . اکنون او در مقابل بی نظمی حاکم بر کمد عزیز اتل دستخوش درماندگی شده بود .

جک به آرامی گفت :

— سخت تر هست اما غیر ممکن نیست . بذار ببینم بهترین روش کار چیه .

نیو پرونده را به همراه کپی فاکتورهای اتل به سمت او دراز کرد :

— ما اول از خریدهای تازه ی اون شروع می کنیم .

نیو لباس های نویی را که اتل هرگز نپوشیده بود ؛ بیرون آورد ، آنها را روی تخت گذاشت ، سپس از انتهای دیگر کمد شروع کرد و پیراهن ها و کت و دامن ها را یکی یکی به جک داد . فوراً معلوم شد که تنها لباس های پاییزی کم شده است .

نیو نجواکنان خطاب به خودش و جک گفت :

— این طوری این فرضیه که اون می تونسته برنامه ی سفری به کارائیب یا مکانی مشابه رو ریخته باشه و عمداً از برداشتن کت خودداری کرده باشه ، حذف می شه . اما شاید حق با مایلز ه . من بلوز سفیدی رو که به اون کت و دامن کذایی میومد ، پیدا نکردم . شاید توی خشکشویی باشه . صبر کن ببینم .

او ناگهان متوقف شد و از ته کمد یک چوب لباسی را که بین دو پیراهن کشف گیر کرده بود ، بیرون کشید . بلوز سفید با چین های دور یقه و سر آستین های دانتل روی آن آویزان بود .

نیو فاتحانه گفت :

... اینم چیزی که دنبالش می گشتم . چرا اتل اونو نپوشیده ؟ و اگه ترجیح داده اون یکی رو بپوشه ، چرا اینو درست آویزون نکرده ؟

آن دو پهلوی به پهلوی هم روی عسلی نشسته بودند و نیو یادداشت های جک را پاکنویس می کرد ، به طوری که فهرستی دقیق از لباس هایی که از کمد کم شده بود ، تنظیم شد . جک در حال انتظار بدقت اتاق را با نگاه واریسی کرد . بی شک به دلیل تحقیقات پلیس خیلی تمیز نبود . مبلمان زیبا ، یک پتوی کوچک شیک و کوسن های تزئینی .

اما اتاق عاری از بداعت بود . هیچ سر و ریخت شخصی ، هیچ قاب عکس و هیچ شیئی تزئینی وجود نداشت ، چند تابلویی که به دیوار آویخته شده بود ، عاری از تخیل بود و انگار تنها برای پر کردن فضا انتخاب شده بود . اتاقی تاریک و خالی . جک ناگهان دلش برای اتل سوخت . تصویری که جک از او داشت بسیار متفاوت بود . جک همیشه او را مثل توپ تنیس می دید که با انرژی خالص در تکاپو بود و با شوریدگی از این طرف تور به آن طرف می جهید . زنی که این اتاق او را به تجسم در می آورد ، بیشتر آدمی منزوی و ترحم برانگیز بود .

آنان به اتاق نشیمن باز گشتند و تسه - تسه را در حال جستجو در میان انبوه نامه های روی میز تحریر اتل یافتند .

او گفت :

— اون اینجا نیست .

اوبراین جدی پرسید :

— چی اونجا نیست ؟

— اتل به جای نامه بازکن از یه چاقوی قدیمی استفاده می کرد . یه جور وسیله ی هندی با دسته ی قرمز و طلایی .

نیو ناگهان در کارآگاه اوبراین نگاه سگی شکاری را مشاهده کرد که سرنخی یافته است .

کارآگاه پرسید :

— تسه - تسه ، یادتون میاد آخرین بار کجا اون چاقو رو دیدین ؟

— بله دو روزی که توی اون هفته برای نظافت اومدم ، اون اینجا بود . سه شنبه و پنجشنبه .

اوبراین به داگلاس براون نگریست :

— دیروز که ما اثر انگشت برمی داشتیم ، چاقو اینجا بود . می دونین کجا می تونیم اونو پیدا کنیم ؟

داگلاس آب دهانش را قورت داد و قیافه ای متفکر به خود گرفت . جمعه صبح چاقو روی میز تحریر بود . هیچ کس غیر از راث لامبستون نیامده بود .

راث لامبستون . او تهدید کرده بود برای پلیس تعریف می کند که اتل آماده می شد او را از ارث محروم کند . اما داگ قبلاً به پلیس گفته بود که اتل همیشه پولی را که او را محکوم به دزدیدنش می کرد ، پیدا می کرد . کار شایسته ای کرده بود . حالا آیا می بایست در مورد راث صحبت می کرد یا تنها می گفت که نمی داند ؟

اوبراین این بار با لحنی مصرانه سؤالش را تکرار کرد . داگلاس نتیجه گرفت وقت آن است که توجه پلیس را از خود منحرف کند و گفت :

— جمعه بعدازظهر راث لامبستون اومده بود اینجا تا نامه ای رو که سیموس برای اتل گذاشته بود ، پس بگیره . اون منو تهدید کرد که اگه سیموس رو لو بدم ، به شماها میگه که اتل از دست من عصبانی بوده .

داگلاس مکثی کرد و بعد محتاطانه گفت :

... روزی که اون اومد ، نامه بازکن اونجا بود . وقتی من رفتم توی اون اتاق ، راث نزدیک میز تحریر وایستاده بود . از جمعه دیگه چاقو رو ندیدم . بهتره ارزش پرسین چرا اونو دزدیده .

شنبه بعدازظهر بمحض تماس تلفنی وحشت زده ی سیموس ، راث تلاش کرده بود از خانه با مدیر کارگزینی شرکتش تماس بگیرد . او بود که رابرت لین وکیل را به کلانتری فرستاد .

وقتی لین ، سیموس را به خانه برگرداند ، راث تصور کرد که شوهرش در شرف سکتی قلبی است و خواست او را به بیمارستان ببرد . سیموس جداً مخالفت کرد ، اما پذیرفت که برود بخوابد . او با چشمان قرمز و پف کرده از گریه ، با قدم های سنگین وارد اتاقش شد . داغان و از پا افتاده بود .

لین در اتاق نشیمن منتظر بود تا با راث صحبت کند . او صریحاً اعلام کرد :

— من وکیل جنایی نیستم و باید یه وکیل توانا برای شوهرتون پیدا کنین .

راث سرش را به زیر انداخت .

— اون طور که توی تاکسی برام تعریف کرد ، شاید یه شانسی داشته باشه تا از طریق دفاع بابت جنون آنی از تبرئه شدن یا تخفیف مجازات بهره مند بشه .

راث خشکش زد :

— سیموس اعتراف کرده اونو کشته ؟

— نه . اون بهم گفت اتل رو هل داده ، اتل نامه بازکن رو قاپیده ، سیموس اونو از دستای اتل بیرون کشیده و در جریان زد و خورد گونه ی راست اتل شکافته . اون همچنین اعتراف کرد که یه نفر رو که توی میکده پرسه می زده ، اجیر کرده بوده تا تلفنی اتل رو تهدید کنه .

لبان راث منقبض شد :

— من این و دیشب فهمیدم .

لین شانه هایش را بالا انداخت :

— شوهرتون در مقابل یه بازجویی فشرده دوام نخواهد آورد به عقیده ی من بهتره اعتراف کنه و سعی کنه تخفیف در مجازات بگیره . شما تصور می کنین که اون اتل رو کشته . درسته ؟

— بله .

لین برخاست .

— همون طور که گفتم . من وکیل جنایی نیستم . اما میرم ببینم می تونم کسی رو براتون پیدا کنم ؟ متأسفم .

راث ۴ ساعت بی حرکت در سکوت نشست ، سکوت ناشی از ناامیدی . ساعت ۱۰ شب اخبار را تماشا کرد و شنید که گزارشگر اعلام می کرد از شوهر سابق اتل لامبستون بازجویی شده است . او بی صبرانه تلویزیون را خاموش کرد .

حوادث هفته ی گذشته همچون نوار کاستی که دو طرف آن بی وقفه می چرخید ، در ذهنش تکرار می شد . ده روز پیش ، تماس تلفنی جینی گریان :

— مامان خجالت می کشم . چک بی محل بود . صندوقدار دانشکده منو خواست توی دفترش .

از آن به بعد بود که همه چیز شروع شده بود . راث فریادهایی را که بر سر سیموس می کشید ، به یاد می آورد . او اندیشید :

به حدی عاجزش کردم که دیوونه شد .

تخفیف در مجازات معنی اش چه بود ؟ قتل غیر عمد ؟ چند سال ؟ پانزده ؟ بیست ؟ اما سیموس جسد را دفن کرده بود . او زحمت زیادی برای پنهان کردن جنایتش به خود داده بود . چطور موفق شده بود خونسردی اش را حفظ کند ؟ خونسردی ؟ سیموس ؟ چاقو به دست به زنی خیره شود که می رفت گلویش را پاره کند ؟ غیر ممکن بود . خاطره ای به یاد راث آمد ؛ یکی از آن خاطراتی که موضوع شوخی خانواده شده بود ؛ زمانی که هنوز خندیدن را بلد بودند . سیموس خواسته بود در لحظه ی تولد مرسی حضور داشته باشد و بیهوش شده بود . او با دیدن خون از حال رفته بود . راث برای مرسی تعریف می کرد :

— اونا بیشتر نگران پدرت بودند تا من و تو . این اولین و آخرین باری شد که گذاشتم پدرت پاشو توی اتاق زایمان بذاره . بهتر بود توی میکده می موند و به مشتری هاش می رسید تا اینکه باعث دردسر دکترها بشه .

سیموس نظاره کند که خون از گلوی اتل جاری می شود ، جسدش را در یک کیسه ی نایلونی بگذارد و آن را مخفیانه به بیرون از آپارتمان منتقل کند ؟ در اخبار گفته بودند که مارک لباس های اتل کنده شده بود . سیموس آنقدر خونسرد بود که این کار را بکند و سپس او را داخل آن غار در وسط پارک دفن کند ؟ راث نتیجه گرفت :

اصلاً امکان نداره .

اما اگر او اتل را نکشته و وی را در وضعیتی که تأکید می کرد ، رها کرده بود ، چه بسا راث با تمیز کردن و آب کردن چاقو مدرکی را که می توانست منتهی به دستگیری فردی دیگر شود ، از بین برده بود ...

این اندیشه خسته کننده تر از آن بود که راث بیشتر روی آن درنگ کند . او با بیحالی برخاست و به اتاق رفت . تنفس سیموس مرتب بود ، ولی او وول می خورد :

— راث پیشم بمون .

وقتی راث کنار سیموس خوابید ، او دستانش را دور راث حلقه کرد و در حالی که سرش روی شانه ی او بود ، خوابید .

ساعت سه بامداد ، راث هنوز در فکر بود که چه تصمیمی بگیرد . سپس ، انگار در پاسخ به تقاضایی خاموش ، او به یاد آورد که اغلب رئیس پلیس سابق را از وقتی بازنشسته شده بود در سوپر مارکت می دید . او همیشه مهربانانه لبخند می زد و می گفت :

— روزبخیر .

حتی یک روز که نایلون راث پاره شده بود ، برای کمک به او ایستاده بود . غریزه اش به او می گفت که مایلز آدمی مهربان است ، هرچند دیدن او به یاد راث می انداخت که بخشی از مقرری ماهیانه در مغازه ی شیک دختر او خرج می شود .

کرنی ها در شواب هاوس در خیابان ۷۴ زندگی می کردند .

فردا همراه سیموس میرم و از رئیس پلیس می خوام ما رو بپذیره . اون می دونه ما باید چی کار کنیم .

راث می توانست به او اطمینان کند . راث عاقبت با این اندیشه که :

کسی رو که می تونم بهش اطمینان کنم ، پیدا کردم .

به خواب رفت .

بعد از سالها ، برای اولین بار راث یکشنبه صبح دیر از خواب بیدار شد . وقتی روی آرنج بلند شد تا نگاهی به ساعت بیندازد ، عقربه ها ۱۱/۴۵ را نشان می داد . نور آفتاب از میان سایبانی که بد وصل شده بود ، وارد اتاق می شد . او به سیموس نگریست . سیموس در خواب آن قیافه ی مشوش و هراسانی را که راث را خیلی عصبانی می کرد از دست داده بود و راث در خطوط منظم چهره ی او خاطره ی مردی جذاب را یافت که با او ازدواج کرده بود . راث با خود گفت :

دخترها شبیه اون و شوخ طبعی اونو به ارث بردن .

سابقاً سیموس سرشار از روحیه و اطمینان بود . سپس سقوط آغاز شده بود . اجاره ی میکده افزایش نجومی یافته بود ، محله شیک شده بود ، و مشتری های قدیمی یکی یکی ناپدید شده بودند . و هر ماه ، می بایست مقرری اتل پرداخت می شد .

راث از تخت بیرون خزید و به سمت میز تحریر رفت . نور خورشید بیرحمانه خراشیدگی ها و شکاف های چوب را روشن می کرد . او می خواست بی صدا کشو را باز کند ، اما گیر کرده بود و قرچ قرچ می کرد . سیموس تکانی خورد ک
— راث .

راث با صدایی آرامبخش گفت :

— استراحت کن . وقتی صبحونه آماده شد ، صدامت می کنم .

وقتی راث داشت ژامبون را از فر در می آورد ، تلفن زنگ زد . دخترها بودند . آنان خبرهای مربوط به اتل را شنیده بودند .
مرسی ، فرزند ارشد گفت :

— مامان ما برای اون متأسفیم ، اما معنیش اینه که پاپا بالاخره یه نفسی می کشه ، نه ؟

راث کوشید لحنی شاد به خود بگیرد :

— بسختی باور کردنیه ، مگه نه ؟ ما هنوز بسختی می تونیم باور کنیم .

راث سیموس را صدا زد و او گوشی را برداشت .

راث دید که او چه تلاشی کرد که بگوید :

— وحشتناکه که از مرگ کسی خوشحال بشیم ، اما می تونیم از اینکه از یه فشار مالی خلاص شدیم ، خوشحال باشیم . حالا
برام تعریف کنین . خواهرهای دالی چطورن ؟ امیدوارم رفتار دوست پسرهاتون خوب باشه .

راث آب پرتقال گرفته و ژامبون و تخم مرغ خاکینه و نان برشته و قهوه آماده کرده بود . منتظر ماند تا سیموس از
خوردن دست بکشد ، سپس فنجان دوم قهوه را برایش ریخت و روبروی او در آن سوی میز یکدست چوب که ارثیه ی
دست و پاگیر خاله ای مجرد بود ، نشست و گفت :

— باید با هم صحبت کنیم .

راث آرنج هایش را روی میز گذاشت ف دستهایش را زیر چانه اش زد ، تصویر خود را در آینه ی خال خالی بالای بوفه
دید و ناگهان متوجه ی قیافه ی بی رنگ و روی خود شد . روبودشامبرش کهنه شده بود ف گیسوان زیبای بلوطی

روشنش تنک و کدر شده بود و عینک گردش به صورت کوچکش قیافه ای خشک می بخشید . او این اندیشه ها را به کنار راند و ادامه داد :

... وقتی بهم گفתי اتل رو هل دادی و نامه بازکن گونه اش رو خراشید و به یه نفر پول دادی که تلفنی اونو تهدید کنه ، تصور کردم فراتر از اینها رفتی . خیال کردم تو اونو کشتی .

سیموس خیره به فنجان قهوه اش نگاه می کرد . راث اندیشید :

انگار تمام رموز عالم تو وجود اوئه .

سپس سیموس برخاست و مستقیم در چشمان راث نگاه کرد . انگار یک شب استراحت کامل ، صحبت با دخترها و صبحانه ی کامل او را سر حال آورده بود . او گفت :

— من اتل رو نکشتم . من اونو ترسوندم . خدایا خودمم ترسیده بودم . خیال نداشتم اونو هل بدم . اما مشتم خودبخود ول شد . اون زخمی شد چون می خواست چاقو رو بگیره . من چاقو رو از دستهای بیرون کشیدم و روی میز انداختم . اما اون داشت از ترس می مرد . اون موقع بود که گفت :

— باشه ، باشه . می تونی مقررری لعنتی رو نپردازی .

راث گفت :

— پنجشنبه بعدازظهر بود .

— پنجشنبه ، حدود ساعت ۲ . می دونی که اون موقع خلوته . یادت میاد تو برای اون چک بی محل چه حالی بودی ؟ ساعت ۱/۵ از میکده رفتم بیرون . دان اونجا بود . اون می تونه شهادت بده .

— برگشتی میکده ؟

سیموس قهوه اش را تمام کرد و فنجانش را روی نعلبکی گذاشت .

— بله . لازم بود . بعدش برگشتم خونه و مست کردم و تمام آخر هفته همین طور مست بودم .

— کسی رو هم دیدی ؟ برای خرید روزنامه بیرون رفتی ؟

سیموس لبخند زد ، لبخند تلخ و بی احساس :

— تو وضعیتی نبودم که چیزی بخونم .

او منتظر عکس العمل راث شد . سپس راث مشاهده کرد که چیزی شبیه به امید در چهره ی او شکفت . سیموس با صدایی متواضعانه و متحیر گفت :

— تو حرفمو باور می کنی ؟

راث گفت :

— دیروز و جمعه باور نکرده بودم ، اما حالا باور می کنم . تو قادر به خیلی کارها هستی و خیلی کارها رو هم نمی تونی بکنی ، اما تصور نمی کنم هیچ وقت بتونی به چاقو یا به نامه بازکن رو بگیری و گلوی به نفر رو باهاش پاره کنی .

سیموس به آرامی گفت :

— تو بدترین فکر ممکن رو در مورد کرده بودی .

لحن راث برنده شد :

— می تونستم بدتر کنم . حالا با دقت موقعیت رو بررسی کنیم . من این وکیل رو دوست ندارم و اون تشخیص داد که تو به یه وکیل دیگه احتیاج داری . می خوام به کاری کنم . برای آخرین بار به جون خودت قسم بخور که تو اتل رو نکشتی .

— به جون خودم قسم می خورم ...

سیموس تردید کرد

... به جون سه تا دخترم .

— ما احتیاج به کمک داریم . کمک واقعی . من دیشب اخبار رو تماشا کردم . اونا در مورد تو صحبت می کردن . می گفتن از تو بازجویی شده . اونا عجله دارن ثابت کنن که تو گناهکاری . ما باید کل واقعیت رو به یه نفر که بتونه ما رو راهنمایی کنه یا به وکیل مناسب توصیه کنه ، بگیم .

راث تمام بعدازظهر را صرف بحث و استدلال و چاپلوسی کرد و عاقبت سیموس را واداشت قبول کند . ساعت ۴/۵ بود که آنان پالتو پوشیدند . راث در پالتویش راحت بود ، ولی سیموس دگمه ی وسطی را بسته بود و جا دگمه هایش کشیده می شد . سه تقاطعی را که آنان را از شواب هاوس جدا می کرد ، پیاده طی کردند . در راه چندان صحبت نکردند . با

اینکه هوا برای آن فصل اندکی خنک بود ، مردم از آفتاب بهره می بردند . منظره ی کودکان و توپ هایشان که والدینشان را با قیافه های بی رمق دنبال می کردند ، لبخندی بر لبان سیموس نشانید .

— اون زمانی که بعدازظهر یکشنبه ها دخترها رو به باغ وحش می بردیم ، یادت میاد ؟ خوشحالم دوباره اونجا رو باز کردن .

در مقابل شواب هاوس دربان به آنان گفت که رئیس پلیس کرنی و دخترش بیرون رفته اند . راث محجوبانه از او خواست بگذارد منتظر بمانند . آنان نیم ساعت کنار در کنار یکدیگر روی کاناپه ی سرسرا نشستند و راث کم کم نسبت به عاقلانه بودن تصمیمش دچار تردید شد . او آماده می شد تا بگوید از آنجا بروند که دربان در را برای گروهی ۴ نفره گشود . کرنی ها و ۲ ناشناس .

راث پیش از آنکه شهامتش را از دست بدهد ف به سویشان شتافت کرده بود .

— مایلز ، دلم می خواست می داشتی اونا باهات صحبت کنن .

آنان در آشپزخانه بودند . جک سالاد آماده می کرد . نیو باقیمانده ی سس گوجه ی پنجشنبه شب را از یخچال بیرون می آورد . مایلز مارتینی درست می کرد .

— نیو ، نمی شد اونا داستانшон رو برام تعریف کنن . تو توی این قضیه یه شاهدی . اگه من بذارم اون تعریف کنه که اتل رو درگیر دار بحث کشته ، از لحاظ اخلاقی مجبورم اینو گزارش کنم .

— من مطمئنم اون قصد نداشت اینو بهت بگه .

— هر چی هم باشه ، می تونم قول بدم که سیموس لامبستون و زنش مجبورن بازپرسی سختی رو توی کلانتری تحمل کنن . فراموش نکن اگه این خواهرزاده ی چاپلوس

راست بگه ، راث لامبستون چاقو رو کش رفته و مطمئن باش که اونو به عنوان یادگاری نمی خواسته . من یه کار بهتری کردم . به پیت کندی تلفن زدم . اون یه وکیل جنایی درجه یکه و صبح اونا رو ملاقات می کنه .

— اونا استطاعت اینو دارن که یه وکیل جنایی خوب برای خودشون دست و پا کنن ؟

—اگه سیموس بی گناه باشه ، پیت به افراد ما ثابت می کنه که سرخ غلطی رو دنبال می کنن . و در صورتی که سیموس گناهکار باشه و پیت قدرت داشته باشه موارد اتهام قتل عمد رو با علل مخففه به قتل غیر عمد کاهش بده ، مبلغ درخواستی منطقیه .

در طول شام به نظر نیو رسید که جک عمداً می کوشد از صحبت درباره ی اتل خودداری کند .

او از مایلز درباره ی چند تا از معروفترین کارهایی که رهبری کرده بود ، سؤال کرد ، موضوعی که مایلز می توانست بی دلیل آن را بسط دهد . تنها هنگام جمع کردن میز بود که نیو متوجه شد جک از کارهایی مطلع است که قطعاً هیچ وقت به میدوست هم نرسیده بود .

نیو او را متهم کرد :

— تو در مورد روزنامه های اون زمان از مایلز کسب خبر کردی .

جک اصلاً نشان نداد شرمنده است ، و گفت :

— بله ، درسته . هی ، این قابلمه ها رو بذار توی ظرفشویی . من ترتیبشو ن رو میدم . ناخونات خراب می شن .

نیو اندیشید :

غیر ممکنه این همه اتفاق فقط تو یه هفته بیفته . انگار جک همیشه اونجا بوده . چه اتفاقی داره می افته ؟

نیو می دانست که چه اتفاقی دارد می افتد . سپس لرزشی سرد او را فرا گرفت . موسی سرزمین موعود را نظاره می کرد و می دانست که هرگز پا به داخل آن نخواهد گذاشت . چرا نیو چنین احساسی داشت ؟ چرا احساس افسردگی می کرد ؟ چرا امروز وقتی به عکس غمگین اتل نگاه می کرد ، در آن چیز دیگر می دید ، یک چیز پنهانی ، انگار اتل

می گفت :

— صبر کن تا ببینی چیه .

نیو از خود پرسید :

— چی چیه ؟ مرگ .

اخبار ساعت ۱۰ شب مملو از اطلاعات تازه در مورد اتل بود . مونتآژری کوتاه از حوادثی که در طول زندگی اش رخ داده بود . تهیه کرده بودند . رسانه ها اخباری تأثیرگذار نداشتند و مرگ اتل برایشان بموقع بود .

برنامه به آخرش نزدیک می شد که تلفن زنگ زد . کیتی کانوی بود . صدای صاف و تقریباً خوش آهنگش اندکی شتاب زده به نظر می رسید .

— نیو ، ببخش که مزاحمت شدم ، اما همین الان اومدم خونه . وقتی داشتم منتوم رو آویزون می کردم ، متوجه شدم پدرت کلاهدش رو توی خونه ی من جا گذاشته . من فردا اواخر بعدازظهر باید به شهر بیام ، شاید بتونم اونو به جایی به اون برسونم .

نیو مبهوت ماند :

— یه لحظه صبر کنین گوشی رو بدم بهش .

و همان طور که گوشی رو به سمت مایلز دراز می کرد ، نجواکنان گفت :

... تو هیچ وقت چیزی رو جا نمی ذاری . چه نقشه ای ریختی ؟

— اوه ، کیتی کانوی جذابه .

مایلز شیفته به نظر می رسید :

— از خودم می پرسیدم اون بالاخره این کلاه لعنتی رو پیدا می کنه ؟

وقتی مایلز گوشی را گذاشت ، با قیافه ای خجل به سمت نیو چرخید .

— اون فردا حدود ساعت ۶ میاد اینجا . بعدش برای شام می برمش بیرون . تو هم می خوای بیای ؟

— البته که نه . مگه اینکه احتیاج به یه بپا داشته باشی . به هر صورت ، من باید برم خیابان هفتم .

جک در آستانه ی در پرسید :

— اگه خودمو تحمیل می کنم ، رک و راست بگو . وگرنه فردا شب با من شام می خوری ؟

— خوب می دونی که مزاحم نیستی . با کمال میل باهات شام می خورم ، البته اگه منتظر بشی که بهت تلفن بزنم . نمی دونم دقیقاً چه ساعتی آزاد می شم . معمولاً آخرین توقفم پیش عمو سله . از اونجا بهت تلفن می زنم .

— عالیه نیو . یه چیز دیگه . مواظب باش . تو در قتل اتل شاهد مهمی هستی و دیدن این آدمها ، سیموس لامبستون و زنش منو ناراحت کرده . نیو ، اونا ناامیدن .

گناهکار یا بی گناه ، اونا می خوان تحقیقات متوقف بشه . تمایلشون به اعتماد کردن به پدرت شاید ناخودآگاه بوده . اما ممکنه حساب شده هم باشه . واقعیت اینه که قاتل ها اگه کسی سر راهشون سبز بشه ، هیچ وقت در قتل دوباره تردید نمی کنن .

« فصل ۱۱ »

با توجه به اینکه دوشنبه روز تعطیلی دنی بود ، غیبتش مشکوک به نظر نمی رسید ، اما او می خواست بتواند ادعا کند که تمام روز را در رختخواب گذرانده است .

او به این قصد که دربان بی اعتنا هم بشنود ، در سرسرای ساختمان زمزمه کرد :

— گمونم سرما خوردم .

دیروز چارلی بزرگ در همان سرسرا به او تلفن زده بود :

— هر چه زودتر از شر اون خلاص شو وگرنه یه آدم لایق تر رو پیدا می کنیم .

دنی معنی آن حرف را می دانست . آنان از ترس اینکه مبادا دنی از آنچه می دانست برای طلب بخشش قضایی استفاده کند ، اجازه نمی داند او آزاد باشد . وانگهی ، او باقی پول را می خواست .

او بدقت نقشه ای را که طرح کرده بود ، دنبال کرد . به داروخانه ی محله رفت و همچون بخت برگشته ای سرفه کرد و از داروخانه چی خواست بدون نسخه دارویی به او بدهد . در بازگشت به خانه ، عمداً با پیرزن احمقی که دو اتاق آن طرف تر از او زندگی می کرد ، پرحرفی کرد و کوشید با او باب دوستی را بگشاید . پنج دقیقه ی بعد ، دنی اتاق او را با جوشانده ای تهوع آور در پیاله ای قُر ترک کرد .

پیرزن به او گفت :

— برای همه چی خوبه . من بزودی میام بهت سر می زنم .

دنی نالید :

— شاید بتونین حدود ظهر یه جوشونده ی دیگه برام درست کنین .

او به دستشویی مشترک اجاره نشین های طبقه ی اول و دوم رفت و نزد پیرمرد مستی که بی صبرانه منتظر نوبتش بود ، از گرفتگی عضلات نالید . مرد از واگذار کردن نوبتش به او خودداری کرد .

در اتاقش بدقت تمام لباس های کهنه ای را که برای تعقیب نیو از آنها استفاده کرده بود ، بسته بندی کرد . آدم هیچ وقت نمی داند ممکن بود یکی از دربان ها نگاهی تیزبین داشته باشد و قادر به توصیف فردی که حوالی شواب هاوس پرسه می زده است ، باشد . حتی آن پیرزن معلول و سگش . پیرزن فرصت داشت او را وارسی کند . دنی شکی نداشت روزی که دختر رئیس پلیس از بین برود ، پلیس ها بدقت تمام عالم را خواهند گشت .

دنی لباسها را در یکی از زباله دان های محله رها می کرد . آسان بود . سخت تر از همه ، تعقیب نیو کرنی از مغازه اش تا خیابان هفتم بود . اما او برنامه ریزی کرده بود . او یک بادگیر خاکستری نو داشت که هیچ کس در محله هنوز آن را تن او ندیده بود . یک کلاه گیس پانکی و عینک بزرگ خلبانی هم داشت . در آن لباس های جلف ، شبیه به نامه رسان هایی بود که با دوچرخه شان شهر را طی می کردند و عابران پیاده را به زمین می انداختند . او یک پاکت بزرگ کرافت تهیه می کرد و در بیرون از مغازه ی نیو منتظر می ماند . بی شک نیو برای رفتن به محله ی لباس فروشی ها تاکسی می گرفت . دنی او را با یک تاکسی دیگر تعقیب می کرد و برای راننده یک داستان بی اساس تعریف می کرد مبنی بر اینکه دوچرخه اش را دزدیده اند و او حتماً باید این کاغذها را به آن خانم تحویل دهد .

او با گوش های خودش شنیده بود که نیو کرنی گفته بود ساعت ۱/۵ با یکی از آن خر پولهایی که می توانست یک خروار پول برای لباسهایش خرج کند ، قرار دارد .

همیشه باید مشکلات احتمالی را هم در نظر گرفت . دنی قبل از ساعت ۱/۵ در مقابل بوتیک او در خیابان کمین می کرد . مهم نبود که راننده ی تاکسی بعد از مرگ کرنی بفهمد او در این کار دست داشته است . به دنبال فردی با موهای پانکی می گشت .

وقتی دنی برنامه ریزی اش را کرد . زیر تختخواب شکسته به دنبال بسته ی کهنه ی لباس ها گشت . او با

مشاهده ی اتاق بسیار کوچک اندیشید :

چه جای محقری . لونه ی سوسک . متعفن .

یک صندوق پرتقال به جای میز . اما وقتی او قرارداد را اجرا می کرد و باقی ده هزار دلار را در جیب می گذاشت ، دیگر کاری نداشت جز اینکه تا پایان آزادی مشروطش آرام بماند و از آنجا بزند به چاک .

خدایا ، یعنی تو میگی می شه زد به چاک ؟

در طی باقی روز ، دنی مرتب به دستشویی رفت و برای هر شنونده ای از دردها نالید . ظهر ، پیرزن نجسب دو اتاق آن طرف تر در اتاقش را زد و یک فنجان جوشانده ی دیگر و بنیه ی بیات شده به او تعارف کرد . دنی دوباره به دستشویی رفت و در حالی که بینی اش را گرفته بود تا بوی بد را حس نکند ، خودش را در آنجا زندانی کرد ، تا جایی که موجب اعتراض کسانی شد که پشت در منتظر بودند .

یک ربع به یک بیرون آمد و به پیرمرد مستی که معطل شده بود ، گفت :

– بهترم . میرم به کم بخوابم .

اتاقش در طبقه ی اول بود و مشرف به کوچه ای باریک . یک پیش آمدگی از بام سرایشیب شروع می شد و در بالای طبقه ی زیرین جلو می رفت . بزحمت چند دقیقه طول کشید تا دنی با دیگر خاکستری را بپوشد ، کلاه گیس پانکی و عینک را بگذارد ، بسته ی لباسهای کهنه را توی کوچه ی باریک پرت کند و بپرد پایین . او در پشت ساختمانی در خیابان ۱۰۸ بسته را در ته یک زباله دان مورد تاخت و تاز موشها چپاند ، سوار مترو به مقصد «لگزینگتون» و خیابان ۹۶ شد ، یک پاکت کرافت بزرگ و یک مداد «پرای سونیک» خرید ، روی پاکت نوشت «فوری» و سر پست مراقبش مقابل «بوتیک نیو» رفت .

دوشنبه صبح ساعت ۱۰ ، پرواز شماره ی ۷۷۱ یک هواپیمای باری کره ای آماده ی نشستن در فرودگاه کندی می شد . کامیون های منسوجات گوردون استیوبر در فرودگاه منتظر و آماده بودند تا صندوق های حاوی پیراهن و لباس هاس اسپرتی را که می بایست به انبار « لانگ آیلند سیتی » منتقل می شد ، بارگیری کنند ؛ انبارهایی که در هیچ جایی ثبت نشده بود .

عده ای دیگر نیز منتظر محموله بودند غ نیروهای ضربت که آماده می شدند یکی از بزرگترین عملیات مواد مخدر را در ۱۰ سال اخیر انجام دهند .

یکی از آنان که در یونیفورم مکانیک ها در باند قیراندود کمین کرده بود ، گفت :

— فکر نبوغ آمیزی بوده . من جاسازی مواد رو توی مبلمان ، عروسک های باربی ، قلاده ی سگها و پوشک بچه ها دیده بودم ، اما هیچ وقت توی لباسهای مارکدار ندیده بودم .

هوایما چرخید ، نشست و مقابل آشیانه اش ایستاد . در یک لحظه مأموران اف.بی.آی همچون مور و ملخ باند را اشغال کردند .

۱۰ دقیقه ی بعد ، آنان اولین صندوق را گشودند و جستجو کردند ، دوخت کت های کتانی با برش های فوق العاده را شکافتند و رئیس عملیات با حرکتی سریع کیسه ی نایلونی پر از هرویین خالص را گشود . و با تعجب گفت :

— خدایا ،توی همین یه صندوق حداقل دو میلیون دلار جنس هست ! بگین استیوبر رو دستگیر کنن .

ساعت ۹/۴۰ ، مأموران اف.بی.آی به داخل دفتر گوردون استیوبر هجوم بردند . منشی اش می خواست مانع ورود آنان شود ، اما بشدت او را به عقب راندند .

استیوبر با قیافه ای خونسرد به هشدارنامه ی قانونی گوش داد و بی آنکه کوچکترین نشانه ای از هیجان در چهره اش ظاهر شود ، به دستبندهایی که به مچ هایش زده می شد ، نگریست .خشمی شدید و مرگبار در او فوران کرد ؛ خشمی که متوجه نیو بود .

وقتی استیوبر را بیرون از دفترش هدایت می کردند ، او به سمت منشی گریانش برگشت و گفت :

— می ، بهتره قرارهامو لغو کنی . یادت نره ؟

حالت می نشان می داد که متوجه شده است . می بروز نمی داد که ۱۲ روز پیش در غروب چهارشنبه ، اتل لامبستون به دفتر او هجوم برده و به او گفته بود که از فعالیت هایش خبر دارد .

یکشنبه شب داگلاس براون بد خوابید . در حالی که در ملافه های چلوار اتل وول می خورد ،خواب خاله اش را دید . تصاویر نامنظمی که در آنها اتل در بار « سن دو منیکو » گیلای شامپاین « دام پریگنون » را در هوا بلند می کرد :

— به سلامتی اون سیموس احمق و بیچاره .

تصاویر اتل که با لحنی عاری از احساس به او می گفت :

— تا حالا چقدر دزدیدی ؟

روایه‌هایی که در آن پلیس برای دستگیری اش می آمد .

دوشنبه صبح ساعت ۱۰ ، از دفتر پزشکی قانونی حوزه ی راکلند به داگ تلفن زدند و به عنوان نزدیکترین خویشاوند اتل از او پرسیدند که برای خاکسپاری اتل لامبستون چه تصمیمی گرفته است ؟

داگ کوشید لحنی نگران به خود بگیرد :

— خاله م همیشه اظهار می کرد دلش می خواد سوزونده بشه . می تونین در این مورد راهنماییم کنین ؟

در واقع اتل از دفن شدن در کنار والدینش در اوهایو صحبت کرده بود . اما فرستادن یک ظرف خاکستر ارزان تر از فرستادن یک تابوت بود . نام یکی از شرکت های امور کفن و دفن را به او دادند . زنی که پای تلفن به او پاسخ داد ، مهربان ظاهر شد و عجول و کنجکاو بود تا از توانایی مالی او مطلع شود . داگ قول داد که به او تلفن کند و سپس با حسابدار اتل تماس گرفت . حسابدار برای آخر هفته به تعطیلاتی طولانی رفته و تازه خبر وحشت آور را شنیده بود .

او گفت :

— من موقع نوشتن وصیتنامه ی دوشیزه لامبستون شرکت داشتم . یه نسخه از اصل اونو دارم . خاله تون شما رو خیلی دوست داشت .

— منم همین طور .

داگ گوشی را گذاشت و بالاخره باور کرد که مردی ثروتمند است ، در هر حال ثروتمند طبق معیارهای خودش او دعا کرد :

خدا کنه چیزی خلاف این پیش نیاد .

او انتظار آمدن پلیس را داشت . با وجود این ، ضربه ی شدیدی که به در خورد و احضارش به کلانتری برای بازپرسی ، او را معذب کرد .

در کلانتری ، او با حیرت شنید که آنان هشدار نامه را برایش می خوانند .

— منو مسخره می کنین !

کارآگاه گومز با لحنی صلح آمیز به او اطمینان داد :

— ما می خواهیم نهایت احتیاط رو به کار ببریم . فراموش نکنین ، داگ ، که شما می تونین سکوت اختیار کنین ، یه وکیل بخواین یا تصمیم بگیرین بازپرسی رو متوقف کنین .

داگ ثروت اتل را در نظر آورد ، همین طور آپارتمان مشاع اتل و دختری را که سرکار بهش نخ می داد . او آن کار محقر را رها می کرد ؛ آن آشغالی را که صبح تا شب به او دستور می داد، به درک واصل می کرد .

داگ رفتاری صلح جویانه در پیش گرفت :

— من کاملاً در اختیارتون هستم تا به سوالاتون پاسخ بدم .

نخستین سؤال کارآگاه اوبراین او را غافلگیر کرد :

— پنجشنبه ی گذشته ، شما به بانک رفتین تا ۴۰۰ دلار اسکناس های ۱۰۰ دلاری بگیرین . داگ فایده ای نداره انکار کنین . ما تحقیق کردیم . این همون پولیه که ما توی آپارتمان پیدا کردیم ، درسته ؟ چرا اونو اونجا گذاشتین در حالی که طبق اظهارات قبلی تون ، خاله تون همیشه پول هایی رو که شما رو متهم به دزدیدنش می کرد ، پیدا می کرد ؟

مایلز از نیمه شب تا ۵/۵ صبح خوابید . او با این اطمینان که هیچ شانسی ندارد که دوباره خوابش بیبرد ، بیدار شد . از هیچ چیز بیشتر از این متنفر نبود که در رختخواب بماند به این امید که خوابش بیبرد و او برخاست . لباس راحتی اش را پوشید و به آشپزخانه رفت .

در حال نوشیدن فنجانی قهوه ی بدون کافئین ، حوادث هفته را نکته به نکته مرور کرد . احساس می کرد آرامشی که از اعلام مرگ نیکی سیتی احساس کرده بود ، محو می شود . چرا ؟

مایلز نگاهی به آشپزخانه ی مرتب انداخت . شب گذشته ، او در دل نحوه ی کمک کردن جک کمپبل را به نیو در مرتب کردن آشپزخانه تصدیق کرده بود . جک در آشپزخانه راحت بود . مایلز با به یاد آوردن پدر خودش لبخندی کوتاه زد . مردی فوق العاده . مادرش هنگام صحبت از او می گفت :

— ارباب خانه .

اما خدا می دانست که او هرگز حتی یک بشقاب را هم در ظرفشویی نگذاشته بود ، جارو نکشیده و یا پوشک بچه را عوض نکرده بود . زوجهای جوان امروز متفاوت بودند . چه بهتر .

او چه جور شوهری برای ریناتا بود ؟ اگر به معیارهای معمول بسنده می کرد ، شوهری خوب . مایلز با صدایی که بسختی شنیده می شد ، بر زبان آورد :

— اونو دوست داشتم . بهش افتخار می کردم . ما لحظات فوق العاده ای با هم داشتیم . اما نمی دونم آیا واقعاً اونو می شناختم ؟ در زندگی زناشویییم تا چه حد پسر پدرم بودم ؟ جدا از نقش مادری و همسریش ، هیچ وقت اونو جدی گرفتم ؟

شب گذشته یا پریشب مایلز به جک کمپیل گفته بود به لطف ریناتا بوده که او شراب را شناخته است . مایلز با یادآوری برنامه ی پیشرفت شخصی اش که قبل از آشنایی با ریناتا آن را طرح ریزی کرده بود ، اندیشید:

توی اون دوران با دقت زیادی سعی می کردم از خوشونتم کم کنم .

بلیت برای کارنگ هال ، بلیت برای مت ، بازدیدهای هدایت شده از موزه ی هنر .

ریناتا بود که جای آن کارآموزی های سختگیرانه را با بیرون رفتنهای سرگرم کننده عوض کرده بود . ریناتا بود که پس از بازگشت از اپرا ، موسیقی را با صدای زیر و صاف و قوی اش زمزمه کرده بود. ریناتا به مسخره به او گفته بود :

— عزیزم ، تو تنها ایرلندی هستی که ذره ای حس شنوایی برای شنیدن موسیقی نداری .

در طول ۱۱ سال زندگی شگفت انگیزی که با هم داشتیم ، تازه داشتیم شروع می کردیم بفهمیم که هر کدوم برای اون یکی چی می تونستیم باشیم .

فنجان دوم قهوه افکار او. را سر جایش آورد و اندکی احساس تمسخر کرد . وقتی نیو خمیازه کشان وارد آشپزخانه شد ، او به حد کافی شور و نشاط خود را بازیافته بود تا به نیو بگوید :

— سر دبیرت خیلی خوب ظرفها رو شسته .

نیو خندید ، خم شد تا پیشانی پدرش را ببوسد و جواب داد :

— کار کیتی کانوی جذابه . آفرین ، رئیس پلیس وقتشه شروع کنی به ملاقات زنها . با وجود این ، جوون نشدی .

نیو کنار رفت . تا از ضربه ی دست مایلز دوری کند . او یک کت و شلوار شائل صورتی کمرنگ و خاکستری با دگمه های طلایی و کفش های پشت باز طوسی روشن پوشیده و یک کیف دستی هماهنگ با آن انتخاب کرده بود . موهایش را شل بالای سرش جمع کرده بود و مایلز به نشانه ی تأیید سری تکان داد .

— من این جور لباس ها رو دوست دارم . بهتر از اون لباس جلف شنبه س . باید بگم تو سلیقه ی لباس پوشیدن رو از مادرت به ارث بردی .

— من تبریکات سر هوبرت رو ارج می نهم .

در آستانه ی در ، نیو تردید کرد :

... رئیس پلیس ، می تونی یه لطفی بهم بکنی و از پزشکی قانونی بخوای بررسی کنن که آیا ممکنه لباس هایی که تن اتل بوده ، بعد از مرگ تنش کرده باشن ؟

— درباره ی این موضوع فکر نکرده بودم .

— خواهش می کنم در موردش فکر کن . حتی اگه موافق نیستی ، برای من این کارو بکن . یه چیز دیگه ؛ تصور می کنی ممکنه سیموس لامبستون و زنش سعی کرده باشن ما رو فریب بدن ؟

— کاملاً ممکنه .

— قبول ، اما مایلز ، به حرفم گوش کن بدون اینکه برای یه بار حرفم رو قطع کنی . آخرین فردی که پذیرفته اتل رو زنده دیده ، شوهر سابقش سیموسه . ما می دونیم که پنجشنبه بعدازظهر بوده . می تونیم ازش بپرسیم که اتل چی پوشیده بوده ؟ من شرط می بندم اتل پیرهن تو خونه ی پشیمی سبک رنگارنگی رو که دوست داشت موقع برگشتن به خونه بپوشه ، پوشیده بوده . اون لباس از توی کمدش ناپدید شده . اتل هیچ وقت اونو با خودش به سفر نمی برد . مایلز ، این طوری بهم نگاه نکن . می دونم چی دارم میگم . میشه فرض کرد که سیموس یا کس دیگه ای اتل رو در حالی کشته که اون پیرهن تنش بوده و بعداً چیز دیگه ای تن اون کرده .

نیو در را گشود . مایلز متوجه شد که نیو منتظر یک جواب دندان شکن مسخره از طرف اوست . او لحنی بیطرفانه را حفظ کرد ؛ معنیش اینه که ...؟

— معنیش اینه که اگه لباس های اتل بعد از مرگش عوض شده باشه ، هیچ احتمالی وجود نداره که شوهر سابقش گناهکار باشه . تو دیدی که اون و همسرش چقدر مسخره لباس پوشیده بودن . اونا همون قدر از مد سر در میارن که من

از طرز کار شاتل فضایی . از طرف دیگه ، اون آشغال نفرت انگیزی که اسمش گوردون استیوبره هم می تونسته غریزی یکی از این مدلها رو انتخاب کنه و سه پیس اصلی رو تن اتل کنه .

نیو پیش از آنکه در را ببندد ، افزود :

... رئیس پلیس ، تو همیشه می گی قاتل کارت ویزیتش رو جا میذاره .

اغلب از پیتر کندی سؤال می کردند آیا او با کندی ها نسبتی دارد ؟ در واقع او شباهت زیادی به رئیس جمهور مرحوم داشت . مردی بود حدوداً ۵۰ ساله با موهای حنایی با رگه های خاکستری ، صورتی مربع شکل و قدرتمند و اندامی باریک و بلند . در ابتدای کارش ، معاون دادستان بود و با مایلز کرنی دوستی برقرار کرده بود

بمحض تلفن شتاب زده ی مایلز ، پیت قرار ساعت ۱۱ خود را به هم زده و پذیرفته بود سیموس و راث لامبستون را در دفترش ، واقع در مرکز شهر ملاقات کند .

اکنون او در حالی که ناباورانه به قیافه های بیحال و مشوش آنان نگاه می کرد ، به حرفهایشان گوش می داد و گهگداری سؤالی می کرد .

— آقای لامبستون ، شما گفتین بقدری شدید همسر سابقتون رو هل دادین که اون از عقب افتاد ، فوری بلند شد و چاقویی رو که به عنوان نامه باز کن ازش استفاده می کرد ، برداشت ، و وقتی شما می خواستین چاقو رو از دستهای اون بیرون بکشین ، گونه ش زخمی شد .

سیموس سرش را تکان داد :

— اتل تونست بفهمه که من تقریباً آماده ی کشتنش هستم .

— تقریباً ؟

سیموس با صدایی آهسته و شرمگین تکرار کرد :

— تقریباً . منظورم اینه که برای یه لحظه ، اگه اون ضربه اونو کشته بود ، خوشحال شده بودم . اون بیشتر از بیست سال زندگی منو تبدیل به جهنم کرده بود . وقتی دیدم بلند شد ، متوجه شدم که چه اتفاقی ممکن بود بیفته . اما اون ترسیده بود و گفت که از مقرری صرف نظر می کنه .

— و بعد ...

— رفتم . برگشتم میکرده . بعدش رفتم خونه و مست کردم و مستی از سرم نپیرید . من اتل رو می شناختم . اون از متهم کردن من به اقدام به ضرب و شتم دست برنمی داشت . سه بار سعی کرده بود منو زندونی کنه چون مقرری رو دیر پرداخت کرده بودم .

سیموس لبخندی دردناک زد :

... یه بارش روزی بود که جینی به دنیا اومد .

پیت به پرسشهایش ادامه داد و آخر سر ماهرانه سیموس را وادار کرد بگوید ترسیده بود که اتل از او شکایت کند ؛ تصور می کرده بمحض اینکه حواس اتل سر جایش بیاید دوباره مقرری را طلب خواهد کرد و خیلی احمقانه رفتار کرده بود که برای راث تعریف کرده بود اتل قول داده از مقرری صرف نظر کند . و همچنین وقتی راث خواسته بود به او یادآوری کند که توافقش را با اتل رسمی کند ، ترسیده بود .

— اون موقع بود که شما اشتباهی چک و نامه رو با هم توی صندوق نامه ها انداختین و به ذهنتون رسید که اونا رو پس بگیرین ؟

سیموس دستهایش را روی زانوانش می پیچاند . او همچون بیچاره ای ناتوان به نظر می رسید . و در واقع همین طور هم بود . ولی چیز دیگری هم وجود داشت . تهدید ها . اما چیزی مانع می شد که فوراً در آن مورد حرف بزند .

— شما همسر سابقتون اتل رو بعد از پنجشنبه ، ۱۳ مارس ندیدین ؟

— نه .

پیت اندیشید :

اون همه چی رو بهم نگفت ، اما برای شروع کافیه .

او به سیموس نگاه کرد که سرش را به پشتی کاناپه ی چرمی بلوطی فشار می داد . کم کم داشت آرام می شد و بزودی به حد کافی تسلیم می شد تا همه چیز را بگوید . پیش بردن بیشتر بازپرسی اشتباه بود . پیت به سمت راث لامبستون چرخید . او با حالتی تصنعی و نگاهی درمانده نزدیک شوهرش نشسته بود . پیت متوجه شده بود که اعترافات سیموس کم کم او را به هراس انداخته است .

راث پرسید :

— می تونن سیموس رو به جرم ضرب و شتم عمدی و هل دادن اتل متهم کنن ؟

پیت پاسخ داد :

— اتل لامبستون دیگه در قید حیات نیست که بتونه شکایت کنه . از لحاظ نظری ، پلیس می تونه شکایت کنه . خانم لامبستون ، گمان می کنم قاضی نسبتاً خوبی در شناخت شخصیت ها باشم . این شما بودین که شوهرتون رو مجبور کردین به رئیس پلیس ، منظورم رئیس پلیس سابقه ، اعتماد کنه . شما حق داشتن تصور کنین به یه کمک خارجی نیاز دارین . اما من نمی تونم به شما کمک کنم مگه اینکه همه ی واقعیت رو بدونم . یه چیزی هست که شما پیش خودتون نگه داشتن و من باید اونو بدونم .

راث سنگینی نگاه شوهرش را احساس می کرد ، همین طور نگاه آن وکیل را با حالت آمرانه ی چهره اش و زمزمه کرد :

— من آلت قتل رو سر به نیست کردم .

یک ساعت بعد که آنان عازم می شدند ، سیموس پذیرفته بود که به دروغ سنج تن دهد و پیت کندی نسبت به حدس خویش تردید داشت .

در خاتمه ی گفتگو ، سیموس اعتراف کرده بود مردی مفلوک را که در میکده پرسه می زده است ، برای تهدید اتل استخدام کرده بود . پیت با خود گفت :

— یا اون فقط یه احمقه و داره از ترس می میره ، یا داره ماهرانه نقش بازی می کنه .

او در ذهن سپرد که به مایلز کرنی بگوید زیاد از این جور مشتری ها برایش نفرستد .

خبر دستگیری گوردون استیوبر همچون سیل دنیای مد را در هم کوبید . تلفن ها وزوز می کردند :

— نه ، ربطی به کارگاههای قاچاق نداره . همه این کارو می کنن . قضیه ی ماده .

سپس سؤال بزرگ :

— چرا ؟ اون که میلیون ها در میاورد . اگه بابت کارگاهها گیر میفتاد ، یا اونو محکوم به تقلب مالی می کردن ، هیچ کدوم

خیلی مهم نبود . وکلای خوب می تونستن سالها غایله رو کش بدن . اما مواد !

پس از یک ساعت شایعه پخش شد .

— نیو کرنی رو با خودتون دشمن نکنین . ساعت مچی تون فوری تبدیل به یه جفت دستبند میشه .

آنتونی دلا سالوا که تعداد زیادی از دستیارانش احاطه اش کرده بودند ، آخرین جزئیات مجموعه ی پاییزی را که می بایست هفته ی آینده به نمایش در می آمد ، ردیف می کرد ، مجموعه ای که به طرزی خاص موفق بود . طراح جوانی که دلا سالوا پس از بیرون آمدن او از اف.آی.تی استخدامش کرده بود ، نابغه بود . دلا سالوا با لبخندی گشاده به راجت گفت :

— تو یه آنتونی دلا سالوای دیگه خواهی شد .

این بزرگترین تعارفی بود که او می توانست بکند .

راجت با آن صورت باریک و موهای کدر و اندام لاغرش ، به گونه ای نامفهوم زمزمه کرد :

— یا شاید یه رالف لورن دیگه .

و لبخند بی حالش را متوجه سل کرد . او تا دو سال دیگر به اندازه ی کافی تکیه گاه داشت که خیاطخانه ای شخصی باز کند و از این بابت مطمئن بود . او با چنگ و دندان با سل جنگیده بود تا از طرح های کوچک شده ی بارییر دو پاسفیک با نقش ها و رنگهای خیره کننده ای که سحر و جادوی دنیای آبرزی به وجود می آورد ، برای وسایل جانبی مجموعه ی جدید اشارپ ها ، پشت ها و کمربندها استفاده کند . سل خیلی جدی امتناع کرده بود :

— امکان نداره .

— امروز شما بازم بهترین چیز رو خلق می کنین . مارک خودتون رو .

مجموعه که به پایان رسید ، سل دریافت راجت اشتباه نکرده است .

ساعت ۱/۵ بود که سل از دستگیری گوردون استیوبر و شوخی هایی که به همراه داشت ، باخبر شد . او فوراً به مایلز تلفن زد .

— می دونستی چه توطئه ای کرده بودن ؟ مایلز با لحنی عصبی گفت :

— نه . هر اتفاقی رو که برام تعریف نمی کنن .

لحن نگران سل احساس بدبینی اش را که ابتدا ی صبح او را در بر گرفته بود ، تشدید کرد .

سل بتندی جواب داد :

— بسیار خوب ، تأسف باره . گوش کن ، مایلز ، همه می دونن استیوبر با طبقه ی خلافتکار در ارتباطه . اینکه نیو برای خاطر کارگران بدون مجوز کار توجه همه رو به طرف اون جلب کرد ، قابل گذشته . اما وقتی اون به طور مستقیم مسئول توقیف حیرت آور صد میلیون دلار میشه ، قضیه فرق می کنه .

— صد میلیون دلار ؟ من از این رقم اطلاع نداشتم .

— خوب ، رادیوت رو روشن کن . منشی م همین الان شنیده . شاید مجبور بشی به فکر استخدام یه محافظ بیفتی . مواظب اون باش ! می دونم اون دختر توئه ، اما فراموش نکن منم مستقیماً به اون علاقه مندم .

— فراموش نمی کنم . من با بچه های کلانتری مرکزی حرف می زنم و در این مورد فکر می کنم . سعی کردم با نیو تماس بگیرم ، اما اون رفته بود خیابون هفتم . امروز روز خریدشه . به دیدن تو هم میاد ؟

— اون معمولاً گشتش رو پیش ما به پایان می بره . و می دونه که من می خوام مجموعه ی آینده م رو نشونش بدم . نیو اونو تحسین خواهد کرد .

— بمحض اینکه دیدیش ، بگو باهام تماس بگیره . بهش بگو منتظر تلفنشم .

— خیالت راحت باشه .

زمانی که مایلز می خواست خداحافظی کند ، ناگهان به یاد نیت درونی اش افتاد :

— سل ، دستت چگونه ؟

— بدک نیست . این بهم یاد می ده کمتر دست و پا چلفتی باشم . من واقعاً متأسفم که کتاب رو خراب کردم .

— مهم نیست . اون تقریباً خشک شده . نیو یه دل داده ی جدید داره ، یه ناشر . اون کتاب رو به یه مرمت کار خواهد داد .

— امکان نداره . من باید این کار و بکنم . یه نفر رو می فرستم دنبال کتاب .

مایلز خندید :

— سل ، تو ممکنه طراح لباس خوبی باشی ، اما به نظرم جک کمپیل برای این کار مناسب تره .

— مایلز خواهش می کنم .

— فعلاً خداحافظ ، سل .

ساعت دو سیموس و راث لامبستون دوباره در دفتر پیت کندی حضور یافتند تا با دستگاه دروغ سنج آزمایش شوند .
پیت برایشان توضیح داد :

— در صورتی که شما متهم بشین ، اگه ما اظهار کنیم می تونن از دروغ سنج استفاده کنن ، به نظرم بتونم مانع بشم که بابت ضرب و شتم و دستکاری شواهد محکومتون کنن .

راث و سیموس دو ساعت ناهاری را در کافه ای کوچک در شهر سپری کرده بودند . آنان نتوانسته بودند بیشتر از یکی دو لقمه از ساندویچ شان را بخورند و بالاخره سیموس بود که سکوت را شکسته بود :

— نظرت در مورد وکیل چیه ؟

راث نگاهش را برگردانده بود :

— به نظرم حرفمون رو باور نکرد .

او سر و نگاهش را به روبرو برگرداند

... اما اگه تو واقعیت رو گفته باشی ، ما همون طوری که لازم بوده عمل کردیم .

آزمایش دروغ سنجی آخرین کاردیوگرافی راث را به یادش آورد ، با این تفاوت که پسرها فشاری دیگر را اندازه می گرفتند . مردی که با دستگاه کار می کرد مهربان و بی طرف به نظر می رسید . او از راث سنش را پرسید و اینکه کجا کار می کند . سپس در مورد خانواده اش سؤال کرد . وقتی راث در مورد بچه ها حرف زد ، کم کم آرامش یافت و بارقه ای از غرور در صدایش محسوس شد :

— مرسی . لیندا... جینی ...

سپس بازپرسی معطوف شد به رفتن او به آپارتمان اتل ، پاره کردن چک و کش رفتن چاقو که آن را به خانه برده بود . و پس از تمیز کردن ، آن را در ته سبدي در یک مغازه ی هندی در خیابان ششم انداخته بود .

آزمایش پایان یافت . پیت کندی از او خواست در سالن انتظار منتظر بماند و سیموس را داخل کرد . در طی چهل و پنج دقیقه ی بعدی ، راث در حالی که از ترس خشکش زده بود ، بی حرکت نشست . او اندیشید :

ما اختیار زندگیمون رو از دست دادیم . دیگه برامون تصمیم می گیرن که باید به دادگاه احضار بشیم یا به زندان بریم .

کاناپه ی چرمی لایه دار سالن انتظار بسیار زیبا بود . راث مبلمان یکدست ، میز گرد آکاجو که تازه ترین مجلات روی آن بود ، و نقاشی های زیبا و مدرن روی دیوارهای چوبکاری شده را تماشا می کرد . لابد همه ی آنها کلی می ارزید . راث از نگاه های زیر چشمی منشی پیت کندی آگاه بود . آن زن زیبا و جوان و آراسته چه می دید ؟ زنی معمولی که یک پیراهن پشمی سبز ساده و کفش های تخت معمولی پوشیده بود و موهایش را جمع کرده و چند تار از آن بیرون مانده بود .

اون احتمالاً تصور می کنه که ما نمی تونیم پولی رو که اینجا می گیرن ، بدیم و حق هم داره .

در راهرویی که به اتاق شخصی پیت کندی منتهی می شد ، باز شد و کندی با لبخندی آرامش بخش ظاهر شد :

— ممکنه بیاین داخل ، خانم لامبستون ؟ همه چی روبراهه .

بعد از رفتن کارشناس دروغ سنجی ، کندی همه چیز را عنوان کرد .

— من معمولاً ترجیح میدم خیلی زود دست به این کار نزنم . اما هر چی رسانه ها بیشتر سیموس رو به عنوان مظنون معرفی کنن ، دخترهاتون بیشتر رنج می کشن . من پیشنهاد می کنم با گروه جنایی مسئول تحقیق در مرگ اتل لامبستون

تماس بگیریم و درخواست یه آزمایش فوری دروغ سنجی کنیم تا این جو مبهمی که برای شما تحمل ناپذیره ، برطرف بشه . پیشاپیش بگم که اگه ما بخوایم اونا یه آزمایش فوری رو قبول کنن ، باید صریحاً بپذیریم که اگه به دادگاه احضار شدین ، نتایج آزمایش مدرکی قابل قبول خواهد بود . من تصور می کنم اونا قبول می کنن . در ضمن امیدوارم اونا رو متقاعد کنم از بقیه ی موارد اتهام هم صرف نظر کنن .

سیموس آب دهانش را قورت داد . عرق از صورتش جاری بود . او گفت :

— باشه .

کندی برخاست :

— ساعت یکه . هنوز شانس داریم که امروز باهاشون تماس بگیریم . ممکنه توی اتاق بغلی منتظر بمونین تا من بینم چی کار می تونم بکنم ؟

نیم ساعت بعد او از اتاقش بیرون آمد :

— اونا قبول کردن . بریم .

دوشنبه ها معمولاً روزی بود که کارها روالی آرام تر داشت ، اما نیو به اوژنیا متذکر شد :

— ولی واقعاً در مورد ما صدق نمی کنه .

از ساعت ۹/۵ که مغازه را باز کرده بودند ، آنجا پر از آدم بود . مایلز برای نیو تعریف کرده بود که سل نگران شایعات ناگوار ناشی از مرگ اتل است . نیو پس از آنکه بی وقفه تا ظهر کار کرد ، با تمسخر گفت :

— ظاهراً مشتری های ما اصلاً براشون اهمیتی نداره که اونا رو توی لباس های « بوتیک نیو » مرده پیدا کنن .

سپس افزود :

... ممکنه بگی یه ساندویچ و قهوه برام بیارن ؟

وقتی پسرک پادو وارد دفترش شد . نیو سرش را بالا کرد و ابروانش را بالا انداخت :

— اوه ، خیال می کردم دنی میاد . امیدوارم اون نرفته باشه ؟

پسرک لنگ دراز جایگزین دنی که ۱۹ سال داشت ، کیسه را محکم روی میز گذاشت :

— دوشنبه ها روز تعطیلی اونه .

وقتی در پشت سرش بسته شد ، نیو با جدیت گفت :

— این یکی لایق انعام نیست .

و ماهرانه در ظرف را برداشت .

چند لحظه بعد جک تلفن کرد . نیو لبخند زنان گفت :

— خیلی خوبم . راستش نه تنها خوبم ، بلکه دارم پولدار می شم . روز خیلی خوبی بود .

— شاید لازم باشه کمکم کنی . من دارم حاضر می شم برای ناهار با نماینده ای برم بیرون ممکنه به پیشنهادم اهمیت نده .

جک لحن شوخ خود را کنار گذاشت

... نیو ، اسم اونجا رو یادداشت کن . فور سیزنز . اگه بهم احتیاج داشتی ، دو ساعت آتی رو اونجام .

— من دارم یه ساندویچ می خورم . باقی مونده ی غذات رو برام بیار .

— نیو ، من جدی میگم .

لحن نیو ملایم تر شد :

— جک ، من احساس می کنم کاملاً روبراهم . فقط یه کم جا برای شام نگه دار . من بی شک بین ۵/۶ تا ۷ باهات تماس

خواهم گرفت .

وقتی نیو گوشی را گذاشت ، اوژنیا نگاهی پرسشگر به او انداخت .

— حتماً ناشره س .

نیو کاغذ ساندویچش را باز کرد :

— اوهوم .

او اولین لقمه را گاز زده بود که دوباره تلفن به صدا درآمد .

کارآگاه گومز بود :

— دوشیزه کرنی ، من عکس های کالبد شکافی متوفی اتل لامبستون رو بررسی کردم . شما این فرضیه رو مطرح کردین که ممکنه بعد از مرگش لباس هاشو عوض کرده باشن .

— بله .

نیو احساس کرد گلویش فشرده شد و در حالی که نگاه خیره ی اوژنیا را روی خود حس می کرد ، ساندویچ را به عقب راند . به نظرش رسید که رنگ از رخسارش پریده است .

— با علم به این موضوع ، گفتم عکس ها رو بزرگ کنن . آزمایش تموم نشده و ما می دونیم که جسد جابجا شده ، و این طوری خیلی سخته که بفهمیم آیا حدس شما درسته یا نه ، اما یه چیز رو بهم بگین ممکن بوده اتل لامبستون با یه جوراب دررفته از خونه بیرون بره ؟

نیو به یاد آورد که وقتی لباس های اتل رو شناسایی می کرد ، متوجه این در رفتگی شده بود . گفت :

— هرگز .

گومز جواب داد :

— این همون چیزیه که تصورش رو می کردم . گزارش کالبد شکافی نشون میده که رشته های نایلونی به ناخن پا گیر کرده بوده . در این صورت در رفتگی موقع پوشیدن جوراب شلواری صورت گرفته . یعنی اگه اتل لامبستون خودش لباس پوشیده ، با یه کت و دامن مارکدار و یه جوراب شلواری پاره بیرون رفته . دلم می خواد یکی دو روز دیگه در این مورد نظر بدم . می تونم دوباره شما رو ببینم ؟

در حین گذاشتن گوشی ، نیو دوباره به یاد چیزی افتاد که همان روز صبح به مایلز گفته بود . به عقیده ی او ، سیموس لامبستون با بی سلیقگی آشکارش در زمینه ی مد ، نمی توانسته بر تن جسد خونین همسر سابقش لباس بپوشاند . نیو به یاد مطلبی افتاد که به آن افزوده بود . گوردون استیوبر طبیعتاً بلوزی هماهنگ با کت و دامن انتخاب می کرد .

ضربه ی کوچکی به در زده شد و منشی شتاب زده وارد دفتر شد . او نجواکنان گفت :

— نیو ، خانم پات اومده . راستی نیو ، می دونی گوردون استیوبر رو دستگیر کردن ؟

نیو توانست در مدتی که به مشتری ثروتمندش کمک می کرد سه دست لباس شب آدولفو و دو دست کت و دامن دونا کارن بدون احتساب کفشهای راحتی و کیف و کفش انتخاب کند ، لبخندی ملایم و محتاط بر لب داشته باشد . خانم پات ۶۵ ساله و بسیار خوش پوش ، اظهار کرد که جواهر بدلی مورد توجهش نیست :

— اونا قشنگن ، اما من اصل رو ترجیح میدم .

اما دست آخر پیشنهادهای نیو را پذیرفت .

نیو خانم پات را تا کنار لیموزینش که درست مقابل مغازه ایستاده بود ، همراهی کرد . خیابان مدیسون از جمعیت عابران پیاده و افرادی که خرید می کردند ، موج می زد ، گویی علی رغم سرمای غیر طبیعی ، آفتاب نیویورکی ها را بیرون می کشید . زمانی که نیو به مغازه بر می گشت ، متوجه مردی با یک بادگیر خاکستری شد که به ساختمان مقابل تکیه داده بود . احساسی گذرا از اینکه او را قبلاً دیده است به او دست داد که پس از ورود به دفتر فراموشش شد . نیو رژ لبش را تجدید کرد و دفترچه ی سفارشها را برداشت . سپس به اوژنیا گفت :

— به مغازه رسیدگی کن . من دیگه بر نمی گردم ، لطفاً مغازه رو ببند .

نیو لبخند بر لب ایستاد تا چند کلمه ای با چند تن از قدیمی ترین مشتری هایش حرف بزند و بعد بیرون رفت . یک تاکسی منتظرش بود . نیو بسرعت سوار شد و مردی را با آرایش پانکی عجیب و بادگیر خاکستری که در آن سوی خیابان بسرعت یک تاکسی صدا زد ، ندید .

داگ چند بار متوالی به همان سؤالات که به طرق مختلف مطرح می شد ، پاسخ داد . چه ساعتی به خانه ی اتل رسیده بود ؟ چرا تصمیم گرفته بود در آپارتمان خاله اش مستقر شود ؟ تهدیدهای علیه اتل که اگر سیموس را راحت نگذارد ، چه بود ؟ چه توضیحی داشت که از جمعه ۳۱ به مدت یک هفته آپارتمان را اشغال کرده و به هیچ تلفنی جواب نداده بود مگر یکی که آن هم تلفنی تهدید آمیز بوده است ؟

چندین بار برایش تکرار کردند که آزاد است از آنجا برود ، می تواند وکیل بخواهد یا دیگر به پرسش ها پاسخ ندهد و هر بار او جواب می داد :

— من احتیاجی به وکیل ندارم . چیزی برای پنهان کردن ندارم .

او برای آنان تعریف کرد که اگر به تلفن جواب نداده ، به این دلیل بوده که می ترسیده است اتل پشت خط باشد و به او امر کند از آنجا برود .

— من خیال می کردم اون یه ماه غایب خواهد بود . من به جایی برای موندن احتیاج داشتم .

چرا او اسکناس های صد دلاری را از بانک بیرون کشیده و سپس آنها را در آپارتمان خاله اش پنهان کرده بود ؟

— خوب ... من چند تا از اسکناس هایی رو که اتل توی آپارتمان قایم کرده بود ، قرض گرفته بودم و می خواستم اونا رو سر جاش بذارم .

او گفته بود که بکل از وصیتنامه ی اتل بی خبر است . اما اثر انگشت او را روی آن پیدا کرده بودند . داگ احساس کرد دستخوش هراس می شود :

— کم کم ترس برم داشته بود که نکنه اتفاقی برایش افتاده باشه . توی دفتر یادداشتش رو نگاه کردم و دیدم بعد از جمعه ای که به قول خودش قرار بود من برم خونه ش ، باقی قرارهاش رو لغو کرده . این بهم اطمینان خاطر داد . اما همسایه ش بهم گفت که شوهر سابق خرفتش با اون دعوا کرده بوده و موقعی که من سرکار بودم ، اومده بوده . بعد زنش عملاً بزور وارد شد و چک مقرر رو پاره کرد . من کم کم به خودم گفتم که یه چیزهایی غیر عادیه .

کارآگاه اوبراین با لحنی نیشدار گفت :

— اون موقع بود که تصمیم گرفتی به تلفن ها جواب بدی و اولین تهدیدی بود علیه خاله ت ، درسته ؟ دومین تماس از دفتر داد ستانی حوزه ی راکلند بود تا بهت خبر بدن جسد اونو پیدا کردن .

داگ خیس عرق بود . او به طرزی عصبی وول می خورد و می کوشید موقعیتی راحت روی صندلی چوبی پیدا کند . از آن سوی میز ، دو کارآگاه او را تماشا می کردند ، اوبراین با صورت سرخ و بزرگش و گومز با موهای سیاه براق و چانه ی تیزش . ایرلندی و آمریکای لاتین .

داگ اظهار کرد :

— دیگه از این داستان خسته شدم .

اوبراین ارغوانی شد :

— خیل خوب ، آقا جون . برو یه گشت کوچیک بزن . اما ممکنه به یه سؤال دیگه جواب بده روی فرش جلوی میز تحریر خاله ت لکه های خون بود . یه نفر سعی کرده بوده اونو پاک کنه . داگ تو قبل از کار فعلیت ، در سیرز توی سرویس نظافت فرش و مبلمان کار نمی کردی ؟

هراس باعث عکس العملی غریزی در داگ شد . او با یک جهش از جا جست و چنان بشدت صندلی اش را عقب داد که از پشت واژگون شد و در حالی که به سمت در اتاق بازجویی پیش می رفت ، در صورت آنان فریاد زد :

— کلافه م کردین !

دنی حساب شده دل به دریا زده و منتظر مانده بود تا لحظه ای که نیو سوار تاکسی می شود ، او هم یک تاکسی صدا بزند . اما او جنبه ی کنجکاوانه ی رانندگان تاکسی را می شناخت . منطقی تر از همه این بود که یک تاکسی را نگه دارد و نفس نفس زنان بگوید :

— یه کثافت همین الان دوچرخه م رو دزدید . زود اون تاکسی رو دنبال کن . اگه این پاکت رو به اون خانوم ندم ، بیچاره می شم .

راننده ویتنامی بود . او با سر حرکتی به نشانه ی بی اعتنایی کرد و ماهرانه از جلوی یک اتوبوس پیچید تا در سمت چپ وارد خیابان مدیسون شود ، و از آنجا به سمت خیابان ۸۵ رفت . دنی در گوشه ای کز کرده و سرش را پایین انداخته بود . او نمی خواست راننده از آینه ی اتومبیل او را ببیند . تنها تذکر مرد این بود :

— همه دیوونه شدن . اگه گوز خرگوش هم فروش داشت ، اونو هم می دزدیدن .

دنی به تلخی متوجه شد که انگلیسی مرد ویتنامی عالی است .

در کنج خیابان هفتم و سی و ششم ، تاکسییی که آنان تعقیبش می کردند از چراغ راهنما عبور کرد و آنان شاهد ناپدید شدن آن بودند .

راننده عذرخواهی کرد :

— متأسفم .

دنی می دانست که نیو احتمالاً در تقاطع بعدی یا یکی بعد از آن پیاده خواهد شد و بی شک تاکسی او در ترافیک از سرعتش می کاست .

— اگه می خوان منو بیرون کنن ، خوب بکنن . من واقعاً سعی خودمو کردم .

او پول تاکسی را پرداخت و بی قیدانه به سمت شمال دور شد . با نیم نگاهی از گوشه ی چشم ، دید که تاکسی حرکت کرد و در خیابان هفتم پایین رفت .

طبق معمول ، گردباد مفرط محله ی لباس فروشی ها ، خیابان را در بر گرفته بود . کامیون ها خالی می کردند ، دوبله می ایستادند و تقریباً بکل رفت و آمد را مختل می کردند ؛ کالابر ها بی توجه به جمعیت و اتومبیل ها چرخ های لباس پر از پوشاک را هل می دادند . صدای جیغ بوق ها می آمد . زنان و مردانی که آخرین مد لباس ها را پوشیده بودند ، پیاده روها را طی می کردند و هیجان زده حرف می زدند ، بی آنکه در قید تلاطم و موانع اطرافشان باشند .

دنی رضایتمندانه اندیشید :

یه جای دبش واسه آدمکشی .

در نیمه راه ، تاکسی را دید که نزدیک پیاده رو ایستاد و نیو کرنی از آن پیاده شد . پیش از آنکه بتواند به او نزدیک شود ، نیو وارد یک ساختمان شد . دنی در آن سوی خیابان در پناه یک کامیون بزرگ ، پست مراقبت خود را از سر گرفت . با خود زمزمه کرد :

— علاوه بر لباس های شیک ، بهتره یه تابوت هم برای خودت سفارش بدی ، نیو .

جیم گرین در ۳۰ سالگی به مقام بازرسی ترفیع یافته بود . سرعتش در تجزیه و تحلیل یک موقعیت و انتخاب غریزی عملکردی مناسب ، اعتماد بالا دست هایش را نسبت به او جلب کرده بود .

اکنون مأموریت خسته کننده اما حساس مراقبت از تختی در بیمارستان را که کارآگاه ویتال در آن آرمیده بود ، به او محول کرده بودند .

کارچندان مطلوبی نبود . اگر تونی در یک اتاق خصوصی بود ، جیم می توانست پشت در اتاقش کشیک بدهد . اما در بخش مراقبت های ویژه او مجبور بود در دفتر پرستاران بماند . در آنجا هشت ساعت پیایی در میان نمایشگرهایی که زنگ خطر می زدند و کارکنانی که برای عقب راندن مرگ شتاب می کردند ، با ناپایداری زندگی مواجه می شد .

تونی لاغر و متوسط القامه کمترین جای ممکن را در آن فضای محبوس می گرفت ، به طوری که پس از ۴ روز ، عاقبت پرستارها او را همچون یکی از وسایل تزئینی به حساب می آوردند . و به نظر می رسید که آنان نسبت به پلیس جوانی که با تمام قوا برای زنده ماندن می جنگید ، نگرانی خاصی نشان می دهند .

جیم می دانست باید خیلی دل داشته باشی تا داخل گروهی تبه کار رخنه کنی ، با قاتلان بی رحم سر یک میز بنشینی و هر لحظه بدانی که ممکن است هویتت فاش شود . او می دانست که از دستور کشتن نیو کرنی توسط نیکی سپتی در هراس بودند و وقتی تونی موفق شده بود زمزمه کند :

— نیکی ... قراردادی وجود نداره ، نیو کرنی ...

همه آرامش یافته بودند .

جیم سر پست بود که رئیس پلیس همراه مایلز کرنی به بیمارستان آمده و او افتخار فشردن دست کرنی را بدست آورده بود .

کرنی افسانه ای بالاترین سمت را دارا بود . لابد او پس از مرگ همسرش از این اندیشه که سپتی ممکن است به دخترش حمله کند ، روده هایش درهم پیچیده بود .

رئیس پلیس گفته بود :

— مادر تونی تصور می کنه که پسرش سعی داره چیزی به ما بگه .

پرستارها دستور داشتند بمحض اینکه شرایط تونی برای حرف زدن مناسب شود ، جیم را خبر کنند .

این اتفاق دوشنبه ساعت ۴ بعدازظهر رخ داد . والدین تونی تازه آنجا را ترک کرده بودند و در چهره های خسته شان برقی از امید می درخشید . اگر حادثه ایش نمی آمد ، تونی از خطر دور می ماند . پرستار به سراغ جیم آمد . جیم از پشت شیشه به تونی نگریست و سپس وقتی پرستار به او اشاره کرد ، فوراً داخل شد .

گلوکز قطره قطره وارد بازوی تونی می شد و لوله هایی که به حفره های بینی اش وصل بود ، اکسیژن را به او می دمید . او لبانش را حرکت داد و کلمه ای زمزمه کرد .

پرستار به جیم گفت :

— اون اسم خودش رو تلفظ می کنه .

جیم سرش را تکان داد ، خم شد و گوشش را روی لبان او گذاشت . او کلمه ی « کرنی » را شنید ، سپس

یک « نی » ضعیف .

او دست ویتال را لمس کرد .

— تونی ، من پلیسم . تو گفتی نیو کرنی ، درسته ؟ اگه درست میگم دستم رو فشار بده .

فشاری ضعیف در کف دستش به او جواب داد .

جیم ادامه داد :

...تونی ، وقتی رسیده بودی اینجا ، سعی می کردی در مورد یه قرارداد حرف بزنی . این چیزیه که می خوای به ما بگی ؟

پرستار اعتراض کرد :

– شما مریض رو خسته می کنین .

جیم نگاهی کوتاه به او انداخت :

– اون پلیسه ، یکی از بهترینها . اگه اون بتونه چیزی رو که می خواد به ما بگه ، حالش بهتر میشه .

سپس سؤالش را در گوش ویتال تکرار کرد ، و دوباره یک فشار نامحسوس دست .

– خیلی خوب تو می خوای یه چیزی در مورد نیو کرنی و قرارداد به ما بگی .

جیم بسرعت در خاطرش به دنبال کلماتی گشت که ویتال روز بستری شدنش در بیمارستان گفته بود :

– تونی ، تو گفته بودی نیکی ، قراردادی وجود نداره . شاید این فقط یک قسمت از چیزی بوده که می خواستی بگی ؟

اندیشه ای ناگهانی از ذهن جیم گذشت که باعث شد خشکش بزند :

... تونی ، تو سعی داری به ما بگی که نیکی دستور کشتن نیو کرنی رو نداده ، اما یه نفر دیگه داده ؟

لحظه ای گذشت تا دستش با تشنج گرفته شد .

جیم خواهش کرد :

...تونی ، سعی کن . من به لبات نگاه می کنم . اگه می دونی کی دستور داده بهم بگو .

پرسشهای آن پلیس گویی از میان تونلی به تونی می رسید . از اندیشه ی مبادله ی این اطلاعات اضافی ، آرامشی وافر و مقاومت ناپذیر او را در بر گرفت . حالا آن صحنه با وضوح کامل در ذهنش بود ؛ جوئی به نیکی می گفت که استیوبر دستور قتل را صادر کرده است . صدایش بیرون نمی آمد ، اما او موفق شد به آرامی لبانش را تکان بدهد و دهانش را جمع کند تا سیلاب « استیو » را شکل بخشد و آن را باز کند تا صدای « بر » را تلفظ کند .

جیم بشدت او را نگاه می کرد .

پرستار حرفش را قطع کرد :

— گمونم که چیزی مثل تریپو ... رو تلفظ می کنه .

— به عقیده ی من استیوبر بود .

مأمور آنتونی ویتال در آخرین تلاش خود پیش از فرو رفتن در خوابی نیروبخش ، دست جیم را فشرد و سرش را تکان داد .

پس از خروج خشمگینانه ی داگ براون ، کارآگاهان گومز و اوبراین با یکدیگر در مورد داشته های متفاوت این قضیه آن طور که دستگیرشان شده بود ، بحث کردند . آنان پذیرفتند که داگ براون صرفاً آدمی رذل است ، داستانش غیرواقعی است ، احتمالاً از خاله اش دزدی می کرده ؛ بهانه اش برای جواب ندادن به تلفن دروغی وقیحانه است ، و بی شک وقتی متوجه شده که داستان در مورد تهدید همزمان شده با لحظه ای که جسد اتل را پیدا کرده اند ، دچار هراس شده است .

اوبراین به صندلی اش تکیه داد و خواست پاهایش را روی میز بگذارد ، وضعیت مورد علاقه اش برای تفکر . میز برای اینکه وضعیت راحتی داشته باشد ، زیادی بلند بود و او پاهایش را روی زمین گذاشت و به جان آن اثاثیه ی پوسیده غر زد . سپس افزود :

— این اتل لامبستون واقعاً روانشناس بوده . شوهرش یه هالوی شل و وارفته س ، و خواهرزاده ش دزده . اما بین این دو تا آشغال ، من می گم شوهر سابقش اونو از بین برده .

گومز با تامل همکارش را نگریست . او عقیده ی شخصی خودش را داشت و می خواست کم کم آن را تحمیل کند . او گویی همان لحظه این فکر به ذهنش رسیده است ، گفت :

— فرض کنیم اونو توی خونه ش کشته باشن .

اوبراین غرولندکنان پذیرفت .

گومز ادامه داد :

— به عقیده ی تو و دوشیزه کرنی ، یه نفر لباسهای اتل رو عوض کرده ، مارک ها رو کنده و احتمالاً چمدونها و کیفش رو دور انداخته .

اوبراین با چشمان نیمه باز سرش را تکان داد .

گومز حساب کرد الان وقتش است تا فرضیه اش را مطرح کند .

— مشکل اینجاست که چرا سیموس جسد رو پنهان کرده ؟ اتفاقی اونو خیلی زود پیدا کردن ، والا اون مجبور بود مقرری رو به حساب اتل واریز کنه . از طرف دیگه خواهرزاده چه نفعی می بره از اینکه جسد رو پنهان کنه و مانع هرگونه شناسایی بشه ؟ اگه اتل تدریجاً می پوسید ، اون می بایست هفت سال صبر می کرد تا پول و پله ای بهش برسه و قطعاً می بایست کلی پول وکیل می داد . هر کدومشون هم که گنهکار باشن ، کلی به نفعشون بوده که جسد پیدا بشه ، درسته ؟

اوبراین دستش را بلند کرد :

— خیال نکن این آشغالها مغز تو سرشونه . همین طور اونا رو ذله کن و بترسون . دیر یا زود یکی از اون دو تا میگه نمی خواسته این کارو بکنه . من هنوز روی شوهره شرط می بندم . تو پنج دلار روی خواهرزاده شرط می بندی ؟

زنگ تلفن مانع شد که گومز انتخاب کند . رئیس پلیس می خواست فوراً آن دو را در دفترش ببیند . اوبراین و گومز در حین راندن به سوی پایین شهر کوشیدند تمام کارهایی را که در این قضیه به انجام رسانده بودند ، ارزیابی کنند . رئیس پلیس شخصاً به آن رسیدگی می کرد . آیا آنان مرتکب خطایی شده بودند ؟ ساعت چهار و ربع بود که آنان وارد دفتر او شدند .

وقتی آنان در مورد قضیه صحبت می کردند ، هرب شوارتز گوش می داد . کارآگاه اوبراین با این نظریه که سیموس می توانست از قانون مصونیت موقت بهره مند شود ، به مخالفت برخاست . او محترمانه به هرب گفت :

— من از اول مطمئن بودم که شوهر سابقش این کارو کرده ، قربان . سه روز بهم وقت بدین تا اینو ثابت کنم .

هرب در شرف دست انداختن عقیده ی اوبراین بود که منشی اش وارد شد . هرب به اختصار از آنان معذرت خواست و به دفتر مجاور رفت و ۵ دقیقه ی بعد بازگشت .

او به آرامی گفت :

— همین الان بهم خبر دادن که ممکنه گوردون استیوبر دستور کشتن نیو کرنی رو داده باشه . ما همین الان می ریم تا از اون بازجویی کنیم . نیو توجه همه رو به کارگاههای اون جلب کرد و این طوری باعث شروع تحقیقاتی شد که منجر به

توقیف محموله ی مواد شد . این دلیلی قانع کننده س .اما شاید اتل لامبستون هم از فعالیتهای اون خبر داشته . بنابراین احتمال زیادی وجود داره که استیوبر در مرگ اتل لامبستون هم دخیل باشه . می خوام قضیه ی این شوهر سابق رو تموم کنم . پیشنهاد وکیل رو قبول کنین . از همین امروز سیموس لامبستون رو به دروغ سنج بسپارین .

— ولی ...

اوبراین حالتی را که بر چهره ی رئیس پلیس سابق نقش بست ، دید و جمله اش را ناتمام گذاشت . یک ساعت بعد ، دو مرد در اتاق های جداگانه بازجویی می شدند ، گوردون استیوبر که هنوز ده میلیون دلار وجه الضمان را جور نکرده بود و سیموس لامبستون . وکیل استیوبر در کنارش ایستاده بود . سؤالات در دهان کارآگاه اوبراین پت پت می کردند :

— شما از قراردادی علیه نیو کرنی مطلع هستین ؟

گوردون استیوبر که علی رغم ساعت ها ماندن در سلول زندان موقت و سنجیدن وخامت اوضاع هنوز مرتب بود ، زد زیر خنده :

— شوخی می کنی ؟ اما جقدر جالبه .

در اتاق مجاور ، سیموس تحت قانون مصونیت موقت ، برای دومین بار در آن روز به دستگاه دروغ سنج سپرده شد . او اطمینان داشت که آن همان دستگاه قبلی است و بخوبی هم از پس آن بر خواهد آمد . اما این بار فرق می کرد . چهره ی خشن و خصمانه ی کارآگاهان ، کوچکی خفه کننده ی اتاق و اطمینان از اینکه آنان او را مجرم به قتل می دانند ، او را می ترساند . دلداری های وکیلش پیت کندی هم هیچ فایده ای نداشت . اشتباه کرده بود که آزمایش را قبول کرده بود .

سیموس بسختی قادر بود به ساده ترین سؤالات پاسخ بدهد . وقتی به آخرین دیدارش با اتل رسید ، احساس کرد در آپارتمان اوست ، قیافه ی تمسخرآلود او را می بیند ، می داند که اتل از تنگدستی او لذت می برد و هرگز او را آرام نخواهد گذاشت ، و خشم در درونش تلنبار شد .

سؤال برای بار دوم تکرار شد :

— شما تل لامبستون رو هل دادین ؟

مشت او که بر چانه ی اتل نشست ، بشدت سر او را به عقب رانده بود .

— بله . بله .

— اون چاقو رو برداشت و سعی کرد به شما حمله کنه ؟

نفرت در چهره ی اتل نقش بسته بود . نه تحقیر بود . اتل می دانست او آن را برمی دارد و فریاد زده بود :

— جلوت رو می گیرم ، حیوون .

اتل چاقو را قاب زده و آن را به سمت او برده بود . سیموس آن را از دست او بیرون کشیده و در درگیری گونه ی او را

بریده بود . سپس اتل نگاه او را خوانده و گفته بود :

— باشه ، باشه ، دیگه در مورد مقرری صحبت نکنیم .

— و بعد ... شما همسر سابقتون اتل لامبستون رو کشتین ؟

سیموس چشمانش را بست .

— نه . نه ...

پیتر کندی احتیاجی به تأیید کارآگاه اوبراین نداشت تا از آنچه به همان زودی دستگیرش شده بود ، مطمئن شود .

کوشش دیری نپاییده بود .

آزمایش دروغ سنجی در مورد سیموس مثبت در نیامده بود .

برای دومین بار در بعدازظهر ، هرب شوارتز با چهره ای خونسرد بدقت به حرفهای گومز و اوبراین گوش می داد . او

تمام ساعات قبل را در نگرانی گذرانده بود آیا می بایست به مایلز می گفت که گوردون استیوبر مشکوک به آن است که

دستور کشتن نیو را داده ؟ همین کافی بود تا باعث حمله ی قلبی دیگری در او شود . اگر استیوبر قراردادی علیه نیو

بسته بود ، آیا هنوز فرصت متوقف کردن آن وجود داشت ؟

وقتی هرب متوجه شد احتمالاً جواب منفی است ، احساس کرد معده اش منقبض می شود . اگر استیوبر قراردادی بسته

بود ، پیش از آنکه مصالحه صورت گیرد ، ۵ یا ۶ واسطه دخالت کرده بودند . قاتل هرگز نمی فهمید بانی آن چه کسی

بوده است . آنان به احتمال زیاد گانگستری را از بیرون اجیر کرده بودند که بمحض انجام مأموریت ناپدید می شد .

هرب اندیشید :

خدای بزرگ ، نیو کرنی . نمی تونم بذارم این طور بشه .

زمانی که ریناتا به قتل رسید ، او دستیار جوان رئیس پلیس بود . او تا زمانی که زنده بود ، هرگز حالت مایلز کرنی را وقتی کنار جسد همسرش زانو زده بود ، فراموش نمی کرد .

و حالا دخترش ؟

رشته های مرتبط تحقیق که شاید استیوبر را به مرگ اتل لامبستون وصل می کرد ، از این پس خیلی معتبر به نظر نمی آمد . شوهر سابق اتل از آزمایش دروغ سنجی موفق بیرون نیامده بود ، و او براین عقیده اش را پنهان نمی کرد :

— سیموس لامبستون گلوی همسرش رو بریده .

هرب از او براین خواست دوباره دلایلش را مطرح کند .

روزی طولانی بود . او براین عصبانی شانه هایش را بالا انداخت و سپس در مقابل نگاه یخزده ی رئیس پلیس ، حالتی احترام آمیز به خود گرفت . او چنان دقیق به حمایت از دلایل قوی خود علیه سیموس لامبستون پرداخت که گویی در جایگاه شهود قرار گرفته است .

— اون متزلزل بوده . ناامید بوده . بابت چک بی محلی که مربوط به هزینه های تحصیلی دخترشون بوده ، بشدت با همسرش دعوا کرده بوده . اون به دیدن اتل رفته و همسایه ی طبقه ی سوم صدای جر و بحث اونا رو شنیده . اون تمام آخر هفته رو به میکده نرفته . هیچ کس اونو ندیده . اون پارک موریسون رو مثل کف دستش می شناسه . یکشنبه ها دخترهاشو می برده اونجا . دو روز بعد یه نامه واسه اتل فرستاده و بابت اینکه خلاصش کرده ازش تشکر کرده و چکی رو که قرار نبوده بفرسته ، توی همون پاکت گذاشته . بعد برگشته تا اونو پس بگیره . اون اعتراف کرده که اتل رو هل داده و زخمی کرده . بی شک اون همه چی رو برای زنش تعریف کرده ، چرا که زنش سلاح جرم رو دزدیده و اونو آب کرده .

شوارتز حرف او را قطع کرد :

— اون چاقو رو پیدا کردین ؟

— افرادمون الان دارن دنبالش می گردن . و در خاتمه ، قربان ، اون از آزمایش دروغ سنجی موفق بیرون نیومده .

گومز به این نتیجه رسید که نوبت اوست تا آنچه را تصور می کند ، بیان کند و حرف او را قطع کرد :

— و از اونی که تو دفتر وکیل انجام شد ، موفق بیرون اومده . قربان من با دوشیزه کرنی صحبت کردم به نظرش یه چیز غیر عادی توی لباسی هست که تن اتل بوده . کالبد شکافی نشون میده که قربانی در حال پوشیدن لباس جوراب شلواریش رو پاره کرده . در حین پوشیدن پای راست ، ناخن پاش به اون گیر کرده و جلوی جوراب در رفته . به عقیده ی دوشیزه کرنی ، امکان نداشته اتل لامبستون این طوری بیرون بره . من به نظر دوشیزه کرنی احترام می ذارم . زنی که این قدر پیرو مده ، با جوراب در رفته از خونه بیرون نمی ره . در حالی که فقط ده ثانیه طول می کشیده یه جفت جوراب دیگه پاش کنه .

هرب پرسید :

— گزارش کالبد شکافی و عکس های سردخونه رو دارین ؟

— بله قربان .

وقتی پاکت را برایش آوردند ، هرب عکسها را با بی اعتنایی بی غرضانه بررسی کرد . در عکس نخست ، دست از خاک بیرون آمده بود ؛ جسد پس از بیرون آورده شدن از حفره که در اثر انعطاف ناپذیری جسد خشک شده و به بسته ای گوشت گندیده و دو تا شده تبدیل شده بود ؛ عکس های بزرگ از آرواره ی اتل که بنفش و سیاه و کبود بود؛ و بریدگی روی گونه اش .

هرب عکسی دیگر برداشت . این یکی تنها فضای مابین آرواره ی اتل و پایین گلویش را نشان می داد . گلوی او که به طرزی موحش بریده شده بود ، هرب را لرزاند . علی رغم سالها خدمت در نیروی پلیس ، گواه وحشتناک شقاوت بشر نسبت به همنوع خود همیشه او را بشدت اندوهگین می کرد . اما چیز دیگری وجود داشت .

هرب بتندی کلیشه را برداشت . نحوه ی بریده شدن گلو . جای طویل زخم ، و بعد خط دقیق پایین گردن تا گوش چپ . او قبلاً چنین ضربه ی دقیقی را دیده بود . هرب به سمت تلفن هجوم برد .

وقتی رئیس پلیس شوارتز با لحنی آرام خواست پرونده ای بخصوص را از بایگانی برایش بیاورند ، شوک ناشی از کشفی که کرده بود در لحن کلامش تأثیری نگذاشته بود .

نیو بسرعت دریافت حوصله ی انتخاب لباس های اسپرت را ندارد . او ابتدا نزد « کوردونز آیسلیپ » توقف کرد . شورت ها و تی شرت های هماهنگ با کاپشن های بدون فرم در رنگهای متضاد ، جالب و خوشدوخت بودند . نیو خود را در حال تزئین پیشخوان مغازه با این لباسها با پس زمینه ی « منظره ی پلاژ در ابتدای تابستان » مجسم کرد . اما او پس از اتخاذ این تصمیم ، خود را قادر ندید به باقی مجموعه توجهی نشان دهد کمبود وقت را بهانه قرار داد و برای دوشنبه ی آینده قرار گذاشت و با نهایت سرعت از دست فروشنده ی بشدت مشتاقی که می خواست حتماً میوه های جدید را به او نشان دهد ، در رفت .

در حین خروج ، مقابل ساختمان مردد ماند و اندیشید :

تقریباً زودبرمی گرم خونه . احتیاج به آرامش دارم . میگردم او شروع شده بود ، چیزی که در او غیر عادی بود.

او نمی توانست سریعاً به خانه برگردد . خانم پات پیش از سوار شدن به اتومبیلش از او خواسته بود یک پیراهن سفید که مناسب مراسم ازدواجی ساده و خودمانی باشد ، برایش پیدا کند . او توضیح داده بود :

— یه چیز ساده . دخترم قبلاً دو بار نامزدیش رو به هم زده . کشیش جرأت نمی کنه تاریخ دقیق عروسی رو ثبت کنه . اما این بار جدی به نظر میاد .

نیو مزون های زیادی را در ذهن داشت که می توانست دنبال این پیراهن بگردد . او به سمت راستش چرخید ، متوقف شد و تصمیم گرفت نزد تولید کننده ی دیگر برود . در حال تغییر مسیر به آن سوی خیابان نگاهی انداخت . مردی با بادگیر خاکستری و پاکتی بزرگ در زیر بغل که عینک ضخیم مشکی زده بود و آرایش موی عجیب و غریب پانکی داشت ، از میان راه بندان به سوی او می آمد . برای لحظه ای چشم در چشم شدند و نیو احساس خطر کرد ، انگار فشاری بر پیشانی اش وارد می شد . کامیونی حرکت کرد و مانع شد که او نامه رسان را ببیند و در حالی که بی اختیار خود را سرزنش می کرد ، با قدم های سریع تقاطع را طی کرد . ساعت چهار و نیم بود و سایه های ملال آور در خیابان گسترده می شد . نیو دعا کرد در اولین توقفش پیراهنی پیدا کند . سپس اندیشید :

بی خیال می شم و میرم پیش سل .

او دیگر اصرار نداشت به مایلز بقبولاند بلوزی که اتل هنگام مرگ به تن داشت ، نشانه ای مهم است . اما سل این موضوع را درک می کرد .

جک کمپیل بعد از ناهار یکراست به گردهمایی کمیته ی کتابخوانی رفت . گردهمایی تا ساعت چهار و نیم طول کشید . در بازگشت به دفترش ، بیهوده کوشید روی کوهی از نامه ها که جینی برای توجه او دسته کرده بود ، تمرکز کند . او غرق در پیش احساس خطایی موحش بود . چیزی از ذهنش می گریخت . چه بود ؟

جینی در آستانه ی دری که دفتر جک را از اتاق کوچک او جدا می کرد ، ایستاده بود . از یک ماه پیش که جک ریاست گیواند مارکز را به عهده گرفته بود ، جینی آموخته بود او را تحسین کند و دوستش بدارد . پس از بیست سال همکاری با رئیس سابقش ، ترسیده بود مبادا نتواند خود را با تغییرات وفق دهد یا چه بسا جک یکی از اعضای گروه سابق را اخراج کند .

ولی هر دو مورد بیهوده نگرانش کرده بود . حالا در حالی که بدقت او را واری می کرد ، ناخودآگاه شیکی بی پیرایه ی کت و شلوار طوسی تیره اش را ستود . نحوه ی گستاخانه ای که کراواتش را گشوده و اولین دگمه ی بلوزش را باز کرده بود ، او را بامزه می کرد ؛ جینی متوجه شد او دستخوش نگرانی است . جک با دستهای قلاب شده در زیر چانه اش ، خیره به دیوار روبرو نگاه می کرد . جینی پیشانی اش را خط می انداخت .

جینی از خود پرسید :

گردهمایی خوب برگزار شده ؟

جینی می دانست برخی ذهن های حسود هنوز نمی توانستند به نتیجه برسند که جک انتخاب شده است تا ریاست شرکت را بر عهده بگیرد .

او به در باز ضربه زد . جک سرش را بالا کرد و جینی دید که او به دنیای واقعیت بازگشت . او به آرامی پرسید :

— بدجوری تو فکر بودین ؟ اگه این طوره ، نامه ها می تونن منتظر بمونن .

جک کوشید لبخند بزند :

— نه . فقط قضیه ی اتل لامبستونه . به چیزی یادم رفته و دارم توی مغزم می گردم تا پیداش کنم .

جینی روی لبه ی صندلی مقابل او نشست :

— شاید من بتونم کمکتون کنم . روزی رو به یاد بیارین که اتل به دیدنتون اومد . هنوز دو دقیقه نگذشته بود که توی اتاق شما بود و در هم باز بود ، به طوری که می تونستم صداش رو بشنوم . اون راجع به یه رسوایی توی دنیای مد صحبت می کرد ، مسلماً هیچ جزییات دقیقی رو نگفت . اون می خواست در مورد پیش پرداخت خیلی بالا بحث کنه و شما مبلغی رو پروندین . خیال می کنم همه ش همین بود .

جک نفسی بلند کشید :

— به نظرم همین طوره . به هر حال پرونده ای رو که تونی برامون فرستاده برام بیار . شاید چیزی توی یادداشت های اتل باشه .

ساعت ۵/۵ که جینی رفت با او خداحافظی کند ، جک با حواس پرتی سرش را تکان داد . او هنوز مشغول جستجو در تحقیقات پر حجم اتل بود . اتل برای هر طراحی که در مقاله اش نام برده بود ، پرونده ای جداگانه حاوی زندگی نامه ی او و رونوشت دهها مقاله ی مد که در روزنامه ها و مجلاتی نظیر تایمز ، دلیو ، ویمنز ویبر دیلی ، ووگ و هارپرز بازار درباره اش نوشته شده بود ، جمع کرده بود .

واضح بود او محققى پر دقت بوده است . گفتگو با طراحان حاوی شرح های رایج بود :

او در ووگ خلاف این را گفته بود . " این اعداد را بررسی کنید . " هیچ وقت این جایزه را نبرده است . " از خدمتکار پرسید تا بفهمید آیا او واقعاً لباس عروسک هایش را می دوخته است ... "

در هر نسخه ده ها چرکنویس از مقاله ی پایانی اتل همراه با خط خوردگی ها و افزودنی هایی به آن وجود داشت . جک شروع کرد به تفحص در یادداشت ها ، تا جایی که نام گوردون استیوبر ظاهر شد . وقتی جسد اتل را پیدا کردند ، یکی از کت و دامن های او را بر تن داشت . نیو خیلی روی این واقعیت پافشاری کرده بود که بلوزی که بر تن اتل بود با کت و دامن به او فروخته شده بود ، اما اتل هرگز خودش آن را برای پوشیدن انتخاب نمی کرد .

جک با دقتی موشکافانه اطلاعات مربوط به گوردون استیوبر را تجزیه و تحلیل کرد و وقتی دید تا چه حد از او در بریده ی جراید سه سال گذشته بابت تحقیقی که علیه او انجام شده ، نام برده شده است ، به هراس افتاد . اتل در مقاله اش اشاره کرده بود که نیو توانسته بود روی استیوانگشت بگذارد . آخرین چرکنویس نه تنها مربوط به افشای کارگاه های قاچاق و مشکلات جرایم مالی می شد ، بلکه حاوی یک جمله هم بود :

— استیوبر پیشه اش را با کار پدرش که دوخت آستر برای کت های پوست بود ، شروع کرد . می گویند در سالهای اخیر تا به حال هیچ کس به اندازه ی آقای استیوبر بی باک این همه پول از آستر و دوخت و دوز به دست نیاورده است .

اتل جمله را داخل پرانتز گذاشته و یادداشت کرده بود :

— نگه داشته شود .

جینی موضوع دستگیری استیوبر را بعد از توقیف مواد برای او گفته بود . آیا اتل چند هفته ی قبل گشف کرده بود که استیوبر داخل آستر لباسهایی که وارد می کرد ، هرویین می گذاشته است ؟

جک اندیشید :منطقیه . این با فرضیه ی نیو در مورد لباسی که اتل پوشیده بود و با « رسوایی بزرگ » که اتل نویدش را داده بود ، مطابقت می کرد .

جک تردید کرد که آیا به مایلز تلفن بزند یا نه . سپس ترجیح داد ابتدا پرونده را به نیو نشان بدهد .

نیو . یعنی واقعاً فقط ۶ روز از آشنایی شان می گذشت ؟ نه . ۶ سال . جک از روزی که در هواپیما به هم برخورد کرده بودند ، دنبال او گشته بود . او نگاهی به سمت تلفن انداخت . نیازی مقاومت ناپذیر برای بودن با او حس می کرد . جک حتی یک بار هم او را در بغل نگرفته بود ، اما حالا در اشتیاق در آغوش گرفتن او می سوخت . نیو گفته بود قبل از رفتن از پیش عمو سل به او تلفن می زند .

سل . آنتونی دلا سالوا ، طراح مشهور . دسته ی بعدی بریده های جراید و یادداشت ها و مقالات به او مربوط می شد . جک با نگاهی به تلفن به این امید که نیو همان لحظه تلفن بزند ، شروع کرد به خواندن پرونده ی دلا سالوا که سراسر توضیحاتی بود : در مورد مجموعه ی بارییر دو پاسیفیک .

می فهمم چرا مردم شیفته شدن . ولی به هر حال ، من از مد هیچی نمی فهمم .

انگار لباسها و کت و دامن ها میان صفحات در تموج بودند .جک بسرعت تفسیر های نویسندگان مد را از نظر گذراند .

تونیک های راسته همراه با چین های لغزان روی شانه ها ، همچون بال فرشتگان ... ، آستین های پلیسه از پارچه ی موسیلین نازک ... ، پیراهن های ساده ی عصر اندام را با زیبایی ساده ای در بر می گیرند ... ،

این تفسیر ها در مدح رنگها شعر گونه بود .

آنتونی دلا سالوا در آغاز سال ۱۹۷۲ از آکواریوم شیکاگو دیدن کرد و مضمون باشکوه نمایش بارییر دو پاسیفیک را از آنجا الهام گرفت. او ساعتها سالن ها را از نظر گذراند و قلمرو زیر دریا را که در آن گونه های حیوانات آبرزی همراه با نباتات شگفت انگیز دریایی، مرجان های باشکوه و صدها مدل صدف زیبا با هم به رقابت می پرداختند، به ترسیم درآورد. او این رنگها را با هماهنگی و شکلی که مختص طبیعت است، بازسازی کرد و به حرکت موجودات اقیانوس نگریست تا بعد به کمک قیچی لطافت موجود در تموج حرکاتشان را به تسخیر در آورد.

خانمها کت و شلوارهای مردانه پیراهن های شب چین دار و دامن های سنگین داخل کمدتان را کنار بگذارید. امسال سالی است که شما زیبا و سبک باشید. متشکریم آنتونی دلا سالوا.

جک در حالی که پرونده ی دلا سالوا را جمع می کرد، اندیشید:

بدون شک اون واقعاً با استعداد است.

اما چیزی جک را می آزرده. نکته ای از ذهنش می گریخت، چه؟ او بدقت متن نهایی مقاله ی اتل را خوانده بود. نسخه ی مقابل آخر را برداشت. خیلی حاشیه نویسی شده بود.

"آکواریوم شیکاگو. تاریخی را بررسی کنید که او آنها را دیده است!"

اتل یکی از طرح های مجموعه ی بارییر دو پاسیفیک را به بالای کاغذ سنجاق کرده بود. در کنار آن، او طرح آن را تقلید کرده بود.

جک احساس کرد دهانش خشک شد. او بتازگی این طرح را دیده بود. او آن را در صفحات لک شده ی کتاب آشپزی ریناتا کرنی دیده بود.

و آکواریوم. "تاریخ را بررسی کنید". خودش!

جک با وحشتی فزاینده کم کم فهمید. می بایست از آن مطمئن می شد. تقریباً ساعت ۶ بود. یعنی حدود ساعت ۵ به وقت شیکاگو. او بسرعت شماره ی اطلاعات شیکاگو را گرفت.

صدایی ناشکیبا گفت:

— فردا صبح با رئیس تماس بگیرید.

— اسم منو بهش بگین . اون منو می شناسه . باید فوری باهاش صحبت کنم . و بذارین یه چیزی رو بهتون بگم ، خانم جون ، اگه بفهمم اون توی دفترشه و شما بهش نگفتین ، می تونین کارتون رو از دست رفته تلقی کنین .

— تلفن رو وصل می کنم ، آقا .

لحظه ای بعد ، صدایی تعجب زده ، پرسید :

— جک ، چی شده ؟

کلمات شتاب زده از دهان جک خارج می شد . دستانش خیس شده بود . اندیشید : نیو ، نیو ، مواظب باش .

او نگاهش را به مقاله ی اتل معطوف کرد و جایی را که او یادداشت نوشته بود ، پیدا کرد :

ما آنتونی دلا سالوا رو که مجموعه ی بارییر دو پاسیفیک رو خلق کرد ، ستایش می کنیم . " اتل نام آنتونی دلا سالوا رو خط زده و بلایش نوشته بود : " از خالق مجموعه ی بارییر دو پاسیفیک . "

پاسخ رئیس آکواریوم از آنچه هراسش را داشت ، هشدار دهنده تر بود :

— شما قطعاً حق دارین . و می دونین چی از همه عجیب تره ؟ در عرض این دو هفته شما دومین نفری هستین که این سؤال رو ازم می کنین .

جک که از ابتدا جواب را می دانست ، پرسید :

— می تونین بهم بگین نفر اول کی بوده ؟

— البته . یه روزنامه نگار . ادیت ... یا ترجیحاً اتل . اتل لامبستون .

مایلز روز خیلی شلوغی داشت . ساعت ۱۰ تلفن زنگ زده بود . می خواستند بدانند آیا او ظهر وقت دارد تا در مورد پستی که واشنگتن پیشنهاد می کرد ، صحبت کنند ؟ او قرار ناهاری را در پلازا پذیرفته بود . در پایان بامداد ، او رفته بود شنا کند ، در باشگاه ورزشی به قسمت ماساژ رفته و در دل خوشحال شده بود که ماساژور به او گفته بود :

— آقای کرنی ، شما دوباره روی فرم اومدین .

مایلز می دانست که رنگ پریدگی چهره اش از بین رفته است . اما تنها ظاهرش نبود . او احساس خوشحالی می کرد . در حالی که در رختکن کراواتش را گره می زد ، اندیشید :

شاید شصت و هشت سالم باشه ، اما هنوز بدک نیستم . وقتی منتظر آسانسور بود ، با لحنی ترحم انگیز اصلاح کرد :

البته از نظر خودم هنوز بدک نیستم . شاید خانمها عقیده ی دیگه ای داشته باشن . او در حالی که به بالای سنترال پارک جنوبی می رسید و به سمت راست به سوی خیابان پنجم و پلازا می پیچید ، اقرار کرد : یا دقیق تر بگم ، ممکنه زیر نور کم به نظر کیتی کانوی چندان جذاب نیام .

صرف ناهار با یک مأمور عالی رتبه ی سازمان هدفی خاص داشت . آیا او ریاست آژانس مبارزه با مواد مخدر را قبول می کرد ؟

مایلز قول داد تا ۴۸ ساعت دیگر پاسخ این پرسش را بدهد .

مخاطبش گفت :

— ما امیدواریم جوابتون مثبت باشه . سناتور موینی هان مطمئن به نظر میومد .

مایلز لبخند زد :

— من هیچ وقت پیت موینی هان رو ناراحت نکردم .

احساس آسایشی که مایلز داشت ، با نگاهی به آپارتمانش محو شد . او پنجره ی دفترش را باز گذاشته بود و وقتی داشت وارد اتاق می شد ، کبوتری داخل شد ، دور چرخید ، پرپر زد ، روی درگاه پنجره نشست و به سمت هودسون به پرواز در آمد .

" کبوتری توی خونه ، نشونه ی مرگه . "

کلمات مادرش در گوشه اش زنگ می زد .

مایلز خشمگین اندیشید : چرنده . بی آنکه بتواند از شر احساس نشانه ای شوم خلاص شود . او ناگهان دلش خواست با نیو صحبت کند و فوری شماره ی مغازه را گرفت .

اوژنیا گوشی را برداشت .

—اون همین الان راهی خیابان هفتم شد . می تونم سعی کنم صداش کنم .

مایلز گفت :

— نه ، مهم نیست . اما اگه تلفن زد . ممکنه بگین باهام تماس بگیره ؟

او تازه گوشی را گذاشته بود که تلفن زنگ زد . سل بود که او هم نگران نیو بود .

در طول نیم ساعت بعدی ، مایلز نمی دانست آیا باید با هرب شوارتز تماس بگیرد ؟ اما برای چه ؟ نه به این دلیل که نیو می رفت به عنوان شاهد علیه استیوبر احضار شود ، بلکه چون او روی کارهای استیوبر انگشت گذاشته و باعث آغاز تحقیق شده بود . توقیف موادی به ارزش صد میلیون دلار انگیزه ای کافی برای انتقام جویی از طرف استیوبر و دار و دسته اش بود .

مایلز اندیشید :

شاید بتونم نیو رو راضی کنم که همراه من به واشنگتن بیاد . مسخره س . نیو کار و زندگیش تو نیویورکه .

واگر مایلز نظاره گری با استعداد بود ، درمی یافت که حالا او جک کمپبل را در زندگی اش دارد . مایلز در حالی که طول و عرض دفتر را طی می کرد ، نتیجه گرفت :

پس ، خداحافظ ، واشنگتن . تنها راهی که برام مونده اینه که اینجا بمونم و مواظب اون باشم .

نیو چه می خواست . چه نه ، مایلز محافظی برایش استخدام می کرد .

او برای حدود ساعت شش و نیم منتظر کیتی کانوی بود . به اتاقش رفت ، لباسش را در آورد ، حمام کرد و بدقت کت و شلوار ، پیراهن و کراواتی را که برای شام می پوشید ، انتخاب کرد . و در کمتر از بیست دقیقه حاضر بود . مایلز مدتها قبل دریافته بود که وقتی با مشکلی سخت روبروست ، کارهای دستی تأثیری آرام کننده بر او دارد . در طول بیست دقیقه انتظاری که برایش باقی مانده بود . شاید می توانست دسته ی قهوه جوشی را که آن شب شکسته بود ، تعمیر کند ؟

علی رغم میلش ، یک بار دیگر نگاهی نگران به سوی آیینه انداخت . موهایش یکدست سفید شده بود . اما هنوز پرپرشت بود . در خانواده اش طاس نداشتند خوب که چه ؟ چرا می بایست زن زیبایی که ۱۰ سال از او جوانتر بود ، به رئیس پلیس سابق که قلبی نیمه جان داشت ، علاقه مند می شد ؟

مایلز از پافشاری بر این اندیشه خودداری کرد و به تماشای اتاق پرداخت . تختخواب سایبان دار ، گنجه ، کمد و آئینه ، همه قدیمی بودند و هدیه ی ازدواج ریناتا . نگاه مایلز بر روی تخت متوقف شد و ریناتا را به یاد آورد که به بالش ها تکیه می داد و مشغول شیر دادن به نیو می شد . او به آرامی می خواند : " عزیزم ، عزیزم ، عزیزم . " و با بوسه ای پیشانی نوزاد را نوازش می کرد .

مایلز با یادآوری هشدار سل که گفته بود :

— حسابی مواظب نیو باش .

به پایه ی تخت چنگ انداخت . خدای بزرگ نیکی گفته بود :

— " مواظب همسر و دختر کوچولوت باش . "

او خود را سرزنش کرد : کافیه ! و از اتاق خارج شد و به سمت آشپزخانه رفت . داری مثل پیرزنهای عصبی می شی که با دیدن یه موش از جا می پرند .

در آشپزخانه ، در میان ظروف و قابلمه ها به دنبال قهوه جوشی گشت که پنجشنبه ی گذشته دست سل را سوزانده بود . مایلز آن را به دفتر برد و روی میز گذاشت ، جعبه ابزارش را از کمد بیرون آورد و در نقش خود که نیو آن را « تعمیرکار خانگی » توصیف می کرد ، جای گرفت .

لحظه ای بعد ، او متوجه شد که لق شدن قهوه جوش ناشی از ایراد ساخت نیست .

مایلز شگفت زده و با صدای بلند گفت :

— باور نکردنیه !

او کوشید دقیقاً حوادث آن شب را که دست سل سوخته بود ، به یاد آورد ...

دوشنبه صبح ، کیتی کانوی با احساس بی قراری و دلشوره ای که مدت ها بود در خود حس نکرده بود ، از خواب برخاست . وسوسه ی یک چرت کوتاه دیگر را به عقب راند ، لباس ورزشی اش را به تن کرد و از هفت و هشت صبح در ریج وود دوید . درختان حاشیه ی جاده ی پهن و زیبا به همان زودی جوانه زده بودند . هفته ی گذشته ، او در حال دویدن در همان محل ، متوجه آن هاله ی حنایی رنگ که بشارت دهنده ی بهار بود ، شده بود :

— بهار چه به همراه می آورد بجز بازگشت اشتیاق من نسبت به تو ؟

چند روز قبل ، او در پایین خیابان غمگینانه به شوهری جوان نگریسته بود که پشت فرمان اتومبیلش در حال ترک خانه برای همسر و فرزندانش دست تکان می داد . به نظرش آمده بود انگار دیروز بود که او مایکل را در آغوش داشت و با مایک خداحافظی می کرد .

دیروز و سی سال پیش .

او با نزدیک شدن به خانه اش با حواس پرتی به همسایه اش لبخند زد . ظهر در موزه منتظرش بودند . ساعت ۴ به خانه برمی گشت ؛ درست بموقع برای پوشیدن لباس و رفتن به نیویورک . او برای رفتن به آرایشگاه تردید کرد و نتیجه گرفت که خودش بتنهایی بهتر از عهده ی این کار برمی آید .

مایلز کرنی .

کیتی در جیبش به دنبال کلید گشت ، آن را داخل قفل کرد و نفسی عمیق کشید . دویدن خوب بود ، اما خداوندا ، او که دیگر ۲۰ ساله نبود !

کیتی گنجه ی ورودی را گشود و نگاهش را به بالا دوخت ؛ به سوی کلاهی که مایلز کرنی آن را جا گذاشته بود ! شب گذشته که آن را پیدا کرده بود ، شک نکرده بود که بهانه ای است برای دیدن دوباره ی او . او فصلی از کتاب خاک خوب را به یاد آورد که شوهر پپیش را جا می گذاشت تا نشان دهد قصد دارد برگردد و شب را در اتاق همسرش بگذراند . کیتی لبخندی زد ؛ به کلاه سلام کرد و رفت بالا تا حمام کند .

روز بسرعت سپری شد . ساعت ۴/۵ ، او بین دو لباس مردد بود ؛ یک پیراهن پشمی سیاه با یقه ی مربع که اندام لاغرش را جلوه می بخشید و یک دو پیس طرحدار آبی - بنفش که گیسوان حنایی اش را زیباتر می کرد . بالاخره دومی را برگزید .

ساعت ۶/۵ دقیقه ، سرایدار ورودش را اعلام کرد و شماره ی آپارتمان مایلز را به او گفت . دو دقیقه ی بعد ، او از آسانسور خارج شد . مایلز در راهرو منتظر او بود .

کیتی بسرعت دریافت که ذهن او مشغول است . استقبالش تقریباً از سر بی اعتنائی بود . اما این سردی متوجه کیتی نبود .

مایلز دستش را دور بازوی کیتی انداخت و در امتداد راهرو او را به سمت آپارتمان هدایت کرد . در داخل ، کت او را گرفت و از سر حواس پرتی آن را روی صندلی نزدیک در ورودی انداخت .

مایلز گفت :

— کیتی ازتون می خوام یه کمی صبور باشید . دارم سعی می کنم از یه کلکی سر در بیارم ؛ مهمه .

آن دو وارد دفتر شدند . کیتی نگاهی به اطرافش انداخت و ظاهر دلنشین و راحت و گرم حاکی از خوش سلیقگی اتاق را ستود . او گفت :

— فکر منو نکنین . به کارتون ادامه بدین .

مایلز پشت میزش برگشت .

او انگار با صدای بلند می اندیشید ، گفت :

— موضوع اینه که این دسته خودش شل نشده . اون از قبل کنده شده بوده . نیو برای اولین بار بوده از این قهوه جوش استفاده می کرده . شاید از اول همین طور بوده . این روزها همه چی رو خیلی بد می سازن ... اما عجیبه ، چطور نیو متوجه نشده این دسته ی لعنتی به یه مو بنده ؟

مایلز منتظر پاسخ نبود و کیتی این را می دانست . او در سکوت اتاق را از نظر گذراند و مقابل تابلو ها و عکس های خانوادگی ایستاد . او ناخودآگاه از مشاهده ی سه غواص زیر دریا لبخند زد . صورت ها از پشت ماسک ها قابل تشخیص نبود ، اما بی شک صورت مایلز و همسرش و نیو بود که در آن زمان ۷ یا ۸ سال داشت . زمانی او و مایک و مایکل هم در هاوایی زیر دریا غواصی کرده بودند .

کیتی به مایلز نگاه کرد . او با چهره ای متفکر دسته را مقابل قهوه جوش نگه داشته بود . کیتی به او نزدیک شد و نگاهش به کتاب آشپزی گشوده افتاد . لکه های قهوه صفحات را لک کرده بود ، اما بر خلاف انتظار همه ، رنگ باختگی حاشیه ی

طرحها را مشخص می کرد . کیتی خم شد و از نزدیک آنها را بررسی کرد . سپس ذره بین کنار کتاب را برداشت و در حالی که روی یکی از آنها متمرکز شده بود ، دوباره طرحها را نگاه کرد . گفت :

— فوق العاده س . حتماً این عکس نیو هه . لابد اون اولین دختر بچه ای بوده که مجموعه ی بارییر دو پاسیفیک رو تنش کرده . چه بچه ی شیکی !

انگشتان مایلز دسته را فشرد . پرسید :

— چی گفتی ؟ چی گفتی ؟

وقتی نیو به استریزی رسید ، اولین مزونی که امید داشت در آن پیراهنی سفید پیدا کند ، نمایشگاه پر از آدم بود . خریداران سکز ، بن ویتز ، و بقیه به یکدیگر تنه می زدند و همه در مورد گوردون استیوبر صحبت می کردند .

خریدار سکز یواشکی به نیو گفت :

— می دونی ، بیشتر لباسهای اسپرت اون رو دستم می مونه . مردم عجیب . تعجب می کنی اگه بدونی چند تا از اونا وقتی فهمیدن کوچی و نیپون متهم به کلاهبرداری مالی شدن ، دیگه نمی خواستن چیزی در مورد اونا بشنون . یکی از بهترین مشتری هام می گفت نمی خواد کلاهبردارها رو چاق و چله کنه .

فروشنده ای نجواکنان به نیو گفت بهترین دوستش که منشی گوردون استیوبر بوده ، ناامید شده است . او برای نیو تعریف کرد :

— استیوبر همیشه با اون مهربون برخورد می کرد ، اما استیوبر حالا تا خرخره توی دردسره و دوستم آروم و قرار نداره . اون باید چه کار کنه ؟

نیو گفت :

— حقیقت رو بگه . خواهش می کنم بهش توصیه کن خجالت رو کنار بذاره . گوردون استیوبر لیاقت این همه محبت رو نداره .

فروشنده سه پیراهن سفید برای او پیدا کرد . یکی از آنها مسلماً مناسب دختر خانم پات بود . نیو آن را سفارش داد و دو تای دیگر را کنار گذاشت . ساعت ۶/۵ دقیقه بود که مقابل ساختمان سل رسید . خیابان خلوت بود . بین ساعت ۵ و تا ۵/۵ تلاطم محله ی لباس فروشها سر ضرب متوقف می شد . او وارد سرسرا شد و از ندیدن دربان پشت میزش تعجب کرد . در حالی که به سمت آسانسور می رفت ، اندیشید :

احتمالاً رفته دستشویی ! مثل همیشه بعد از ساعت ۶ فقط یک آسانسور کار می کرد . در آسانسور داشت بسته می شد که نیو صدای قدمهایی شتاب زده را روی زمین مرمرین شنید . زمانی که دو لنگه ی در به هم رسید و آسانسور شروع به بالا رفتن کرد ، تصویری گذرا از یک بادگیر خاکستری و آرایش موی پانکی با نگاهش تلافی کرد .

نامه رسان . نیو ناگهان به یاد آورد که در حین همراهی خانم پات تا اتومبیلش متوجه او شده بود ؛ او بود که نیو موقع ترک نمایشگاه کوردونز ایسلپ دیده بودش .

ناگهان دهانش خشک شد و روی دگمه ی طبقه ی دوازدهم و سپس روی تمام دگمه های نه طبقه ی بالایی فشار داد . او در طبقه ی دوازدهم پیاده شد و در راهرو به طرف دفتر سل پیش رفت .

در نمایشگاه باز بود . او شتابان وارد شد و در را پشت سرش بست . اتاق خالی بود .

او هراسان فریاد زد :

— سل ! عمو سل !

سل شتاب زده از دفترش بیرون آمد :

— نیو ، چی شده ؟

سل ، به نظرم یه نفر تعقیب می کنه .

نیو به بازوی او چنگ انداخت

... در رو قفل کن . خواهش می کنم .

سل خیره به او نگریست :

— نیو ، مطمئنی ؟

— بله . سه چهار بار دیدمش .

آن چشمان تیره که در حدقه فرو رفته بود و آن پوست زرد رنگ . نپو احساس کرد رنگ از رخسارش پرید . زمزمه کرد :

— سل . می دونم اون کیه . اون توی رستوران محله کار می کنه .

— چرا تعقیبت می کنه ؟

— نمی دونم .

نیو خیره به سل نگریست

... شاید مایلز از اول حق داشته . ممکنه نیکی سپتی خواستار مرگ من بوده ؟

سل در راهرو را گشود . صدای قرقر آسانسور که بالا می آمد ، شنیده می شد . او گفت :

— نیو ، آماده ای یه کاری بکنی ؟

نیو که نمی دانست باید منتظر چه باشد ، سرش را تکان داد .

— من این درو باز می دارم و من و تو با هم حرف می زنیم ! اگه کسی در تعقیب تو باشه ، نباید فراریش بدیم .

— تو می خوای من در معرض دیدش باشم ؟

— دقیقاً . برو پشت اون مانکن . من پشت در می ایستم . اگه کسی وارد اتاق بشه ، من می تونم رو در روش در پیام . مهم

اینه که اونو بگیریم و ببینیم کی فرستادش .

آنان به صفحه ی نشان دهنده ی طبقات نگاه کردند . آسانسور در طبقه ی همکف بود و شروع کرد به بالا آمدن .

سل داخل دفترش دوید ، کشوی میزش را گشود ، یک تپانچه از آن بیرون آورد و به سوی نیو بازگشت . با صدایی آهسته گفت :

— از پارسال که ازم سرقت کردن ، جواز گرفتم . نیو ، برو پشت اون مانکن .

نیو که گویی در رؤیا بود ، اطاعت کرد . با آنکه روشنایی نمایشگاه را کم کرده بودند ، نیو در تاریک و روشن مانکن ها را تشخیص می داد . مجموعه ی جدید سل بر تن آنها بود . رنگهای سنگین پاییزی ، کهربایی و آبی تیره ، قهوه ای - طوسی و مشکی . پُشت ها و اشارپ ها و کمربندهای براق و معروف بارییر دو پاسیفیک را داشتند . هارمونی ماهرانه ی رنگهای سرخ و طلایی و آبی فیروزه ای و نقره ای که با نمونه های کوچک شده ی طرحهای ظریفی که سل سابق بر این با دیدن آکواریوم خلق کرده بود ، تلفیق می شدند . متعلقات لباسها تکرار اثر کلاسیک معروف او بودند .

نیو بدقت به شال گردنی که صورتش را می خراشید ، نگاه کرد .

"- مامی ؛ ... این طرح ، ... تو داری عکس منو می کشی ؟ مامی ، این پیرهنی نیست که تنمه ... "

"- اوه عروسک من ، این فقط یه فکره در مورد چیزی که می تونه خوشگل بشه ... "

طرحها - طرحهایی که ریناتا سه ماه قبل از مرگش رسم کرده بود ، یک سال پیش از آنکه آنتونی دلا سالوا با مجموعه ی بارییر دو پاسیفیک دنیای مد را به وجد بیاورد . هفته ی گذشته ، سل کوشیده بود برای یکی از همین طرحها ، کتاب را از بین ببرد .

- نیو باهام حرف بزن .

زمزمه ی سل همچون فرمانی مصرانه در اتاق نفوذ کرد . در نیمه باز بود . در بیرون ، نیو صدای توقف آسانسور را شنید . او کوشید لحنی عادی به خود بگیرد :

- داشتم به خودم می گفتم از نحوه ای که مجموعه ی بارییر دو پاسیفیک رو وارد مجموعه ی پاییزه ت کردی ، خیلی خوشم میاد .

در آسانسور گشوده شد . صدای قدمهایی گنگ که راهرو را در می نوردید ، به گوش رسید .

و صدای دوستانه ی سل :

- اجازه دادم زودتر برن . اونا برای آماده کردن مجموعه خیلی تلاش کردن . احتمالاً این زیباترین چیزیه که توی این سالها خلق کردم .

سل با لبخندی اطمینان بخش خطاب به نیو ، به سمت پشت در پیش رفت . نور ملایم سایه ی او را روی دیوار انتهایی می انداخت ، دیواری که کپی بارییر دو پاسیفیک روی آن کشیده شده بود .

نیو به دیوار نگریست و شال گردن روی مانکن را لمس کرد . او می خواست پاسخ بدهد اما هیچ صدایی از دهانش خارج نمی شد .

در به آرامی به عقب رانده شد . نیو دید که یک دست و لوله ی یک سلاح ظاهر شد . دنی با احتیاط وارد اتاق شد و کوشید آنان را پیدا کند . نیو دید که سل بی صدا جلو رفت و سلاحش را بلند کرد .

سل با صدایی آهسته گفت :

— دنی .

لحظه ای که دنی روی پاشنه ی پایش چرخید ، سل شلیک کرد که درست به وسط پیشانی او خورد . دنی سلاحش را رها کرد و بی صدا روی زمین افتاد .

نیو که خشکش زده بود ، دید که سل دستمالی را از جیبش بیرون آورد و خم شد و اسلحه ی دنی را با آن برداشت .

نیو آهسته گفت :

— تو اونو کشتی . تو اونو با خونسردی کشتی . تو حق نداشتی ! تو حتی به اون فرصت هم ندادی .

— اون تو رو می کشت .

سل سلاحش را روی میز منشی انداخت :

— فقط برای محافظت از تو این کار و کردم .

سل در حالی که سلاح دنی در دستش بود ، به سمت نیو رفت .

نیو گفت :

— تو می دونستی که اون میاد . تو اسم اونو می دونستی . تو همه ی دسیسه ها رو چیدی .

حالت گرم و بشاشی که همیشه چهره ی سل را به تحرک در می آورد ، از صورتش محو شد . گونه های پف آلودش از عرق برق می زد . چشمان درخشنده اش دیگر چیزی جز دو شکاف چین خورده در گوشت صورتش نبود . دستش که هنوز سرخ و متورم بود ، سلاح را بلند کرد و به سمت نیو نشانه رفت . خون دنی پارچه ی کتش را لک کرده بود . باریکه ای از خون در پایین پایش روی موکت جاری بود .

سل گفت :

— البته که می دونستم . شایع شده که استیوبر حکم از بین بردن تو رو داده . هیچ کس نمی دونه این شایعه رو من پخش کردم . منی که در رأس قرارداد هستم . من به مایلز میگم که تونستم قاتلت رو از پا در بیارم اما برای نجات تو خیلی دیر شده بود . نگران نباش ، عزیزم . من به اون دلداری خواهم داد . توی این کار خیلی واردم .

نیو در جایش خشکش زده بود و از شدت ترس قادر به حرکت نبود ، گفت :

— مامان مجموعه ی بارییر دو پاسیفیک رو طراحی کرده بود . تو طرحهاش رو ازش دزدیدی ، درسته ؟ و اتل اینو فهمید . تو اتل رو کشتی ! تو لباس تن اتل کردی ، نه استیوبر ! تو می دونستی چه بلوزی به اون کت و دامن میاد .

سل شروع کرد به خندیدن ، قهقهه ای شوم که از سر تا پایش را لرزاند :

— نیو . تو خیلی باهوش تر از پدرتی . برای همین باید از شرت خلاص بشم . تو حدس زدی که ناپدید شدن اتل غیرعادیه . تو متوجه شدی که تمام کت های زمستونیش هنوز توی کمدشه . من می دونستم که تو متوجه این مسأله می شی . وقتی یکی از طرحهای بارییر دو پاسیفیک رو توی کتاب آشپزی دیدم ، فوری فهمیدم باید به هر ترتیبی شده ، حتی سوزوندن دست خودم اونو از بین ببرم . دیر یا زود ، تو متوجه اونم می شدی . مایلز هیچ وقت اونو تشخیص نمی داد ، حتی اگه اونو به اندازه ی یه تابلوی اعلانات بزرگ می کردن . اتل فهمید که داستان من در مورد الهام گرفتن موقع بازدید از آکواریوم شیکاگو فقط یه دروغه . بهش قول دادم که توضیح بدم و رفتم خونه ش . اون خیلی تیز بود . می دونست من دروغ گفته م و چرا دروغ گفتم . چون طرحها رو دزدیده بودم و اون می خواست اینو ثابت کنه .

نیو با صدایی بی حالت گفت :

— اتل کتاب آشپزی رو دیده بود . اون یکی از طرحها رو توی یادداشت روزانه ش کپی کرده بود .

سل خندید :

— چطور تونسته بود بفهمه ؟ اون به اندازه ی کافی زنده نموند که برام توضیح بده . اگه وقت داشتیم ، کارتن طرحهایی رو که مادرت بهم امانت داده بود ، نشونت می دادم . تمام مجموعه توی اونه .

او عمو سل نبود . او دوست دوران کودکی پدرش نبود . غریبه ای بود که از او و مایلز نفرت داشت .

... وقتی بچه بودیم ، پدرت و دِوِ طوری با من رفتار می کردند که انگار هیچی نیستم . اونا منو مسخره می کردن . مادرت ، سطح بالا و زیبا . اون استعداد مادر زاد داشت . استعدادش رو در کنار یه آدم ناشی مثل پدرت که قادر نبود یه لباس تو خونه رو از یه لباس مجلسی تشخیص بده ، هدر می داد . ریناتا ، اون منو با تحقیر نگاه می کرد و می دونست من استعداد ندارم . اما وقتی خواست بدونه کدوم طراح طرحاش رو می گیره ، حدس بزن چه کسی رو پیدا کرد . نیو ، تو هنوز مطلب جالب تر از همه رو نمی دونی . تو تنها کسی هستی که برای همیشه اونو خواهی دونست ، و دیگه زنده نخواهی موند که عنوانش کنی . نیو ، احمق بیچاره ، من نه تنها مجموعه ی بارییر دو پاسیفیک مادرت رو دزدیدم ، بلکه گلوش رو بریدم تا اونو بدست بیارم !

مایلز زمزمه کرد :

— کار سله ! اون دسته ی قهوه جوش رو شکسته . اون می خواسته این طرحها رو از بین ببره . و شاید الان نیو پیش اون باشه .

کیتی به بازوی او چنگ انداخت :

— کجا ؟

— توی دفترش . خیابان سی و ششم .

— ماشین من بیرونه . تلفن داره .

مایلز با حرکت سر پذیرفت ، دست کیتی را گرفت و به سمت راهرو دوید . پیش از آنکه آسانسور در آن طبقه بایستد ، لحظه ای وحشتناک سپری شد .

آسانسور پیش از رسیدن به طبقه ی همکف در دو طبقه ی دیگر توقف کرد . مایلز و کیتی با قدم های تند از سرسرا عبور کردند و بی آنکه در قید عبور و مرور باشند ، بسرعت وارد خیابان شدند .

مایلز گفت :

— من رانندگی می کنم .

او خیابان وست اند را تخته گاز پشت سر گذاشت به این امید که یک خودرو پلیس او را ببیند و تعقیبش کند .

مثل همیشه در لحظات حساس ، او خونسردی اش را حفظ می کرد . ذهنش موجودی مجزا شده بود که فکر می کرد چه باید بکند . او از کیتی خواست شماره ای را بگیرد . کیتی بدون کلامی اطاعت کرد و گوشی را به او داد .

— دفتر رئیس پلیس .

— مایلز کرنی هستم . وصل کن به رئیس پلیس .

خودرو ماهرانه از میان راه بندان شبانگاهی جلو می رفت . مایلز بی آنکه به چراغ قرمزها توجه کند ، فریادهای هشدار دهندگان خشمگین را پشت سرش باقی می گذاشت . او به کلمبوس سیرکل رسید .

صدای هرب .

— مایلز همین الان سعی می کردم باهات تماس بگیرم . استیوبر قراردادی علیه نیو بسته . ما باید امنیت اونو تضمین کنیم . و مایلز ، من تصور می کنم رابطه ای بین مرگ اتل لامبستون و مرگ ریناتا وجود داره . زخم نعل شکل روی گلوی لامبستون عین همونیه که ریناتا رو کشته .

مایلز اندیشید :

ریناتا با گلوی بریده . ریناتا دراز کشیده توی پارک . خیلی آرام . بدون نشونه ای از درگیری . ریناتا قربانی یه سرقت نشده بود ، بلکه با مردی برخورد کرده بود که بهش اطمینان داشت ، دوست دوران کودکی شوهرش . اوه خدایا ! اوه خدایا !

— هرب ، نیو الان تو دفتر آنتونی دلا سالواس . خیابون ۵۲ غربی توی خیابون ۳۶ . طبقه ی ۱۲ . هرب ، هرچه سریعتر افرادمون رو بفرست اونجا . سل قاتله .

بین خیابان ۵۶ و ۴۴ ، سمت راست خیابان هفتم در دست تعمیر بود ، اما کارگرها رفته بودند . مایلز از پشت موانع عبور کرد و با نهایت سرعت روی سنگفرشی که هنوز مرطوب بود ، راند . آنان خیابان ۳۸ ، ۳۷ ... را پشت سر گذاشتند .

مایلز دعا کرد :

نیو . نیو . نیو . خدا کنه بموقع برسم . خدایا فرزندمو حفظ کن .

جک با ذهنی درگیر آنچه تازه دریافته بود ، گوشی را برداشت ، دوستش ، مدیر آکواریوم شیکاگو حدسیاتش را تأیید کرده بود . موزه ی جدید ۱۸ سال پیش گشوده شده بود ، اما نمایشگاه باشکوه طبقه ی آخر که احساس شگفت انگیز راه رفتن زیر اقیانوس را به آدم می داد ، تنها ۱۶ سال بود تمام شده بود . افراد کمی می دانستند که مشکلی در جایگیری مخازن رخ داده و طبقه ی بارییر دو پاسیفیک نزدیک به ۲ سال پس از افتتاح آکواریوم به روی عموم بسته شده بود . مدیر لازم ندیده بود . آن را در نشریه ی روابط عمومی عنوان کند . جک این را می دانست چون زمانی که در شمال غربی کار می کرد ، اغلب از موزه دیدن می کرد .

آنتونی دلا سالوا ادعا می کرد ۱۷ سال پیش با بازدید از آکواریوم شیکاگو ایده ی مجموعه ی بارییر دو پاسیفیک به ذهنش آمده است . غیر ممکن بود . پس چرا دروغ گفته بود ؟

جک نگاهی به یادداشت های پر حجم اتل انداخت ؛ برگه ها به مصاحبه ها و مقالات مربوط به سل سنجاق شده بود ؛ روی توصیفات شعرگونه ی او از عکس العملش هنگام دیدن نمایشگاه بارییر دو پاسیفیک با سیاه علامت سؤال کشیده شده بود ؛ کپی طرح داخل کتاب آشپزی . اتل متوجه مغایرت تاریخ ها شده بود و تحقیق را پیش می برد و حالا مرده بود .

جک پافشاری نیو را در تأکید این مطلب که چیز عجیبی در نحوه ی لباس پوشیدن اتل وجود دارد ، به یاد آورد .

سپس پاسخ مایلز را به خاطر آورد :

— هر قاتلی یه کارت ویزیت جا میذاره .

گوردون استیویر تنها کسی نبود که می توانست در لباس پوشاندن به قربانی اش با کت و دامنی که ظاهراً با هم جور بود ، اشتباه کند .

آنتونی دلا سالوا هم دقیقاً می توانست همان گونه رفتار کند .

سکوت بر دفتر جک حکمفرمایی می کرد ، آرامشی که معمولاً جایگزین رفت و آمدهای بازدیدکنندگان و منشی ها و زنگ تلفن می شد .

جک دفترچه ی تلفن را برداشت . آنتونی دلا سالوا در ۶ نقطه ی مختلف دفتر داشت . جک تب آلود شماره ی نخست را گرفت . پاسخی داده نشد . دومی و سومی متصل به منشی تلفنی بود :

— دفتر از ساعت ۸/۵ تا ۵ بعدازظهر باز است . لطفاً پیغام خود را بگذارید .

او تلاش کرد با آپارتمان شواب هاوس تماس بگیرد . گذاشت تلفن شش زنگ بزند و سپس منحرف شد . و در تلاش آخر خود ، با مغازه تماس گرفت . او دعا کرد :

خدایا ، کاری کن یه نفر جواب بده .

— بوتیک نیو .

— من باید با نیو کرنی تماس بگیرم . من جک کمپبل هستم . دوست نیو .

صدای اوژنیا بشاش شد :

— شما ناشر هستین ...

جک حرف او را قطع کرد :

— اون با آنتونی دلا سالوا قرار داره ، کجا ؟

— تو دفتر خصوصیش . در ۵۲ غربی ، خیابون سی و ششم . اتفاقی افتاده ؟

جک بی آنکه جواب او را بدهد ، گوشی را گذاشت .

دفترش در خیابان پارک واقع شده بود ، بالای خیابان چهل و یکم . او با قدمهای سریع از راهروی خالی عبور کرد ، سوار آسانسوری شد که پایین می رفت و سریعاً تاکسی در حال عبوری را صدا زد . او بیست دلار جلوی راننده انداخت و نشانی را فریاد زد . ساعت ۶/۱۸ دقیقه بود .

یو از خود پرسید :

همین اتفاق برای مامان افتاد ؟ اون روز مامان به سل نگاه کرده و دیده که قیافه ش تغییر کرده ؟ بدون هیچ نشونه ی هشدار دهنده ای ؟

نیو می دانست خواهد مرد . در تمام طول هفته احساس کرده بود که زمانش سپری شده است . حالا که دیگر امیدی برایش باقی نمانده بود ؛ ناگهان به نظرش رسید برایش حیاتی است که پاسخ پرسش هایش را بگیرد .

سل به او نزدیک شد . او کمتر از یک متر و پنجاه قد داشت . پشت سرش ، نزدیک در ، جسد مچاله شده ی دنی ، پادویی که همواره زحمت گشودن درپوش ظرف قهوه را به خود می داد ، روی زمین در خون خود غلتیده بود . نیو از گوشه ی چشم می توانست باریکه ی خونی را که از زخم سرش جاری بود ، ببیند ؛ پاکت بزرگ کرافت خونی شده بود . گیسوان پانکی اش که یک کلاه گیس بود ، نیمی از صورتش را می پوشاند .

انگار یک قرن از زمانی که دنی به داخل این اتاق هجوم آورده بود ، می گذشت . چقدر گذشته بود ؟ یک دقیقه ؟ شاید کمتر . ساختمان به نظر نیو خالی آمده بود ، اما امکان داشت کسی صدای شلیک را شنیده باشد . شاید یک نفر سعی می کرد ... قرار بود نگهبان آن پایین باشد ... سل وقتی برای هدر دادن نداشت و هر دو این را می دانستند .

نیو از دوردست صدای ضعیف قرقری را شنید . آسانسوری شروع به کار کرد . شاید کسی بالا می آمد . آیا او می توانست زمان فشردن ماشه را توسط سل به تعویق بیندازد ؟

او به آرامی گفت :

— عمو سل ، می تونی فقط یه چیز رو بهم بگی ؟ چرا لازم بود مادرم رو بکشی ؟ نمی تونستی با اون کار کنی ؟ هیچ طراحی نیست که از استعداد دستیارانش استفاده نکنه .

سل با لحنی عاری از احساس جواب داد :

— وقتی من با یه نابغه روبرو می شم ، شریک نمی شم نیو .

صدای سر خوردن در آسانسور در راهرو . یک نفر می آمد . نیو که نمی خواست سل هم صدای پا را بشنود ، فریاد کشید :

— تو از روی طمع مادرم رو کشتی . تو به ما تسلی دادی ، با ما گریه کردی . تو پای تابوتش به مایلز گفتی خیال کنه اون زیبایی خفته س .

سل دستش را دراز کرد :

— خفه شو !

لوله ی سلاح جلوی صورت نیو ظاهر شد . او صورتش را چرخاند و مایلز را ایستاده در آستانه ی در دید . نیو فریاد کشید :

— مایلز ، مواظب باش ، اون تو رو می کشه .

سل ناگهان برگشت .

مایلز تکان نخورد . نفوذ مطلق صدایش در اتاق طنین انداخت وقتی که گفت :

— اون اسلحه رو بده به من سل ، همه چی تموم شد .

سل هر دو را با اسلحه تهدید می کرد . او با نگاهی مجنون وار و سرشار از ترس و نفرت ، بتدریج که مایلز جلو می آمد ، عقب می رفت . او فریاد کشید :

— یه قدم دیگه برداری ، شلیک می کنم .

مایلز با صدایی بی نهایت آرام و بدون نشانی از ترس با تردید گفت :

— نه ، سل . تو زن منو کشتی . تو اتل لامبستون رو کشتی . یه ثانیه مونده بود تا دخترمو بکشی . اما هرب و افرادش تا یه دقیقه ی دیگه اینجا نماندند . اونا از همه چی خبر دارن . تو دیگه نمی تونی با دروغ خودتو نجات بدی . اون اسلحه رو بده به من .

کلمات با قدرت و تحقیری تأثیر گذار از دهانش بیرون می آمدند . او پیش از آنکه ادامه بدهد ، لحظه ای سکوت کرد :

... یا اینکه یه لطفی در حق خودت و ما بکن و لوله ی هفت تیر رو به سمت خودت ، تو دهن کثیف بگیر و مغزت رو داغون کن .

مایلز به کیتی گفته بود در اتومبیل بماند . کیتی در حالی که داشت از دلشوره می مرد ، منتظر بود .

رحم کن ، رحم کن ، کمکشون کن ای خدا .

ناگهان زوزه ی دلخراش آژیرهای پلیس در خیابان طنین انداخت . روبروی او ، یک تاکسی ایستاد و جک کمپبل مثل موشک از آن بیرون آمد .

— جک .

کیتی در اتومبیلش را گشود و پشت سر او به داخل سرسرا دوید .

نگهبان پای تلفن بود .

جک گفت :

— دلا سالوا .

— به لحظه .

کیتی گفت :

— طبقه ی دوازده .

تنها آسانسوری که کار می کرد ، گیر بود . عقربه ی آسانسور طبقه ی دوازده را نشان می داد . جک گردن نگهبان را گرفت :

— به آسانسور دیگه رو راه بنداز .

— هی ، چی خیال کردین ...

در خارج ساختمان ، خودروهای پلیس با صدای جیر جیر لاستیک هایشان متوقف شدند . چشمان نگهبان گرد شد . او کلیدی را برای جک پرتاب کرد :

— این کلیدیه که اونا رو باز می کنه .

جک و کیتی به داخل آسانسور هجوم برده بودند که افراد پلیس به داخل سرسرا یورش آوردند . جک گفت :

— گمونم دلا سالوا ...

کیتی جواب داد :

— می دونم .

آسانسور تا طبقه ی دوازده به آرامی بالا رفت و ایستاد .

جک به کیتی گفت :

— همین جا منتظر باشین .

او بموقع رسید تا صدای آرام و مسلط مایلز را بشنود که می گفت :

— سل ، اگه نمی خوای علیه خودت ارزش استفاده کنی ، اونو بده به من .جک در آستانه ی در بود . اتاق تاریک و روشن بود ؛ صحنه ای شبیه به تابلویی سورئالیستی ، جسدی روی موکت ، و نیو پدرش که لوله ی سلاح به سمتشان نشانه رفته بود . جک متوجه برق فلز روی میز نزدیک در شد . یک هفت تیر .

آیا می توانست بموقع به آن برسد ؟

سپس دید که دستان آنتونی دلا سالوا از دو طرفش آویزان شد و به التماس افتاد :

— بگیرش ، مایلز . مایلز ، نمی خواستم . هیچ وقت نمی خواستم .

سل زانو زد و با دستانش پاهای مایلز را بغل کرد .

...مایلز ، تو بهترین دوست منی . به اونا بگو که نمی خواستم این طوری بشه .

برای آخرین بار در طول روز ، رئیس پلیس هرب شوارتز با کارآگاهان اوبراین و گومز گفتگو کرد . هرب از دفتر آنتونی دلا سالوا بر می گشت . او همزمان با اولین خودرو پلیس به آنجا رسیده بود . او پس از آنکه آنان آنتونی دلا سالوای رذل را با خود برده بودند ، مایلز صحبت کرده بود .

مایلز ، تو ۱۷ سال خون جگر خوردی با این تصور که تهدید نیکی سپتی رو جدی نگرفته بودی . گمان

نمی کنی وقتش رسیده این احساس گناه رو کنار بگذاری ؟ خیال می کنی اگه ریناتا با این طرح ها میومد پیشت ، تو قادر بودی بگی اونا ناشی از نبوغه ؟ تو شاید یه پلیس رده اول باشی ، اما در مورد مد ترجیحاً کوری . یادم میاد ریناتا تعریف می کرد که کراوات هات رو اون انتخاب می کرد .

هرب اندیشید :

مایلز از این قضیه بیرون میاد .چه حیفه که ضرب المثل " چشم در برابر چشم ، دندان در برابر دندان " دیگه رایج نیست . مالیات دهنده ها باید تا باقی عمر دلا سالوا ، خرج اونو بدن ...

اوبراین و گومز منتظر بودند . رئیس پلیس خسته به نظر می رسید . اما روزی مقدس بود . دلا سالوا به قتل اتل لامبستون اعتراف کرده بود . دیگر کاخ سفید و شهردار آنان را راحت می گذاشتند .

اوبراین پاره ای اطلاعات برای گفتن به رئیس پلیس داشت .

— منشی استیوبر حدود یه ساعت پیش یهو اومد پیش ما . لامبستون ۱۰ روز پیش به دیدن استیو بر رفته بوده تا بهش هشدار بده که اونو لو خواهد داد . اتل احتمالاً در مورد قاچاق مواد به اون شک کرده بوده ، اما مهم نیست . اون لامبستون رو نکشته .

شوارتز با حرکت سر تأیید کرد .

گومز رشته ی کلام را به دست گرفت :

— قربان ، ما می دونیم که سیموس در مورد مرگ همسر سابقش بی گناهه . حالا می خواین علیه اون شکایت کنین و همین طور همسرش رو برای تحریف مدارک متهم کنین ؟

— سلاح جرم رو پیدا کردین ؟

— بله . تو یه مغازه ی هندی ، همون طور که همسر سیموس نشونی داده بود .

— به این آدمایه شانس دیگه می دیم .

هرب برخاست

... روز شلوغی بود . شب بخیر ، آقایون .

دوین استانتون (دِو) همراه با کاردینال در محل اقامتش در خیابان مدیسون نوشیدنی می نوشیدند و اخبار شب را تماشا می کردند . آنان دوستانی قدیمی بودند و در مورد انتصاب آتی دوین بحث می کردند . کاردینال به او گفت :

— شما منو دست انداختین . دِو ، مطمئنین که طالب این موقعیت هستین ؟ بالتیمور توی تابستون ممکنه مثل کوره بشه .

زمانی که برنامه داشت پایان می گرفت ، ناگهان خبر پخش شد .

"طراح معروف آنتونی دلا سالوا اندکی قبل به جرم قتل اتل لامبستون ، ریناتا کرنی و دنی آدلر ، همچنین به جرم اقدام به قتل نیو کرنی ، دختر رئیس پلیس سابق دستگیر شد ."

کاردینال به سوی دوین چرخید .

— اینا دوستای شما نیستن ؟

دوین از جایش جهید :

— عالیجناب ، ممکنه منو ببخشین ...

راث و سیموس لامبستون اخبار ساعت ۶ ان.بی.سی را گوش می دادند و مطمئن بودند که خواهند شنید همسر سابق اتل لامبستون از آزمایش دروغ سنجی ناموفق بیرون آمده است . وقتی به سیموس اجازه داده بودند کلانتری مرکزی را ترک کند ، آن دو شگفت زده شده بودند . هردوی آنان مطمئن بودند که دستگیری او فقط مستلزم زمان است .

پیتر کندی کوشیده بود خُلق آنان را باز کند :

— آزمایشها عاری از خطا نیست . اگه قرار باشه مقابل دادگاه احضار بشیم ، می تونیم این مدرک رو آماده کنیم که شما از آزمایش اول موفق بیرون اومدین .

پلیس از راث خواسته بود که آنان را تا مغازه ی هندی همراهی کند . جای سبدي که او چاقو را در آن انداخته بود ، عوض شده بود . به همین دلیل افراد پلیس آن را پیدا نکرده بودند . راث آن را برایشان پیدا کرده و دیده بود که آنان آن را با سهل انگاری در کیسه ای نایلونی انداخته بودند .

راث به آنان گفته بود :

— من اونو شسته م .

— لکه های خون هیچ وقت پاک نمی شن .

راث در حالی که روی صندلی کهنه ی مخملی که همیشه از آن متنفر بود و اکنون به نظرش آشنا و راحت می آمد ، نشسته بود ، با خود گفت :

" چطور شد که همه ی این چیزها برای ما اتفاق افتاد ؟ چطور اختیار زندگی مون رو از دست دادیم ؟ "

زمانی که آماده می شد تلویزیون را خاموش کند ، خبر دستگیری آنتونی دلا سالوا پخش شد . او و سیموس در حالی که برای لحظه ای قادر به درک آنچه می شنیدند ، نبودند ، به یکدیگر نگریستند . سپس در آغوش هم فرو رفتند .

داگلاس براون بی آنکه باور کند ، اخبار شب سی.بی.اس را شنید ، سپس روی تخت اتل نشست - نه ، تخت خودش - و سرش را در میان دستانش گرفت . تمام شده بود . آن پلیس های لعنتی دیگر نمی توانستند ثابت کنند که او از اتل پول می دزدیده . او وارث اتل بود . او ثروتمند بود .

داگلاس می خواست این را جشن بگیرد . دفترچه یادداشتش را بیرون آورد و دنبال شماره تلفن منشی جوان شاغل در محل کارش گشت . سپس مردد شد . دخترک هنرپیشه ای که خانه را نظافت می کرد . یک چیزی در او وجود داشت . اسم مسخره اش : تسه - تسه . نامش در دفترچه ی نشانی های شخصی اتل یادداشت شده بود . تلفن سه بار زنگ زد .
- الو .

داگ اندیشید : لابد اتاقش رو با یه فرانسوی شریک شده .

- می تونم با تسه - تسه صحبت کنم ، لطفاً ؟ من داگ براون هستم .

تسه - تسه که نقش یک روسپی فرانسوی را تمرین می کرد ، لهجه اش را فراموش کرد . به داگ گفت :

- برو کوچولوی بی عرضه .

و بسرعت گوشی را گذاشت .

دوین استانتون ، اسقف اعظم که برای انتخابات اسقفی بالتیمور در نظر گرفته شده بود ، در آستانه ی در اتاق نشیمن ایستاده بود و به قامت نیو و جک در چهار چوب پنجره نگاه می کرد . پشت سر آنان ، هلال ماه در بین ابرها ظاهر شده بود . دوین در اوج عصبانیت در فکر حرص و شقاوت و تزویر سل اسپوزیتو بود . پیش از آنکه دوباره حس نودوستی مسیحی اش را باز یابد ، با خود زمزمه کرد :

" قاتل پست فطرت . "

سپس با دیدن نیو در آغوش جک اندیشید :

ریناتا ، امیدوارم و دعا می کنم که شاهد این باشی .

مایلز در دفتر بطری شراب را پشتش گرفت . کیتی در گوشه ی کاناپه نشسته بود و گیسوانحنایی رنگش در زیر نور چراغ ویکتورین می درخشید . مایلز ناگهان با تعجب خود را دید که می گفت :

— موهای تو برق حنایی زیبایی داره . به نظرم مادرم به اون می گفت بلوند ونیزی . درسته ؟

کیتی لبخند زد :

— به زمانی واقعاً این طوری بود . حالا باید به دستی تو اصلش برد .

— در مورد تو اصلش به هیچ کمکی احتیاج نداره .

ناگهان مایلز احساس کرد زبانش قفل می شود . چگونه از زنی که زندگی دخترتان را نجات داده ، تشکر می کنید ؟

اگر کیتی بین طرح و مجموعه ی باریبر دو پاسیفیک شباهتی پیدا نکرده بود ، او بموقع به نیو نمی رسید . مایلز به یاد آورد که چگونه نیو و جک پس از آنکه پلیس ها سل را برده بودند ، او را در آغوش گرفتند . او حق هق گریه کرده بود :

— من به ریناتا توجه نداشتم . هیچ وقت بهش توجه نداشتم و به دلیل اشتباه من ، اون به سراغ سل رفت و مرد .

کیتی قاطعانه گفته بود :

— اون به دیدن سل رفت تا نظر به آدم وارد رو بدونه . با خودت روراست باش و قبول کن که تو نمی تونستی در این مورد نظری بدی .

چطور می توان این را به زنی گفت که تنها حضورش باعث می شود احساس خشم و گناهی که در طول سالها شما را درمانده کرده است جزئی از گذشته شود و به جای اینکه احساس پوچی و درماندگی کنید ، نسبت به باقی عمرتان احساس قدرت و اشتیاق کنید .

غیرممکن است .

مایلز متوجه شد که هنوز بطری در دستش است . او به دنبال لیوان کیتی گشت .

کیتی گفت :

— نمی دونم کجاست . لابد یه جایی گذاشتمش .

به این نحو می شد اینها را به او گفت . مایلز عمداً لیوان خود را پر کرد و آن را به سوی کیتی دراز کرد .

— مال منو بگیر .

نیو و جک کنار پنجره ایستاده بودند و هودسون ، بزرگراه و ردیف ساختمان ها و رستوران هایی را که در حاشیه ی رودخانه ی نیو جرسی بود ، تماشا می کردند .

نیو به آرامی پرسید :

— چرا اومدی دفتر سل ؟

— توی یادداشت های اتل که مربوط به سل می شد ، خیلی جاها به سبک بارییر دو پاسیفیک رجوع شده بود . اون یه خروار آگهی روزنامه که این مجموعه رو نشون می داد ، جمع کرده بود و در کنارش یه طرح رسم کرده بود . اونا چیزی رو به یادم آوردن و متوجه شدم همونیه که تو کتاب آشپزی مادرت بود .

— و فهمیدی ؟

— یادم اومد از تو شنیده بودم چطور سل بعد از مرگ مادرت این مجموعه رو ابداع کرد . طبق یادداشت های اتل ، سل تأکید کرده بود که با دیدن آکواریوم شیکاگو از اون الهام گرفته . این بسادگی امکان پذیر نبود . وقتی اینو فهمیدم همه چی ردیف شد . بعدش چون می دونستم تو با اون هستی ، خیال کردم دارم دیوونه می شم .

مدتها قبل ، زمانی که ریناتا کودک ۱۰ ساله ای بیش نبود و در میان تیراندازی دو لشکر ، شتابان به سمت خانه اش می رفت ، در اثر احساسی قبلی داخل کلیسا شده و جان یک زخمی آمریکایی را نجات داده بود . نیو احساس کرد بازوان جک او را سخت در آغوش گرفتند . حرکتی بدون تردید ، مطمئن و محکم .

– نیو؟

در طول تمام این سالها ، او به مایلز گفته بود وقتی زمانش فرا برسد ، او آن را در خواهد یافت . و وقتی جک او را بیشتر به سوی خود کشید ، نیو دریافت که بالاخره آن روز فرارسیده است .

پایان